



شاهکار دیگری از نویسنده‌ی «نحسی ستاره‌های بخت ما»

داستانی شگفت‌انگیز و تکان‌دهنده!
«نیویورک تایمز»

لاک‌پشت و لاک‌پشت



جان گرین

امیر محمد جوادی



ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

لاک پشت رو لاک پشت

جان گرین
ترجمہ ی
امیر محمد جواد ی



- این فایل توسط رمانیکو منتشر شده.
- آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:
@Roman_Ahang @Romaanico
- کاربر "Mahsa" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و رسال کردن. ♥

انسان می تواند کاری را که اراده می کند، انجام دهد؛

اما نمی تواند این اراده را، اراده کند.

آرتور شوپنهاور



مقدمه‌ی مترجم

جان گرین، نویسنده، ویدیو بلاگر و آموزگار در شهری به دنیا آمده است که در داستان اشاره‌های زیادی به آن می‌شود. گرین تاکنون هشت بار کاندید جوایز مختلف ادبی معتبر شده و هفت بار آن را به خانه برده است؛ رده‌ی پرفروش‌ترین نویسنده‌ی روزنامه‌ی نیویورک تایمز را به دست آورده، همچنین در لیست مجله‌ی تایم جزو صد فرد تأثیرگذار در جهان جای گرفته است. تمام این توضیحات برای آشنایی ابتدایی مخاطب با نویسنده‌ی کتابی است که هم‌اکنون از آن با عنوان شاهکاری ادبی یاد می‌شود.

پس از غیبتی طولانی، گرین با شخصی‌ترین رمانش بازگشته است؛ رمانی درباره‌ی اختلال روانی خود. گرین از اختلال وسواس یا اوسیدی^۱ رنج می‌برد که نوعی بیماری روانی است و دو زیرمجموعه‌ی فکری و عملی دارد. برای درک بهتر داستان لازم است بدانید در حالت اول، افکار، ایده‌ها و انگیزه‌های ناخواسته‌ای به صورت مکرر به وجود می‌آیند و مرتب به ذهن فرد خطور می‌کنند. در حالت دوم، فرد برای کنترل وسواس فکری مجبور به انجام کارهایی می‌شود. برخی افراد از رفتاری ثابت، انعطاف‌ناپذیر و سامان‌یافته برخوردارند و برخی دیگر، رفتار بسیار پیچیده‌ای دارند که دائم در حال تغییر است.

کتاب حاضر را چنین شخصی نوشته، اما نکته‌ی جالب این است که من مترجم نیز از چنین اختلالی رنج می‌برم و با حال و هوای این ناهنجاری، نه با راه‌های درمان بلکه با راه‌های سرکوب و نگاه مردم به این گونه افراد آشنایی کامل دارم. این کتاب در عین این که شخصی‌ترین کتاب جان گرین به‌شمار می‌رود شخصی‌ترین کتابی است که تا به حال ترجمه کرده‌ام. بنابراین لازم است بدانید محتوای داستان به‌طور کامل درک و انتقال یافته است.

حال در راستای ترجمه‌ی این اثر به علت اشارات فرهنگی فراوان، ساختار زبان، شرایطی که شخصیت‌های داستان در آن قرار می‌گیرند و نیز نثر خود کتاب که تفاوت‌های زیادی با بخش‌های خاص (نقل قول‌های) کتاب دارد، تصمیم گرفتم برای ترجمه از زبان محاوره استفاده کنم تا برای مخاطب عادی به نظر بیاید، زیرا داستان کتاب در زمان معاصر اتفاق می‌افتد و همچنین هنگام برخورد با قسمت‌های ادبی کتاب، این تفاوت زبانی در فارسی نیز خود را نشان دهد. برای مثال، تفاوت‌های زبان فاخر شکسپیر و حرف زدن‌های شخصیت‌های این داستان به روشنی مشخص شود.

کتابی که می‌خوانید در بسیاری مواقع شما را متعجب خواهد کرد، زیرا عناصر خاصی دارد که شکستن دیوار چهارم یا صحبت کردن با مخاطب به شکل مستقیم فقط یکی از آن‌هاست. پس می‌توانید مطمئن باشید که این‌ها تصادفی و حاصل اشتباه و لغزش در ترجمه نیستند و همگی در زبان اصلی رمان حضور دارند.

در آخر شایسته است از مادرم، سارا دادگر جاه، سپاسگزاری کنم که در ترجمه‌ی این اثر یا نگارش بهتر فارسی آن، به شکلی که یاد شد، مستقیم یا غیرمستقیم یاری‌ام نموده است.

یک

زمانی که اولین بار فهمیدم ممکنه خیالی باشم، روزای هفته رو توی مؤسسه‌ای در شمال ایندیاناپولیس^۲ به نام دبیرستان وایت ریور^۳ سپری می‌کردم که هزینه‌های آن از طریق عموم مردم تأمین می‌شد، جایی که با نیروهایی خیلی بزرگ‌تر از خودم، که حتا نمی‌تونستم شناسایی‌شون کنم، در زمان مشخصی ناهار می‌خوردیم؛ بین ۱۲:۳۷ تا ۱:۱۴ ظهر. اگه اون نیروها زمان ناهار دیگه‌ای برای من مشخص کرده بودن، یا اگه بچه‌های سر میز ناهار که کمک می‌کردن سرنوشت من رقم بخوره، موضوع دیگه‌ای برای حرف زدن در اون روز سپتامبر انتخاب می‌کردن، پایان یا حداقل وسط داستان من یه جور دیگه می‌شد. ولی من داشتم می‌فهمیدم که زندگی یه داستانه که دهن به دهن نقل می‌شه، نه داستانی که خودت تعریف می‌کنی.

البته شما وانمود می‌کنین نویسنده خودتون هستید. مجبورید. وقتی اون زنگ یکنواخت ساعت ۱۲:۳۷ از اون بالا به صدا درمی‌یاد، فکر می‌کنین من الان تصمیم دارم برم ناهار بخورم. ولی راستش این زنگه که این تصمیم رو براتون می‌گیره. فکر می‌کنین نقاشید، ولی در واقع شما بوم نقاشی هستید.

هزاران صدا داشتن توی سلف سر هم داد می‌زدن، پس فقط صدا می‌یومد، اون صدای برخورد رودخونه به صخره‌ها و تا من نشستم زیر سیلندرهای فلورسانس که نور مصنوعی رو به طرز ناجوری پخش می‌کردن، فکر کردم چطور ما همه اعتقاد داریم قهرمان یه داستان حماسی شخصی هستیم؛ اون هم درحالی که در اصل، ما ارگان‌های شبیه به همی هستیم که اتاق وسیع و بدون پنجره‌ای رو تشکیل می‌دیم که بوی مواد شوینده و چربی می‌ده.

سرگرم خوردن به ساندویچ کروی بادام‌زمینی و عسل با دکتر پیر بودم. راستش رو بگم، کل پروسه‌ی جویدن گیاه‌ها و حیوون‌ها و بعد فرو دادن‌شون به پایینِ مری‌م برام حال‌به‌هم‌زنه، پس داشتم سعی می‌کردم به غذا خوردنم فکر نکنم که همین هم به جور فکر کردن بود.

اون‌ور میز، جلوی من، مایکل ترنر داشت تند و تند توی یه دفتر کاهی چیزی می‌نوشت. میز ناهارمون شبیه صحنه‌ی نمایش برادوی بود که مدت‌ها روی صحنه بوده: بازیگرها طی سال‌ها عوض شده‌ن، ولی نقش‌ها هرگز. مایکل از این تریپ هنری‌ها بود. مشغول حرف زدن با دیزی رامیرز بود، کسی که از دوره‌ی دبستان نقش بهترین و نترس‌ترین دوست رو برام ایفا می‌کرد، ولی با اون همه صدا نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گن.

نقش من توی این نمایش چی بود؟ وردست. من دوست دیزی بودم یا دختر خانم هولمز. من چیزی بودم از آن کسی.

حس کردم معده‌م داره کارش رو روی ساندویچ شروع می‌کنه، و حتا با وجود این همه صدای حرف، می‌تونستم صدای گوارشش رو بشنوم؛ باکتریایی که در حال جویدن تفاله‌ی کروی بادام‌زمینی بودن، دانش‌آموزای درونم که داشتن توی سلف بدن من غذا می‌خوردن. یه لرزه بدنم رو تکون داد.

دیزی ازم پرسید: «باهاش رفتی اردو؟»

گفتم: «با کی؟»

گفت: «دیویس پیکت.»

گفتم: «آره. چطور مگه؟»

دیزی پرسید: «گوشت با منه؟» به فکرم اومد که دارم گوش می‌دم، به صدای ناهنجار قطعه‌ی گوارشی‌م گوش می‌دم. البته مدت‌ها بود می‌دونستم میزبان کلکسیون بزرگی از ارگان‌های انگلی هستم، ولی

رمانپکو

@Roman_Ahang

خیلی دوست نداشتم یاد این قضیه بیفتم. از نظر شمارش سلولی، آدما تقریباً پنجاه درصد بدنشون میکروبه، این یعنی حدود نصف سلول‌هایی که بدن شما رو می‌سازن، اصلاً مال شما نیستن. چیزی حدود هزار برابر بیش‌تر از آدمایی که دارن روی زمین زندگی می‌کنن، میکروب داره توی زیست‌بوم من زندگی می‌کنه و اغلب انگار می‌تونم حس‌شون کنم که دارن درون و بیرون بدنم زندگی می‌کنن و تکثیر می‌شون و می‌میرن. کف دست‌های خیسِ عرقم رو با شلوار جینم پاک می‌کنم و سعی می‌کنم نفس‌هام رو کنترل کنم. حتم دارم یه سری مشکلات استرسی دارم، ولی من می‌گم غیرمنطقی نیست آدم همش دلشوره داشته باشه مبادا یه کلونی باکتریایی رو کش‌داره.

مایکل گفت: «باباش نزدیک بوده برای رشوه‌خواری یا همچین چیزی بازداشت بشه، ولی شب قبل از این که بریزن تو خونه‌شون غیش می‌زنه. یه جایزه‌ی صد هزار دلاری برای پیدا کردنش گذاشتن.» دیزی گفت: «تو بچه‌ش رو می‌شناسی.»

جواب دادم: «می‌شناختم.»

دیدم دیزی با چنگال به پیتزای مستطیلی و لوبیا سبز مدرسه‌ش حمله‌ور شد. همین‌جوری نگاه‌هایی بهم می‌نداخت، چشم‌اش گشاد می‌شد انگار می‌خواست بگه خُب؟ می‌دونستم می‌خواد درباره‌ی چیزی ازش سؤال کنم، ولی نمی‌دونستم چی، چون معده‌م خفه نمی‌شد و به زور داشت من رو می‌نداخت توی نگرانی که نکنه یه جورایی با یه عفونت انگلی قرارداد بسته باشم.

نصفه و نیمه شنیدم مایکل با دیزی از پروژه‌ی جدید هنری‌ش حرف می‌زد، تو پروژه‌ش از فوتوشاپ استفاده می‌کرد تا صورت صد نفر آدم به اسم مایکل رو روی هم بذاره و همه‌ی اون صورت‌ها بشن صد و یکمین مایکل جدید که ایده‌ی جالبی هم بود، می‌خواستم گوش کنم ولی

سلف خیلی شلوغ بود و نمی‌تونستم جلوی این فکر رو بگیرم که تعادل قوای باکتریایی درون بدنم ایرادی داره یا نه.

صداهای بیش از حد شکمم غیرعادی‌ان، ولی بی‌سابقه نیستن و نشون‌دهنده‌ی ابتلا به باکتری کِلُسْتِرِیدیوم دیفِیْسِلِه که می‌تونه کشنده باشه. گوشیم رو درآوردم و «زیست‌بوم میکروبی انسان» رو سرچ کردم تا باز معرفی تریلیون‌ها ریزجاندار رو، که الان توی بدنم هستن، توی ویکی‌پدیا بخونم. زدم روی مقاله‌ای درباره‌ی کاف دیف^۴ و تا جایی که نوشته اکثر عفونت‌های مربوط به کاف دیف توی بیمارستان‌ها اتفاق می‌افتن، پایین اومدم. بازم پایین اومدم تا رسیدم به فهرستی از علائم بیماری که من هیچ‌کدوم‌شون رو نداشتم جز همین صداهای مفرط شکم، گرچه از سرچ‌های قبلی‌م می‌دونستم کلینیکِ کیلَوْلندِیه پرونده رو گزارش کرده که یه نفر بعد رسوندنش به بیمارستان، در اثر دل‌درد و تب کاف دیف مرده بوده. به خودم یادآوری کردم که تب ندارم و خودم به خودم جواب دادم: هنوز تب نداری!

توی سلف تیکه‌ای از قسمت هشیار و زنده‌ی ذهنم، می‌شنید دیزی داشت به مایکل می‌گفت که پروژه‌ش نباید درباره‌ی آدمایی به اسم مایکل باشه و بهتره در مورد زندانی‌هایی باشه که بعداً تبرئه شده‌ن. گفت: «به هر حال کارت راحت‌تر هم می‌شه. چون از همه‌شون از یه زاویه عکس می‌ندازن و تازه قضیه فقط اسم‌هاشون نیست بلکه نژاد و طبقه‌ی اجتماعی و حبس همگانه.» مایکل گفت: «تو نابغه‌ای دیزی!» و دیزی گفت: «مگه شک داشتی!» و در این حال، داشتم فکر می‌کردم اگه نصف سلول‌های آدم، مال آدم نیستن، کل نظریه‌ی آدم بودن زیر سؤال نمی‌ره؟ چه برسه به این که نویسنده‌ی تقدیر خودمون باشیم. و من تا ته اون گودال ارتجاعی سقوط کردم و از سلف دبیرستان وایت ریور

رفتم به عالمی که حس توش مفهومی نداشت و شاید فقط آدم‌های خل
و چل به اون جا رفته‌ن.

از بچگی عادت داشتم ناخن شست دست راستم رو به انگشت وسطی‌م
فشار بدم و الان جای پینه‌ی عجیبی روی اثر انگشتمه. بعد از سال‌ها
سماجت تو این عادت، می‌تونم خیلی راحت یه شکاف توی پوست
ایجاد کنم؛ برای همین با یه بانداژ می‌پوشونمش تا از عفونتش جلوگیری
کنم. ولی بعضی وقت‌ها نگران می‌شم مبادا همین الان عفونت کرده
باشه و چرکش رو باید بیرون بکشم و به فکرم می‌زنه که دوباره زخم رو
باز کنم و فشار بدم تا خون ازش بیرون بزنه. وقتی شروع می‌کنم به فکر
کردن درباره‌ی پاره کردن پوست، جداً نمی‌تونم انجامش ندم. شرمنده
که دو بار فعل منفی به کار بردم، ولی دو بار منفی کردن اوضاعیه که
تنها راه فرار ازش نفی فعل منفی‌یه. به هر حال، خواستم حس کنم که
ناخن شستم داره توی پوست انگشتم می‌ره و می‌دونستم مقاومت‌م هم
بگی‌نگی بی‌فایده‌ست، پس زیر میز سلف بانداژ دستم رو باز کردم و
ناخن شستم رو فرو کردم توی پینه‌ی روی پوستم تا این‌که فهمیدم
شکاف سر باز کرده.

دیزی گفت: «هولمزی!» بهش نگاه کردم. «ناهار تموم شده و تو حتا
حرفی از موهام نزدی.» موهاش رو که هایلایت قرمزِ ناجورِ صورتی‌طور
شده بود تکه‌ن داد. آره. موهاش رو رنگ کرده بود.
از بحرش او مدم بیرون و گفتم: «یاغی می‌زنه.»

– آره می‌دونم. موهام می‌گن: «خانم‌ها، آقایان و همین‌طور مردمی که
شایستگی لقب خانم و آقا رو ندارن، دیزی رامیرز عهدش رو نمی‌شکنه
ولی قلب شما رو می‌شکنه.» شعار من درآوردی زندگی دیزی این بود:
«قلب‌ها رو بشکن قول‌ها رو هرگز.» همش تهدید می‌کرد هجده ساله که
بشه این رو می‌ده روی قوزک پاش خالکوبی کنن. دیزی پیش مایکل

رمانپکو

@Roman_Ahang

برگشت و من پیش افکارم. صدای معدهم بیش‌تر شده بود. بهم حالت تهوع دست داد. بدجور از مایعات بدن عقم می‌گیره و بالا می‌یارم. دیزی پرسید: «حالت خوبه هولمزی؟» سرم رو تکون دادم. بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم اصلاً چرا از من خوشش می‌یاد یا حداقل تحمل می‌کنه؟ چرا همه‌شون تحمل می‌کنن؟ حتا به نظر خودم هم آدم رو مخی هستم.

می‌تونستم عرقی رو که از پیشونیم می‌زنه بیرون، حس کنم و وقتی شروع می‌کنم به عرق ریختن، دیگه نمی‌شه جمعش کرد. ساعت‌ها عرق می‌ریزم و فقط صورت و زیر بغلم هم نیست. گردنم عرق می‌کنه. سینه‌هام عرق می‌کنن. ساق پاهام. شاید هم تب داشتم.

زیر میز، بانداژ کهنه رو توی جیبم می‌ذارم و بدون نگاه کردن به دونه جدید درمی‌یارم و بازش می‌کنم و بعد به نگاه به پایین می‌ندازم تا اون رو دور انگشتم بیچم. در تمام این مدت داشتم از بینی نفس می‌کشیدم و هوا رو از دهنم بیرون می‌دادم، همون‌طوری که دکتر کارن سینگ توصیه می‌کنه: بازدم در یه حرکت «که باعث می‌شه شعله‌ی شمع سوسو بزنه ولی خاموش نشه. آزا، اون شعله رو تصور کن که با بازدمت داره می‌لرزه ولی هنوز می‌درخشه، همیشه می‌درخشه.» پس من هم همین رو امتحان کردم ولی ماریپچ فکریم همین‌جوری تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. می‌تونستم صدای دکتر سینگ رو بشنوم که می‌گفت من نباید گوشیم رو دربیارم، نباید همون سؤال رو بارها سرچ کنم ولی در هر صورت گوشیم رو درمی‌یارم و دوباره عنوان «ریزاندامگان»^۵ انسان رو توی ویکی‌پدیا می‌خونم.

مشکل به ماریپچ اینه که اگه مسیرش رو از داخل دنبال کنی، هیچ‌وقت تموم نمی‌شه. فقط همین‌جوری تا بی‌نهایت تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شه.

کیسه‌ی زیپ لاک^۶ رو دور تیکه‌ی آخر ساندویچم می‌پیچم، بلند می‌شم، می‌ندازمش توی سطل آشغال پر. صدایی از پشت سرم می‌شنوم. «چقدر باید نگران این باشم که امروز حتا دو کلمه هم حرف نزدی؟» در جواب زیر لب می‌گم: «مارپیچ فکری.» دیزی از شش سالگی من رو می‌شناسه، اون قدر هست که بگیره چی می‌گم.

— فهمیدم. شرمنده رفیق. بیا امروز بریم بچرخیم.

این دختره مالی با لبخند اومد سمت مون و گفت: «آه دیزی، فقط محض اطلاعات می‌گم، این رنگ موی نوشابه‌ایت داره تاپت رو لک می‌کنه.» دیزی به شونه‌هاش نگاه کرد، و دید که بله، جاهایی از تاپ راه‌راه سیاه و سفیدش صورتی شده. برای یه لحظه لرزید، بعد کمرش رو صاف کرد. «آره دیگه بخشی از تریپمه، مالی. الان سرتاپای لک شده توی پاریس مده.» از جلوی مالی چرخید و گفت: «باشه! پس می‌ریم خونه‌ی شما و سریال جنگ‌های ستاره‌ای: یاغیان^۷ رو می‌بینیم.» دیزی کشته‌مرده‌ی جنگ‌های ستاره‌ای بود، نه تنها فیلم‌هاش بلکه کتاب‌ها و سریال‌های انیمیشنی و کارتون‌هاش رو هم که شخصیت‌های توشون همه با لگو ساخته شدن رو دنبال می‌کرد. جوری که مثلاً، درباره‌ی زندگی عشقی چوبا کا^۸ داستان نوشته. «حالت رو بهتر می‌کنیم تا وقتی بتونی سه یا چهار کلمه‌ای حرف بزنی؛ به نظرت خوبه؟»

— خوبه.

— و بعدش می‌تونن من رو ببری سر کار. شرمنده ولی یکی باید برسوند.

«باشه.» می‌خواستم بیش‌تر حرف بزنم ولی افکار همین‌جوری توی سرم می‌یومدن، ناخواسته و بدون دعوت‌نامه. من اگه نویسنده بودم، دیگه به زیست‌بوم میکروبی فکر نمی‌کردم. به دیزی می‌گفتم چقدر از ایده‌ش

برای پروژه‌ی مایکل خوشم اومده، بهش می‌گفتم دیویس پیکت رو یادمه، یادمه یازده سالم که بود همیشه ترس مبهمی داشتم. بهش می‌گفتم یه بار من و دیویس توی اردو کنار هم لبه‌ی لنگری دراز کشیده بودیم با پاهای آویزان روی تخته‌چوب‌های زیر و خیره شده بودیم به آسمون تابستانی بدون ابر. بهش می‌گفتم ما خیلی با هم حرف نمی‌زدیم، حتا خیلی به هم نگاه نمی‌کردیم، ولی مهم نبود، چون داشتیم با هم به آسمون نگاه می‌کردیم که شاید از ارتباط چشمی صمیمانه‌تر باشه. هر کسی می‌تونه نگات کنه، ولی خیلی کم پیش می‌یاد کسی رو پیدا کنی که دنیا رو همون‌جوری ببینه که تو می‌بینی.

دو

ترس تقریباً با عرق از بدنم بیرون زده بود، ولی وقتی از سلف به سمت کلاس تاریخ رفتم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا گوشی رو درنیارم و دوباره اون داستان ترسناک «ریزاندامگانِ انسان» رو توی ویکی‌پدیا نخونم. می‌خوندم و راه می‌رفتم که صدای داد مادرم رو شنیدم. نشسته پشت میز آه‌نیش به سمت کتابی خم شده بود. مامانم معلم ریاضی بود ولی عاشق کتاب خوندن بود.

«گوشی توی راهرو نداریم آزا!» گوشی رو کنار می‌ذارم و می‌رم توی کلاس. چهار دقیقه از وقت ناهارم مونده بود؛ زمانی عالی برای یه گفت‌وگوی مادر و دختری. سرش رو بالا آورد و به حتم یه چیزی توی چشمام دید. «حالت خوبه؟»
گفتم: «آره.»

پرسید: «مضطرب نیستی؟» یه زمانی دکتر سینگ به مامانم گفته بود نپرسه نگرانم یا نه، پس دیگه مستقیم نمی‌پرسید.
گفتم: «خوبم.»

گفت: «داروهات رو خوردی.» باز مستقیم نپرسید.
گفتم: «آره.» که تا حدی راست بود. سال اول دبیرستان یه کم از نظر احساسی به هم ریختم و بعدش قرار شد روزانه یه دونه قرص سفیدرنگ گرد بخورم. تقریباً هفته‌ای سه بار.

«به نظر...» خیسِ عرق حرفی بود که می‌خواست بزنه.
پرسیدم: «کی تصمیم می‌گیره زنگا رو کی بزنه؟ مثلاً، زنگ‌های مدرسه رو؟»

— می‌دونی چیه؟ اصلاً نمی‌دونم. فکر می‌کنم یکی از کارکنان مدیریت.
— چرا وقت ناهار به جای پنجاه دقیقه، سی و هفت دقیقه‌ست؟ چرا بیست و دو دقیقه نیست؟ یا هر قدر دیگه؟»

مامان جواب داد: «انگار ذهنت خیلی درگیره.»

– فقط عجیبه، یکی که من نمی‌شناسمش در این باره تصمیم می‌گیره و بعد من مجبورم باهاش کنار بیام. مثل اینه که من دارم طبق جدول زمان‌بندی یکی دیگه زندگی می‌کنم. طرف رو تا حالا حتا ندیده‌م.
– بله، خب، از این نظر و خیلی چیزهای دیگه، مدارس آمریکا شبیه زندان هستن.

چشمام از تعجب گرد شد. «وای خدای من مامان. دقیقاً همینه. دستگاه‌های تشخیص‌دهنده‌ی فلز. دیوارهایی از آجر سیمانی سبک.»
مامان گفت: «هر دو شلوغن و بودجه‌شون کمه. هر دو زنگ‌هایی دارن که به صدا درمی‌یان تا بهت بگن کی به حرکت دربیای.»
گفتم: «و تو نمی‌تونی تصمیم‌گیری کی غذا بخوری. توی زندان‌ها پر از آدمای تشنه‌ی قدرته و نگهبان‌های فاسد، و مدارس پر از معلمه.»
یه نگاه بهم انداخت ولی بعد خنده‌ش گرفت. «بعد مدرسه صاف می‌ری خونه؟»

– آره. بعدش باید دیزی رو برسونم سر کارش.
مامان سرش رو تکون داد. «بعضی وقت‌ها دلم برای بچگی‌هات تنگ می‌شه ولی بعد یاد چاک ای. چیز ۹ می‌افتم.»
«داره سعی می‌کنه برای کالج من پس‌انداز کنه.»

مامانم نگاهی به کتابش انداخت. «می‌دونی، اگه تو اروپا زندگی می‌کردیم کالجت خیلی خرج برنمی‌داشت.» خودم رو برای حرف‌های بی‌سروته مامان درباره‌ی خرج کالج آماده کردم. «توی برزیل دانشگاه‌های رایگان هست. توی اکثر نقاط اروپا و همین‌طور چین، ولی این‌جا می‌خوان به‌عنوان شهریه‌ی درون‌ایالتی ۱۰ سالانه بیست‌وپنج هزار دلار ازت بگیرن. همین چند سال پیش وام‌های خودم تموم شد و خیلی زود مجبوریم برای تو وام برداریم.»

رمانیکو

– من که حالا یه سال مونده تا برسم سال آخر. کلی وقت دارم تا توی
یه قرعه کشی چیزی برنده شم. اگر هم نشدم، مواد می فروشم خرج
تحصیلم درمی یاد.

لبخند بی جونی زد. مامان واقعاً نگران خرج تحصیل منه. پرسید: «مطمئنی
حالت خوبه؟»

سرم رو تکون دادم و در همین حال صدای زنگ از اون بالا اومد و من
رو سر کلاس تاریخ فرستاد.

بعد از مدرسه وقتی سمت ماشینم رفتم، دیزی رو دیدم که از قبل نشسته
بود توش. تاپ لک شده رو عوض کرده بود و یه تیشرت چاک ای. چیز
پوشیده بود و کیفش رو هم گذاشته بود روی دامنش و شیر مدرسه رو
می خورد. دیزی تنها کسی بود که اون قدر مورد اعتمادم بود که کلید
هرولد رو بدم دستش. حتا مامان هم کلید هرولد رو نداشت، ولی دیزی
داشت.

بهش گفتم: «لطفاً توی هرولد مایعات غیر شفاف نخور.»

گفت: «شیر که شفافه.»

جواب دادم: «دروغ می گن.» هرولد رو دم و ورودی جلو بردم و صبر
کردم تا شیرش رو دور بندازه.

شاید عاشق شده باشین. منظورم عشق واقعیه، اون نوعی که مادر بزرگم با
نقل کردن نامه ی اول پائول قدیس به قرن تیان توصیف می کنه، عشقی که
مهربون و صبوره، عشقی که حسودی نمی کنه یا چیزی رو به رُخت
نمی کشه، که همه چی داره، به همه چی باور داره و تاب همه چی رو
می یاره. نمی خوام همین جوری الکی کلمه ش رو بگم؛ این حس برای
این که آدم بخواد هی الکی کلمه ش رو بگه، زیادی خوب و کمیابه.
می تونین زندگی خوبی داشته باشین ولی عشق واقعی رو نفهمیده باشین،
از نوع قرن تیان، ولی من خوش شانس بودم که با هرولد بهش رسیدم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

اون تویوتا شونزده ساله بود. تویوتا گرولا با رنگ سبز یشمی و موتوری که صدایی داشت با ریتم مداوم مثل صدای ضربان قلب معصوم متالیکش. هرولد ماشین بابام بود؛ راستش، بابا اسمش رو هرولد گذاشته بود. مامان هیچ وقت نفروختش، پس هشت سال توی گاراژ موند تا تولد شونزده سالگی من شد.

راه انداختن موتور هرولد بعد از اون همه مدت، همه‌ی اون چهارصد دلاری رو که در طول زندگی‌م پس انداز کرده بودم ازم گرفت؛ همه‌ی پول توجیبی‌م، باقی پول خُردی که مامان وقتی من رو می‌فرستاد توی خیابون تا چیزی از فروشگاه بخرم، پول کار تابستانی توی مترو و کادوهای کریسمس از پدر و مادر بزرگ‌هام. از یه نظر، هرولد دست‌رنج تمام وجودم بود؛ حداقل از نظر مالی. عاشقش بودم. خوابش رو خیلی دیده بودم. یه صندوق عقب فوق‌العاده جادار داشت، یه فرمون بزرگ سفید سفارشی، و یه صندلی عقب پوشیده از چرم به رنگ بژ عقیقی. با نجابت و وقار یه استاد بودایی مکتب دِن^{۱۱} که می‌دونست شتاب توی هیچ کاری جایز نیست سرعت می‌گرفت، و ترمزش مثل آهنگ ماشین فلزی^{۱۲} ناله می‌کرد و من عاشقش بودم.

به هر حال، هرولد بلوتوث یا دستگاه پخش سی دی نداشت، یعنی توی هرولد آدم سه تا انتخاب داشت: ۱. توی سکوت رانندگی کنه ۲. رادیو گوش بده ۳. به اون‌ور نوار موسیقی میسی الیوت بابام گوش بده؛ آلبوم عالی «خیلی اعتیاد آور»^{۱۳} که چون از ضبط بیرون نمی‌یومد، هزار بار بهش گوش داده بودم.

و در آخر می‌رسیم به سیستم صوتی بی نقص هرولد که اتفاقاً آخرین نُت ملودی اتفاقاتی بود که زندگی من رو عوض کرد.

دیزی و من داشتیم موج‌های مختلف رادیو رو امتحان می‌کردیم تا به گروه خاص پسرانه‌ی بااستعداد و دیده نشده رو پیدا کنیم که به به داستان خبری رسیدیم. «...شرکت مهندسی پیکت واقع در ایندیاناپولیس، شرکت ساخت‌وسازی که بیش از ده هزار نفر در سراسر جهان توش کار می‌کنن، امروز...» دستم رو بردم سمت دکمه‌ی تغییر موج رادیو، ولی دیزی تکونش داد.

گفت: «همین رو داشتم بهت می‌گفتم.» و در همان حال صدای رادیو پخش می‌شد: «...جایزه‌ی یک صد هزار دلاری در ازای اطلاعاتی برای یافتن محل تقریبی اقامت مدیر عامل شرکت، راسل پیکت. پیکت که شب گذشته از هجوم مأموران پلیس به خونه‌ش به سبب کلاهبرداری و رشوه‌خواری ناپدید شد، آخرین بار، هشتم سپتامبر در اقامتگاه ساحلی‌اش دیده شده بود. اداره‌ی پلیس ایندیاناپولیس از افرادی که از محل تقریبی او اطلاع دارن دعوت به همکاری می‌کنه.»

دیزی گفت: «صد هزار دلار. تو بچه‌ش رو می‌شناسی.»

گفتم: «می‌شناختم.» در تابستان بعد از کلاس‌های پنجم و ششم، دیویس و من به اردوی اندوه^{۱۴} رفتیم، چیزیه که ما به اردوی امید^{۱۵} می‌گفتیم، جایی توی بخش براون^{۱۶} برای بچه‌هایی که پدر یا مادرشون مرده بودن.

چرخیدن با هم توی اردوی اندوه به کنار، من و دیویس گاهی در طول سال تحصیلی هم همدیگه رو می‌دیدیم، چون اون پایین رودخونه زندگی می‌کرد، ولی توی ساحل روبه‌رو. مامان و من سمتی زندگی می‌کردیم که گاهی سیل می‌یومد. خونواده‌ی پیکت سمتی بودن که دیواره‌های سنگی‌ش جریان آب بالاآورده رو به سمت ما می‌فرستاد.

— احتمالاً من رو یادش نیست.

گفت: «تو رو همه یادشون می‌مونه هولمزی.»

رمانیکو

— دیگه چاخان...

— تعریف نبود. نمی گم خوبی یا دست و دلبازی یا مهربونی یا هرچی.
فقط می گم یاد آدم می مونی.

گفتم: «چند سالی می شه ندیدمش.» ولی خب آدم بازی توی عمارتی رو که زمین گلف، استخر و یه جزیره ی ساختگی وسطش داره و پنج تا سرسره ی آبی، یادش نمی ره. دیویس تنها کسی بود که دیده بودم و شبیه یه آدم مشهور بود.

دیزی باز گفت: «صد هزار دلار!» رفتیم توی اتوبان ۴۶۵، یه کمربندی که محدوده ی ایندیاناپلیس رو مشخص می کنه. «من وسیله های بازی رو برای ساعتی هشت دلار و چهل سنت تعمیر می کنم و یه جایزه ی هزار دلاری منتظر ماست تا بریم بگیریمش.»

«من که نمی گم منتظر ماست. به هر حال باید امشب درباره ی اثرات آبله در جمعیت های بومی مطلب بخونم، پس واقعاً نمی تونم راز پرونده ی بیلونر فراری رو حل کنم.» آروم هرولد رو به سرعت اتوبان رسوندم. هیچ وقت بیش تر از سرعت مجاز باهاش نروندم. زیادی عاشقش بودم.

«خب، تو بهتر از من می شناسیش، پس برای این که از پسرای معصوم توی بهترین گروه پاپ دنیا نقل کنم می گم تو همونی!» که البته آهنگ خیلی ضعیفی بود و دیگه برای دوست داشتنش زیادی پیر بودم، ولی باز دوستش داشتم.

— می خوام باهات مخالفت کنم، ولی عجب آهنگی بود.

— تو همونی، همونی که من انتخابش کردم. همونی که هیچ وقت از دست ندادمش. تو همیشه ی منی. بخت و اقبال منی. نفس منی. تو همونی.

خندیدیم و موج رادیو رو عوض کردم و فکر کردم قضیه تموم شده، ولی بعد دیزی از توی گوشی ش ماجرا رو از روی روزنامه ی استار

رمانیکو

@Roman_Ahang

ایندیاناپلیس خوند. «راسل پیکت، مدیرعامل پرحاشیه و مؤسس شرکت مهندسی پیکت، جمعه صبح وقتی پلیس ایندیانا حکم تفتیشی را اجرا کرد، خانه نبود و از آن موقع هم به خانه نیامده است. وکیل پیکت، سایمون موریس، ادعا می کند اطلاعی از محل اقامت پیکت ندارد و امروز در مصاحبه ای مطبوعاتی کارآگاه دوآیت آلن گفت که کارت های اعتباری و بانکی پیکت از عصر روز پیش از هجوم تراکنشی نداشتند. خب خب اینام که چرت و پرت... همین طور آلن بیان کرد که جز یک دوربین در جلو هیچ دوربین دیگری در ملک پیکت پیدا نشده. یک کپی از گزارش پلیس که توسط استار به دست آمده نشان می دهد پیکت آخرین بار عصر پنجشنبه با پسرهایش، دیویس و نوآ، دیده شده است. باز چرندیات... املاک شمال خیابان ۳۸، کلی شکایت، از باغ وحش حمایت مالی کرده و این حرفا... اگر چیزی می دونید به پلیس زنگ بزنید. وایسا بینم، چه جوری به دوربین امنیتی نداره؟ چه جور بیلونری دوربین امنیتی تو خونهش نداره؟»

گفتم: «اونی که نمی خواد کار شبهه دارش ثبت و ضبط بشه.» همین طور که می رفتیم، ماجرا رو توی سرم بالا و پایین می کردم. می دونستم به جای قضیه می لنگه ولی نمی دونستم کجاش، تا این که به یه خاطره از گرگ های صحرایی سبز با چشم های سفید برخوردم. «وایسا بینم، به دوربین بوده. نه به دوربین امنیتی، ولی دیویس و برادرش به دوربین حرکت سنج توی درخت های کنار رودخونه داشتن. چیزی مثل دید در شب داشت و وقتی چیزی از جلوش رد می شد عکسش رو می نداخت،
۱۷ حالا گوزن بود یا گرگ صحرایی یا هرچی.»

گفت: «هولمزی! ما به سرنخ داریم.»

گفتم: «و به خاطر دوربین در جلو نمی تونسته همین جوری راهش رو کشیده و رفته باشه. پس از دیوار خونه ی خودش بالا رفته یا از سمت

رمانپکو

@Roman_Ahang

درخت‌ها و جنگل رفته طرف رودخونه و از اون‌ور فرار کرده درسته؟»
— بله...

— پس ممکنه از جلوی اون دوربین رد شده باشه. ولی چند سالی می‌شه
اون‌جا نرفتم؛ شاید دیگه دوربینی اون‌جا نباشه.
دیزی گفت: «شاید هم باشه!»
— آره. شاید.

یهو گفت: «برو تو خروجی.» رفتم. می‌دونستم خروجی اشتباهی رو
پیچیدم، ولی دیگه پیچیده بودم و بدون این‌که حتا دیزی بهم بگه، رفتم
توی مسیر درست برای بازگشت به شهر، طرف خونه‌ی ما. طرف
خونه‌ی دیویس اینا.

دیزی گوشیش رو درآورد و گذاشت دم گوشش. «سلام اریک،
دیزی‌ام. بین، خیلی متأسفم ولی من آنفولانزای معده گرفتم. ممکنه
واگیردار باشه.»

— ...

«آره، مشکلی نیست. باز هم شرمنده.» گوشیش رو قطع کرد، گذاشت
توی کیفش و گفت: «حتا اگه بگی اسهال، بهت می‌گن بمون خونه
چون خیلی از شیوع یه بیماری می‌ترسن. خب، باشه، می‌ریم که داشته
باشیم. اون کانو^{۱۸} رو هنوز داری؟»

سال‌ها پیش، مامان و من بعضی وقت‌ها با قایق می‌رفتیم پایین رودخونه، از خونه‌ی دیویس اینا رد می‌شدیم و می‌رفتیم سمت پارک موزه‌ی هنر. کانو رو از آب درمی‌یاوردیم و یه کم اون اطراف قدم می‌زدیم، بعد برخلاف جریان آرام رودخونه به سمت خونه پارو می‌زدیم. ولی چند سالی می‌شد قایق‌سواری نکرده بودم. رودخونه‌ی وایت ریور قشنگه، مرغ ماهیخوار و غاز و گوزن و این چیزاش، ولی بوی فاضلاب انسانی می‌ده. چون هر وقت بارون می‌گیره آب فاضلاب می‌زنه بالا و آت و آشغال‌های کل سِترال ایندیانا صاف سرازیر می‌شه توی رودخونه.

داخل پارکینگ شدیم. پیاده شدم، رفتم سمت در گاراژ، چمباتمه زدم، انگشت‌هام رو کردم زیر در، بعد دادمش بالا. برگشتم توی ماشین و در حالی پارکش کردم که دیزی یکریز می‌گفت قراره پولدار شیم.

زوری که برای در گاراژ زده بودم یه کم عرقم رو درآورده بود پس توی خونه صاف رفتم سمت اتاقم و کولر پنجره‌ای‌م رو روشن کردم، چهارزانو نشستم روی تختم و گذاشتم باد خنک به کمرم بخوره. اتاقم بلبشویی بود، همه‌جا لباس کثیف و توده‌ی کاغذ، میزم پوشیده بود از تمرین‌ها، امتحان‌های قدیمی، بروشورهای کالج‌هایی که مامان با خودش آورده بود خونه و یه جورایی روی زمین هم پخش و پلا بودن. دیزی زیر چارچوب در اتاقم ایستاد و پرسید: «این جاها لباسی داری که اندازه‌ی من باشه؟ به نظرم یه بیلونر رو نباید با یونیفرم چاک ای. چیز بینی یا با تاپی که با رنگ مو لک شده، در حال حاضر فقط همین لباس‌ها رو دارم.»

دیزی تقریباً هم‌سایز مادرم بود، پس تصمیم گرفتیم به کمدش حمله کنیم و وقتی به دنبال یه تاپ و شلوار جین بودیم که زیاد حالت مادرانه نداشته باشه، دیزی حرف می‌زد. یه بند حرف می‌زد. «راجع به این

یونیفرم‌ها باید بگم به نظرم به جوری طراحی شون می‌کنن که شخصیت رو ازت بگیرن، که دیگه دیزی رامیرز نباشی، آدم نباشی، به جاش چیزی باشی که برای مردم پیتزا می‌یاره و عروسک دایناسور به جای بُن‌هاشون به شون می‌ده. انگار یونیفرم طراحی شده که من واقعی آدم رو مخفی کنه.»

گفتم: «آره.»

دیزی زیر لب گفت: «ظلم همه گیر لعنتی!» و بعد به بلوز نفرت‌انگیز بنفش از کمد بیرون کشید. «مامانت مثل معلم‌های ریاضی کلاس نهم لباس می‌پوشه.»

— خب، معلم ریاضی کلاس نهم هم هست.

— این که نشد دلیل.

یه لباس بلند سیاه تا ساق پا برداشتم با گلدوزی صورتی، گرفتم جلوم. «این لباسه؟» خیلی بد بود.

گفت: «فکر کنم با همین یونیفرم کنار بیام.»

— آره.

صدای ماشین مامان رو شنیدم و با این که مشکلی نداشت لباسش رو قرض بگیریم، یهو بدنم از شدت اضطراب لرزید. دیزی لرزیدنم رو دید و میچ دستم رو گرفت. قبل این که مامان بیاد تو، قایمکی رفتیم توی حیاط پشتی و راه‌مون رو از وسط خارهای بوته‌ی هانی ساکل^{۱۹} که لبه‌ی حیاط بود، ادامه دادیم.

معلوم شد هنوز اون کانو رو داشتیم، چپه شده بود و پر بود از عنکبوت‌های مرده. دیزی برش گردوند بعد پاروها و دوتا جلیقه‌ی نجاتی رو که به زمان، از پیچک رشد کرده‌ی دورشون نارنجی شده بودن بیرون کشید. کانو رو با دست تمیز کرد، پاروها و جلیقه‌های نجات

رو انداخت توش، و کانو رو کشید سمت رودخونه. دیزی قدش کوتاه بود و به نظر خوش‌هیكل نمی‌یومد ولی خیلی خرزور بود.

گفتم: «وایت ریور خیلی کثیفه.»

گفت: «هولمزی دیگه داری غیرمنطقی حرف می‌زنی. کمک کن.»
پشت کانو رو گرفتم. «انگار پنجاه درصدش ادراره و تازه این پنجاه درصد تمیزشه.»

دوباره گفت: «تو همونی!» بعد کانو رو برد کنار رودخونه و بعد توی آب کشید. از کنار رودخونه پرید توی شبه‌جزیره‌ی گلی، یه جلیقه‌ی نجات کوچیک پیچید دور گردنش، و رفت جلو کانو.

دنبالش رفتم، نشستم توی قسمت پشتی، بعد با کمک پارو کانو رو هل دادم توی رودخونه. مدت زیادی از زمانی که سوار کانو شده بودم، می‌گذشت ولی آب کم‌عمق بود و رودخونه اون‌قدر عریض بود که نیاز نبود کار زیادی بکنم. دیزی برگشت و نگاهم کرد و با دهن بسته بهم لبخند زد. با برگشتن به رودخونه دوباره حس بچگی‌هام بهم دست داد.

بچه که بودیم، من و دیزی وقتی آب مثل الان کم‌عمق بود کنار رودخونه بازی می‌کردیم. یه بازی به اسم «بچه‌های رودخونه». تصور می‌کردیم تک و تنها روی رودخونه زندگی می‌کنیم، دنبال غذا می‌گردیم و از دست آدم بزرگ‌هایی که می‌خوان ما رو بیرن پرورشگاه قایم می‌شیم. یادم می‌یاد دیزی عروسک‌های بابالنگ‌دراز پرت می‌کرد سمتم چون می‌دونست ازشون بدم می‌یاد و من هم جیغ می‌زدم و فرار می‌کردم و دست‌هام رو تو هوا تکون می‌دادم ولی واقعاً نمی‌ترسیدم چون اون موقع همه‌ی احساسات مثل بازی بودن، مثل این که داشتم حس‌ها رو تجربه می‌کردم تا اسیرشون نشم. ترس واقعی ترسیدن نیست؛ اینه که توی یه قضیه حق انتخاب نداشته باشی.

دیزی گفت: «می‌دونی که ایندیاناپلیس فقط به دلیل این رودخونه وجود داره؟» برگشت رو به من و گفت: «مثلاً، ایندیانا تازه یه ایالت شده بود و می‌خواستن شهر جدیدی به‌عنوان مرکز ایالت بسازن، همه بحث می‌کردن که کجا باید بسازنش. توافق شد وسط ایالت ساخته بشه. پس اون‌ها به نقشه‌ی ایالت جدیدشون نگاه کردن و فهمیدن که یه رودخونه اون‌جاست، پس کوبیدنش وسط ایالت! بهترین جا برای مرکز ایالت! آخه سال ۱۸۱۹ بوده یا هرچی و شهر برای کشتی‌رانی و اینا آب لازم داشت.

«پس اعلام می‌کنن که ما می‌خوایم یه شهر جدید بسازیم! اون هم متکی به یه رودخونه! و می‌خوایم زرنگ‌بازی دریاریم و اسمش رو بذاریم ایندیاناپلیس! ^{۲۰} و تازه بعد از این اعلامیه متوجه می‌شن رودخونه‌ی وایت ریور، شش اینچ عمق بیش‌تر نداره، و آدم نمی‌تونه حتا یه کایاک توش بندازه چه برسه به کشتی بخار. برای یه مدتی ایندیاناپلیس بزرگ‌ترین شهر جهان بدون مسیر کشتی‌رانی بود.» پرسیدم: «تو اینا رو از کجا می‌دونی؟»

«بابام خوره‌ی تاریخه.» همون موقع گوشی‌ش زنگ زد. «وای خدا، عجب حلال‌زاده‌ایه.» گوشی رو بالا کنار گوشش آورد. «سلام پاپا... ام، آره، البته... نه، باهاش مشکلی نداره... خوبه، آره، شش می‌رسم خونه.» گوشی‌ش رو توی جیبش گذاشت و درحالی‌که نور خورشید چشمش رو می‌زد، سمت من چرخید. «داشت می‌پرسید می‌تونم شیفتم رو عوض کنم تا مراقب ال‌نا باشم یا نه چون مامان اضافه‌کاری وایستاده و منم مجبور نبودم دروغ بگم که همین الان هم سر کار نیستم، حالا بابام فکر می‌کنه خواهرم برام مهمه. هولمزی، همه‌چی درست می‌شه. سرنوشت‌مون داره به یه جا ختم می‌شه. قراره به رؤیای آمریکایی ^{۲۱} دست پیدا کنیم، یعنی از بدبختیه یکی دیگه سود ببریم.»

رمانیکو

خندیدم و خندهم به شکل عجیبی به نظر بلند اومد و توی رودخونه‌ی متروکه طنین‌انداز شد. کنار رودخونه روی درختی که نصفش زیر آب بود، یه لاک‌پشت از نوعی که لاک‌شون نرمه متوجه ما شد و با صدای تلی توی آب پرید. رودخونه پر بود از این جک و جانورها.

بعد از اولین قوس رودخونه، از جزیره‌ی کوچیکی رد شدیم متشکل از میلیون‌ها سنگ‌ریزه‌ی سفید. یه مرغ ماهیخوار آبی صاف روی یه لاستیک رنگ‌ورورفته ایستاده بود و وقتی ما رو دید، بال‌هاش رو باز کرد و پرواز کرد؛ بیش‌تر شبیه سوسمارهای بالدار عهد ژوراسیک بود تا پرنده. رودخونه ما رو فرستاد توی یه کانال آبی باریک طرف شرقی رودخونه و ما شناور بودیم کنار درخت‌های چنار که دنبال نور خورشید به طرف آب خم شده بودن.

اکثر درخت‌ها پر بودن از شاخ و برگ، بعضی‌هاشون با رگه‌هایی از رنگ صورتی خبر از فرا رسیدن پاییز می‌دادن. بعد از زیر یه درخت مرده رد شدیم، یه درخت بی‌برگ و بار، ولی هنوز راست بود و من از بین شاخه‌های درهم‌تنیده‌ش که آسمون صاف آبی رو به شکل چندگوش درآورده بودن، بالا رو نگاه کردم.

گوشی بابام رو هنوز دارم. اون رو همراه کابل شارژش توی صندوق عقب هرولد با لاستیک یدک نگه می‌دارم. یه خروار عکس از شاخه‌های بی‌برگ توی گوشیش هست که آسمون رو تیکه‌تیکه کرده‌ن، درست شبیه منظره‌ای که از زیر اون درخت چنار می‌دیدم. همیشه برام سؤال بود که چی توی اون می‌بینم، توی اون آسمون تیکه‌تیکه.

به هر حال، واقعاً روز قشنگی بود؛ نور طلایی خورشید با گرمای مناسب رومون می‌تایید. زیاد اهل بیرون رفتن نیستم پس خیلی کم پیش می‌یاد که بخوام وضعیت هوا رو چک کنم، ولی توی ایندیاناپلیس سالانه

رمانپکو

@Roman_Ahang

هشت تا ده روز زیبا نصیب مون می‌شه و این یکی از اون روزها بود. وقتی رودخونه به غرب می‌پیچید، دیگه نیازی به پارو زدن نبود. آب با نور خورشید سوسو می‌زد. دوتا اردک جنگلی با دیدن ما با استیصال پر زدن و رفتن.

سرانجام به یه تیکه خشکی رسیدیم که در بچگی اسمش رو جزیره‌ی دزدان دریایی گذاشته بودیم. یه جزیره‌ی کوچیک رودخونه‌ای واقعی نه مثل اون جزیره‌ی سنگ‌ریزه‌ای که قبل‌تر از کنارش رد شدیم. جزیره‌ی دزدان دریایی پر بود از بوته‌های هانی ساکل و درخت‌های بلند که در اثر سیل‌های سالانه‌ی بهاری تنه‌های‌شان درهم‌پیچیده شده بود. این جزیره محصولاتی هم داشت: بوته‌های کوچیک گوجه‌فرنگی و سویا از همه جا بیرون زده بود و با اون همه فاضلاب دیگه نیازی به کود نبود.

کانو رو بردم کنار رودخونه که اشباع شده بود از گیاه‌های بی‌شاخ و برگ، از قایق بیرون اومدیم تا اون اطراف قدم بزیم. این رودخونه چیزی داشت که من و دیزی رو ساکت و کمابیش از هم غافل کرده بود طوری که داشتیم به دو سمت متفاوت می‌رفتیم.

بخشی از تولد یازده سالگی‌م رو این‌جا گذرونده بودم. ماما یه نقشه‌ی گنج درست کرده بود و بعد از خوردن کیک توی خونه، دیزی و ماما و من سوار کانو شدیم و به جزیره‌ی دزدان دریایی اومدیم. نزدیک پایه‌ی یه درخت رو با بیلچه کندیم و یه صندوق پر از سکه‌های شکلاتی پیدا کردیم که دورشون ورق طلایی کشیده شده بود. دیویس هم اون‌جا با برادر کوچیکش نوآ به دیدن ما اومد. یاد می‌آید ان‌قدر زمین رو کندم تا بیلچه‌م به پلاستیک صندوق گنج خورد و گذاشتم حس کنم گنج واقعی‌یه، حتا با این‌که می‌دونستم نبود. بچه بودن رو خیلی خوب بلد بودم و توی هر چیزی که الان هستم، خیلی بدم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

تمام لبه‌ی جزیره رو طی کردم تا دیزی رو پیدا کردم که نشسته بود روی یه درخت بدون پوست که از ریشه کنده شده و با یه سیل به این‌جا رسیده بود. نشستم کنارش و به حوض آب کوچیک زیر پامون نگاه کردم که خرچنگ‌ها داشتن با سرعت توش این‌ور و اون‌ور می‌رفتن. به نظر حوض داشت کوچیک‌تر می‌شد، طبق معمول، تابستون خشک بود و بی‌بارون، و گرم.

گفت: «اون جشن تولدی رو که این‌جا داشتی یادته؟»

گفتم: «آره.» توی مهمونی من و دیویس برای مدت کوتاهی اکشن فیگور، ^{۲۲} مرد آهنی‌ش، رو که همیشه باهاش بود، گم کردیم. مدت خیلی زیادی اون رو داشت و دیگه رنگش رفته بود؛ فقط بالاتنه‌ی قرمز و ران‌های زردش مونده بود. یادمه وقتی گمش کرد واقعاً ترسیده بود؛ ولی بعد مامانم پیدااش کرد.

– حالت خوبه هولمزی؟

– آره.

– می‌توننی چیزی جز آره بگی؟

«آره.» این رو گفتم و لبخند کوچیکی زدم.

برای مدتی همون‌جا نشستیم، بعد بدون حرف بلند شدیم و از آب که تا زانو بالا آمده بود رد شدیم تا به لبه‌ی رودخونه رسیدیم. چرا ول گشتن توی آب کثیف وایت ریور من رو اذیت نکرده بود اون هم وقتی چند ساعت پیش حتماً نمی‌تونستم صدای معده‌ی خودم رو تحمل کنم؟ کاش می‌دونستم.

حصاری که با زنجیر توی تخته‌سنگ‌ها برپا شده بود، سیل‌گیر بود و من ازش بالا رفتم، بعد خم شدم پایین تا به دیزی کمک کنم بالا بیاد. چهاردست و پا از کنار رودخونه بالا رفتیم و خودمون رو توی جنگل درخت‌های چنار و افرا پیدا کردیم. توی دوردست، می‌تونستم

رمانپکو

@Roman_Ahang

چمن‌های تزیین‌شده‌ی زمین گلف و پشت اون عمارت شیشه و فلزی
پیکت رو بینم که معمار معروفی طراحی‌ش کرده بود.

برای مدتی چرخیدیم و در همون حال سعی کردم جاهای اون قسمت
دستم بیاد و بعد پیچ‌پیچ دیزی رو شنیدم. «هولمزی!» از بین درخت‌ها
به سمتش رفتم. دوربین دید در شب رو بالای درختی تقریباً ۱۲۰ سانت
بالتر از زمین پیدا کرده بود. یه دایره‌ی سیاه که قطرش شاید به یه اینچ
می‌رسید، از اون چیزهایی که هیچ‌وقت توی جنگل متوجه‌ش نمی‌شی
مگه این که بدونی کجا رو نگاه کنی.

قفل گوشی‌م رو باز کردم و به دوربین دید در شب متصل شدم که
رمزی هم نداشت. در کسری از ثانیه، عکس‌ها داشتن دانلود می‌شدن.
دوتای اولی رو که دوربین از خودمون گرفته بود پاک کردم، و یه ده
دوازده تایی از هفته‌ی قبل رو هم رد کردم، گوزن و گرگ صحرایی و
راکون و صاریخ^{۲۲} که همه‌شون تو روز انداخته شده بودن یا سایه‌های
سبز بودن با چشم‌های سفید براق.

دیزی آرام گفت: «نمی‌خوام بترسونمت ولی یه چهارچرخ مخصوص
زمین گلف داره به سمت موقعیت نامعلوم ما می‌یاد.» سرم رو بالا آوردم.
هنوز خیلی مونده بود تا به ما برسه. عکس‌های بیش‌تری رو رد کردم تا
این که به نهم سپتامبر رسیدم و بله، اون‌جا، بین رنگ‌های مختلف سبز
می‌تونستم پشت یه مرد چارشونه رو بینم با لباس شب راه‌راه بر تن. زمان
عکس ۱:۰۳:۱۰ بامداد ثبت شده بود. ازش اسکرین‌شات گرفتم.

دیزی مضطرب گفت: «غلط نکنم ما رو دیده.»

باز نگاهی به طرفش انداختم و زیر لب گفتم: «الان!» زدم عکس قبلی‌ش
رو بینم ولی داشت زیادی برای لود شدن طول می‌کشید. صدای دویدن
دیزی رو شنیدم ولی وایستادم و منتظر لود شدن عکس شدم. عجیب بود
که من اون‌قدر آرام بودم درحالی که شلوغ‌بازی مضطربانه‌ی دیزی رو

رمانپکو

@Roman_Ahang

حس می کردم. چیزهایی که مردم رو نگران می کنه هیچ وقت من رو نمی ترسونه. من از مردهای سوار بر چهارچرخ زمین گلف یا فیلم های ترسناک یا ترن هوایی نمی ترسم. نمی دونستم دقیقاً از چی می ترسم ولی هر چی بود اینا نبودن. عکس یواش یواش خودش رو نشون داد، پیکسل به پیکسل. یه گرگ صحرایی بود. سرم رو بالا آوردم و دیدم که مرده من رو دید و جستم.

به سمت رودخونه برگشتم، با دست و پا از دیواره ی رودخونه بالا رفتم و دیزی رو بالاسر کانوی واژگون شده پیدا کردم که یه تیکه سنگ بزرگ بالاسرش گرفته بود.

پرسیدم: «داری چه غلطی می کنی؟»

گفت: «اون یارو هرکی باشه بدون شک دیدت، دارم برات یه بهونه جور می کنم.»

– چی؟

گفت: «ما راهی نداریم جز این که نشون بدیم دختر تنهایی هستی که تو دردسر افتادی، هولمزی.» و بعد سنگ رو با تمام زورش روی بدنه ی کانو کوبید، رنگ سبزش رو متلاشی و فایبرگلس زیرش رو معلوم کرد. کانو رو برگردون؛ اون هم سریع پر از آب شد. «اوکی. حالا من قائم می شم و تو با هر کی که داره می یاد حرف می زنی.»

– چی؟ نه، عمراً!

گفت: «کسی با دختر تنهایی که تو دردسر افتاده نمی مونه.»

– عمراً!

و بعد صدایی از بالای دیوار سه گوش اومد. «حالت خوبه؟» بالا رو نگاه کردم و پیرمرد لاغری رو دیدم چروک عمیقی روی صورت داشت و کت و شلوار مشکی و پیرهن سفیدی پوشیده بود.

دیزی گفت: «کانومون... سوراخ شده. راستش ما دوست‌های دیویس
پیکت هستیم. اون این‌جا زندگی می‌کنه؟»
مرد گفت: «من لایلم. نگهبان. می‌تونم بیرم‌تون خونه.»



چهار

لایل ما رو به سمت چهارچرخش راهنمایی کرد و بعد به طرف یه مسیر آسفالتی باریک هم‌راستا با زمین گلف برد، از یه کابین درختی بزرگ رد شدیم که روش نوشته شده بود کلبه.

سال‌ها بود به عمارت پیکت نیومده بودم و تو این سال‌ها باشکوه‌تر هم شده بود. توی زمین گلف قسمت‌های شنی تازه‌ای ایجاد شده بود. مسیری که توش بودیم هیچ ترک یا دست‌اندازی نداشت. در دو طرف مسیر درخت افرا کاشته بودن. ولی من بیشتر از همه فقط چمن می‌دیدم، بدون علف هرز، که تازگی اونا رو به شکل الماس درآورده بودن. عمارت پیکت ساکت، تمیز و بی‌پایان بود، مثل بخش فرعی تازه ساخته شده‌ای که هنوز کسی واردش نشده. عاشقش بودم.

همین‌طور که می‌رفتیم، دیزی یه گفت‌وگوی کاملاً بچگونه رو شروع کرد. «پس شما مسئول نگهداری این جا هستین؟»

لایل جواب داد: «من نگهبان این‌جام.»

– چند وقته برای جناب پیکت کار می‌کنین؟

جواب داد: «اون قدری که می‌دونم شما دوستای دیویس نیستین.»

دیزی که خجالت سرش نمی‌شد، دلسرد نشد. «هولمزی که این‌جاست دوستشه. روزی که پیکت ناپدید شد هم شیف‌ت داشتین؟»

جواب داد: «آقای پیکت دوست ندارن کارکنان‌شون بعد از تاریک شدن هوا یا قبل از سپیده‌دم توی ملک‌شون باشن.»

– کارکنان‌شون دقیقاً چند نفرن؟

لایل چهارچرخ رو نگه داشت. «بهتره دیویس رو بشناسین و گرنه می‌برم تون مرکز شهر می‌دم اسم‌هاتون رو برای ورود غیرمجاز ثبت کنن.»

سر به پیچ دور زدیم و استخر رو دیدم، به فضای بزرگ آبی سوسوزن با همون جزیره که از بچگی یادم مونده بود با این فرق که الان پوشیده شده بود از گنبدی با سطوح شیشه‌ای مثلثی. سرسره‌های آبی هم که سیلندرهایی بودن به هم پیچیده و درهم تنیده که هنوز اون‌جا خشک بودن.

کنار استخر ده دوازده تایی صندلی راحتی از چوب ساج بودن، روی هر کدوم حوله‌ای سفید بالای به کوسن قرار داشت. نصف استخر رو دور زدیم تا به محوطه‌ی دیگه‌ای برسیم، جایی که دیویس پیکت روی به نیمکت راحتی لم داده بود. پیرهن فرم مدرسه و شلوار خاکی رنگی تنش بود، کتابی رو هم توی زاویه‌ای گرفته بود که نور خورشید حین خوندن کتاب به چشمش نخوره.

وقتی صدای چهارچرخ رو شنید، نشست و به ما نگاه کرد. پاهای لاغر و آفتاب سوخته و زانوهای برآمده‌ای داشت. عینکی با قاب پلاستیکی به چشمش زده بود و کلاه تیم بسکتبال ایندیانا پیسرز سرش بود. پرسید: «آزا هولمز؟»

بلند شد. پشت به خورشید بود و من به زور صورتش رو می‌دیدم. از چهارچرخ پیاده شدم و به سمتش رفتم.

گفتم: «سلام.» نمی‌دونستم باید بغلش کنم یا نه و اون هم به نظر نمی‌دونست باید بغلم کنه یا نه، پس فقط به جورایی ایستادیم اون‌جا و به هم دست زدیم که اگه راستش رو بگم سلام و احوالپرسی مد نظر منه.

پرسید: «چی شده سری به من زدی؟» صداش یکنواخت، ختی و غیرقابل پردازش بود.

دیزی پشت سرم اومد و دستش رو دراز کرد بعد با دیویس خیلی محکم دست داد. «دیزی رامیرز، بهترین دوست هولمزی. کانوی ما سوراخ

رمانپکو

@Roman_Ahang

شد.»

گفتم: «خوردیم به صخره بعد رسیدیم به جزیره‌ی دزدان دریایی.»

لایل پرسید: «اینارو می‌شناسین؟»

— آره. مشکلی نیست. ممنون لایل. چیزی می‌خورین؟ آب؟ دکتر پیر؟

با سردرگمی گفتم: «دکتر پیر؟»

— مگه نوشابه‌ی مورد علاقه‌ت نبود؟

برای یه لحظه بهش چشمک زدم و بعد گفتم: «ام، آره. یه دکتر پیر

می‌خورم.»

— لایل می‌تونی سه تا دکتر پیر برامون بیاری؟

لایل جواب داد: «حتماً قربان.» و با چهارچرخش رفت.

دیزی نگاهی بهم انداخت و گفت: «بهت که گفتم یادش موندی.» و بعد

رفت کنار. دیویس انگار متوجه نشد. خجالت شیرینی توی نگاهش به

من بود؛ یه نگاه می‌کرد بعد نگاهش رو از صورتم برمی‌داشت، چشم‌های

قهوه‌ای‌ش بزرگ‌تر از زندگی‌ای بودن که جلوی عینکش جریان داشت.

چشم‌هاش، بینی‌ش، دهنش، همه‌ی اجزای صورتش یه کم زیادی براش

بزرگ بودن، انگار اونا رشد کرده بودن و صورتش هنوز بچه مونده بود.

گفت: «مطمئن نیستم چی باید بگم... خوب بلد نیستم گپ بزنم.»

گفتم: «سعی کن چیزی رو که تو ذهنته بگی. این کاریه که من هیچ‌وقت

نمی‌کنم.»

لبخند کوچیکی زد و بعد شونه‌هاش رو بالا انداخت. «اوکی. دارم فکر

می‌کنم کاش این دختره دنبال جایزه نباشه.»

به صورتی که متقاعدکننده نبود، گفتم: «کدوم جایزه؟»

دیویس روی یکی از نیمکت‌ها نشست که از جنس چوب ساج بود و

من جلوش نشستم. به جلو خم شد، آرنج‌های استخوانی‌ش رو روی

زانوهای استخوانی‌ش گذاشت. گفت: «چند هفته پیش به فکر ت بودم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

درست وقتی بابا ناپدید شد، اسمش رو همش توی اخبار می شنیدم، اسم کاملش رو می گفتن؛ راسل دیویس پیکت. ولی فکرم مشغول بود، می دونی، اون اسم منه؛ شنیدنش خیلی عجیب بود که اخبار بگه "راسل دیویس پیکت مفقود شده" چون من درست همون جا بودم.

– این باعث شد به من فکر کنی؟

– آره، نمی دونم. یادمه بهم گفتی. انگار من یه بار در مورد سمت ازت سؤال کردم و تو گفتی مامانت سمت رو آزا گذاشت چون می خواست تو اسم خودت رو داشته باشی، آوایی که بتونی اون رو مال خودت بکنی.

«در واقع بابام بود.» می تونستم به یاد بیارم که بابا درباره ی اسمم حرف می زد، بهم می گفت، سمت تمام الفبای انگلیسی رو طی می کنه ^{۲۴} چون ما می خواستیم بدونی می تونی هر چیزی باشی. گفتم: «در حالی که بابات...»

– درسته، من رو مدل کوچیک خودش کرد. من رو تسلیم کوچیکی کرد.

گفتم: «خب، تو که سمت نیستی.»

– معلومه که هستم. نمی تونم دیویس پیکت نباشم. نمی تونم پسر پدرم نباشم.

گفتم: «آره دیگه.»

– و نمی تونم یتیم نباشم.

– متأسفم.

چشم های خسته ش چشم های من رو نگاه کرد. «این چند روز اخیر خیلی از دوست های قدیمی دوباره سروکله شون پیدا شده و من هم احمق نیستم. دلش رو می دونم. ولی نمی دونم بابام کجاست.»

گفتم: «راستش...» و بعد حرفم رو وقتی یه سایه رومون افتاد، قطع کردم. چرخیدم. دیزی بالا سرم ایستاده بود.

گفت: «راستش ما داشتیم رادیو گوش می‌دادیم که یه گزارش خبری در مورد بابات شنیدیم و بعد هولمزی که این‌جا نشسته به من گفت وقتی بچه بودین ازت خوشش می‌یومده.»

با عصبانیت گفتم: «دیزی!»

«و من هم گفتم خب بیا بریم بینیمش؛ شرط می‌بندم عشق واقعیه. پس ترتیبی دادیم که کشتی‌مون سوراخ بشه و بعد تو یادت اومد که اون از دکتر پیر خوشش می‌یاد **پس عشق‌تون واقعیه**. درست مثل نمایشنامه‌ی طوفان^{۲۵} شد و باشه. الان از پیش‌تون می‌رم تا بتونین تا ابد کنار هم خوش و خرم باشین.» و سایه‌ش رفت و نور طلایی خورشید جاش رو گرفت.

دیویس پرسید: «جدا، این جوریه؟»

گفتم: «خب، فکر نمی‌کنم واقعاً مثل طوفان باشه.» ولی نمی‌تونستم بلند شم تا راستش رو بهش بگم. درهرحال، دروغ هم نبود. نه همش. «منظورم اینه که ما فقط بچه بودیم.»

یه دقیقه بعد گفت: «تو که حتا شبیه آدم سابق هم نیستی.»

— چی؟

— خب، تو یه بچه‌ی لاغر و استخوانی شیطان بودی و الان...

— الان چی؟

«فرق کردی. بزرگ شدی.» معده‌م داشت یه جورایی به هم می‌ریخت ولی نمی‌دونستم چرا. هیچ‌وقت بدنم رو درک نکردم؛ ترسیده بود یا هیجان‌زده؟

دیویس داشت به پشت سر من، به راسته‌ای از درخت‌های کنار رودخونه نگاه می‌کرد. گفتم: «واقعاً بابت بابات متأسفم.»

رمانیکو

شونه بالا انداخت. «بابام یه آدم عوضیه. قبل این که دستگیر بشه از شهر فرار کرد چون بزدله.» نمی‌دونستم در جوابش چی بگم. جوری که مردم درباره‌ی پدرهاشون حرف می‌زدن تقریباً آدم رو خوشحال می‌کرد که پدر نداره. «راستش نمی‌دونم کجاست آزا. کسی چیزی هم بدونه، هیچی نمی‌گه چون می‌تونه خیلی بیش‌تر از جایزه‌ای که براش گذاشتن به‌شون پول بده. منظورم اینه که همش صد هزار دلار؟ صد هزار دلار که پول زیادی نیست.» فقط بهش خیره شدم. گفت: «احتمالاً این حرفم به نظر مزخرف اومد.»

— احتمالاً؟

گفت: «باشه، آره. فقط می‌گم... از زیرش قسر در می‌ره. همیشه قسر در می‌ره.»

می‌خواستم جوابش رو بدم که شنیدم دیزی برگشت. یه بابایی باهاش بود؛ قدبلند و چهارشونه. همان لباس فرم و شلوار خاکی دیویس تنش بود. دیزی با هیجان گفت: «قراره بریم تو آتارا ببینیم.»

دیویس بلند شد و گفت: «آزا ایشون ملیک مور هستن، جانورشناس مون.» یه جوری گفت جانورشناس مون انگار یه کلمه‌ی عادی باشه که در جریان گفت‌وگوی هر روز آدم هست؛ انگار اکثر آدم‌هایی که به جایگاهی تو زندگی‌شون می‌رسن، جانورشناس لازم دارن.

بلند شدم و باهاش دست دادم. توضیح داد: «من مراقب تو آتارا هستم.» همه‌ی فرض‌شون بر این بود که من می‌دونم تو آتارا چه کوفتیه. ملیک به‌سمت لبه‌ی استخر رفت، زانو زد، دری رو که توی کاشی محوطه مخفی بود برداشت و یه دکمه رو فشار داد. یه مسیر مشبک از جنس فلز کروم از لبه‌ی استخر نمایان شد و روی آب به شکل قوس پیش رفت تا به جزیره برسه. دیزی بازوم رو گرفت و آروم گفت: «داریم خواب

رمانیکو

@Roman_Ahang

می‌بینیم؟» و بعد جانورشناس دستش رو به صورتی نمایش طور تکون داد که ما از روی پل رد بشیم.

اون هم پشت ما اومد، از پل فلزی به سمت گنبد ساخته شده از سطوح مثلثی شکل رد شدیم. ملیک یه کارت رو نزدیک در شیشه‌ای گرفت. صدای باز شدن قفلی رو شنیدم و بعد در باز شد. رفتم داخل و ناگهان توی یه اقلیم گرمسیری بودم حداقل بیست درجه گرم‌تر از هوای بیرون و به میزان قابل توجهی مرطوب‌تر.

دیزی و من نزدیک ورودی موندیم درحالی که ملیک به سرعت رفت داخل و آخرش با یه مارمولک بزرگ برگشت که شاید طولش شصت سانت و قدش هفت و نیم سانت بود. دم ازدها مانندش دور بازوی ملیک پیچیده شده بود.

ملیک گفت: «می‌تونین نازش کنین.» و دیزی هم نازش کرد ولی من می‌تونستم خراش‌های روی دست ملیک رو بینم که نشون می‌داد، ناز کردنش همیشه هم گزینه‌ی خوبی نیست پس وقتی طرف من چرخوندش، گفتم: «خیلی از مارمولک خوشم نمی‌یاد.»

بعد با جزئیاتی طاقت‌فرسا برام توضیح داد که توآ - اسم هم داشت - اصلاً مارمولک نبود، بلکه از نظر ژنتیکی موجود متمایزی بود متعلق به دوره‌ی مزوزوئیک^{۲۶} یعنی دویست میلیون سال پیش، و اساساً یه دایناسور زنده محسوب می‌شد، و این که توآ تارا می‌تونه تا ۱۵۰ سال عمر کنه، و جمع واژه‌ی توآ تارا می‌شه توآ تاران، و این که اونا تنها بازمانده‌های پوزه‌سران هستن، و توی زیستگاه خودشون یعنی نیوزیلند در خطر انقراض بودن، و اون تزدک تراش رو درباره‌ی سرعت فرگشت^{۲۷} مولکولی توآ تارا نوشته، و همین جوری ادامه می‌داد تا این که دوباره در باز شد و لایل گفت: «نوشتیدنی هاتون قربان.» اونا رو گرفتم و یکی به دیویس و یکی به دیزی

دادم.
رمانیکو

ملیک پرسید: «مطمئنی نمی‌خوای نازش کنی؟»

براش توضیح دادم: «از دایناسورها خیلی می‌ترسم.»

دیزی در حال نوازش توآتارا گفت: «هولمزی از همه‌چی می‌ترسه.

به‌هرحال، ما دیگه باید بریم. من وظایفی به‌عنوان پرستار دارم که باید

انجام‌شون بدم.»

دیویس گفت: «می‌رسونم تون.»

دیویس گفت سر راه باید بره خونه‌شون و من هم می‌خواستم بیرون

منتظرش بمونم ولی دیزی ان‌قدر محکم من رو هل داد جلو که دیدم

دارم کنار دیویس راه می‌رم.

دیویس در جلویی رو کشید، یه تیکه بزرگ شیشه‌ای که حداقل سه

متری طول داشت و ما داخل اتاق بزرگی با کف مرمر شدیم. سمت

چپم، نوآ پیکت روی مبل دراز کشیده بود و روی یه صفحه‌ی بزرگ

تلویزیون مشغول بازیه گیم جنگی فضایی بود. دیویس گفت: «نوآ، آزا

هولمز رو یادته؟»

بدون این‌که سرش رو برگردونه، گفت: «چه خبرها؟»

دیویس به‌سرعت از یه سری پله‌ی مرمر بالا رفت و من رو با نوآ تنها

گذاشت یا من این‌جوری فکر می‌کردم، تا این‌که زنی که ندیده

بودمش، بلند گفت: «واقعاً کار پیکاسوئه.» لباس یه دست سفید تنش بود،

داشت توی آشپزخونه توت خرد می‌کرد.

چشم‌هاش رو به‌سمت تابلویی که ازش حرف می‌زد، دنبال کردم و

گفتم: «وای!» مردی ترسیم‌شده با خطوط موج‌دار سوار بر اسبی

ترسیم‌شده با خطوط موج‌دار.

گفت: «مثل کار کردن تو موزه می‌مونه.» بهش نگاه کردم و به نظر دیزی

درباره‌ی یونیفرم‌ها فکر کردم.

گفتم: «آره. خونه‌ی زیباییه.»

رمانپکو

گفت: «اونا یه نقاشی از راشنبرگ هم دارن. طبقه‌ی بالاست.» سرم رو تکون دادم گرچه نمی‌دونستم اون طرف کیه. لابد مایکل می‌دونست. «می‌تونی بری و ببینیش.» به سمت پله‌ها اشاره کرد، بالا رفتم ولی سر راه نایستادم تا توده‌ی زباله‌های بازیافتی بالای پلکان رو بررسی کنم. به‌جاش یه نگاه انداختم توی اولین اتاق بازی که بهش رسیدم. به نظر اتاق دیویس بود، به‌صورت معصومانه‌ای تمیز، هنوز خط‌های بعد از جاروبرقی روی فرش مونده بود. تخت شاهنشاهی با کلی بالشت و یه تشک سرمه‌ای. گوشه‌ی اتاق، کنار یه دیوار شیشه‌ای یه تلسکوپ به طرف آسمون بود. عکس‌های خانوادگی روی میز، همه مال سال‌ها پیش، وقتی بچه بود. قاب پوسترهای کنسرت بیتلز، ^{۲۸} تلونیس مانک، ^{۲۹} اوتیس ردینگ، ^{۳۰} لئونارد کوهن، ^{۳۱} بیلی هالیدی. ^{۳۲} یه کتابخونه پر از کتاب، با یه قفسه‌ی کامل از کتاب‌های کامیک با پوشش پلاستیکی. روی میز کنار تختش، بغل یه سری کتاب انباشته روی هم، مرد آهنی بود.

برش داشتم و توی دست چرخوندمش. پلاستیک پشت یکی از پاهاش ترک خورده بود و یه فضای خالی رو نشون می‌داد ولی بازوها و پاها هنوز تکون می‌خوردن.

از پشت سرم گفت: «مراقب باش. تنها شیء فیزیکی رو که واقعاً دوستش دارم دست گرفتی.»

مرد آهنی رو سر جاش گذاشتم و چرخیدم. گفتم: «شرمنده.»
گفت: «مرد آهنی و من خیلی از مشکلات رو با هم گذروندیم.»
گفتم: «باید رازی رو بهت بگم. همیشه به نظرم مرد آهنی از همه‌شون بدتر بود.»

دیویس لبخند زد. «خب، تا همین جاش هم خوش گذشت آزا ولی دیگه دوستی‌مون تموم شد.» خندیدم و دنبالش رفتم طبقه‌ی پایین. «رُزا رمانپکو

می تونی تا برگردم بمونی؟»

گفت: «بله، البته. برای شام براتون یه کم چیکن چیلی^{۳۳} و سالاد گذاشتم توی یخچال.»

دیویس گفت: «ممنون. نوآ، رفیق من بیست دقیقه دیگه برمی گردم؛ باشه؟»

نوآ که هنوز تو فضا بود، گفت: «باشه.»

همین طور که به سمت کادیلاک اسکلید^{۳۴} دیویس می رفتیم که دیزی بهش تکیه داده بود، پرسیدم: «اون مستخدم تون بود؟»

— اون مسئول خونه ست. از روز تولدم تا حالا این جا بوده. یه جورایی چیزیه که ما الان به جای پدر و مادر داریم.

— ولی باهاتون زندگی نمی کنه؟

«نه هر روز ساعت شش می ره.» دیویس در ماشین رو باز کرد. دیزی رفت عقب نشست و به من گفت کنار دیویس بشینم. وقتی از جلوی ماشین رد شدم تا اون طرفش برم متوجه شدم لایل کنار چهارچرخش ایستاده. با آقایی داشت حرف می زد که با چنگک اولین برگ های پاییزی رو جمع می کرد، ولی به دیویس و من خیره شده بود.

دیویس بهش گفت: «فقط می رم اینا رو برسونم.»

لائل جواب داد: «به سلامت قربان.»

درهای ماشین که بسته شدن، گفت: «همیشه همه دارن من رو می پان.

آدم رو خسته می کنن.»

گفتم: «متأسفم.»

دیویس دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه، به نظر او مد بیش تر درباره ش فکر کرد، و بعد ادامه داد. «مثل وقتی که توی دبیرستان یا راهنمایی یا هر جای دیگه حس می کنی همه دارن بهت نگاه می کنن و مخفیانه

دربارهت حرف می‌زنم؟ مثل حسیه که آدم اون موقع داره، با این تفاوت
که مردم واقعاً دارن بهم نگاه می‌کنن و درباره‌م حرف می‌زنن.»
دیزی گفت: «شاید فکر می‌کنن تو می‌دونی بابات کجاست.»
قاطعانه و محکم گفت: «خب نمی‌دونم و نمی‌خوام که بدونم.»
دیزی پرسید: «چرا؟»

دیویس رو در حال حرف زدن تماشا می‌کردم و یه چیزی توی صورتش
دیدم که البته خیلی مشخص نبود. «الان لطفی که بابام می‌تونه در حق
من و نوآ بکنه اینه که همان جایی که هست بمونه. در هر حال
این جور نیست که بگه حواسش به ما بود.»

با این که رودخونه بین ما فاصله انداخته بود، یه مسیر پیچاپیچ ده دقیقه‌ای
تا خونه‌ی ما بود چون توی محل فقط یه پل وجود داشت. ساکت بودیم،
به‌جز وقتی‌هایی که مسیر رو نشونش می‌دادم. وقتی سرانجام وارد
پارکینگ خونه شدیم، گوشی‌ش رو خواستم و شماره‌م رو وارد کردم.
دیزی بدون خداحافظی پیاده شد و من هم می‌خواستم همین کار رو
بکنم ولی وقتی گوشی‌ش رو پس دادم، دست راستم رو گرفت و
به‌صورتی چرخوندش که کف دستم رو به بالا باشه. گفت: «این یادم
مونده بود.» و چشم‌هاش رو برد سمت بانداژی که دور نوک انگشتم
بود. دستم رو کنار کشیدم و مشتم رو جمع کردم.

پرسید: «درد می‌کنه؟»

به دلیلی می‌خواستم واقعیت رو بهش بگم. «درد بکنه یا نه فرقی نداره.»

گفت: «این حرفت برای زندگی شعار خوبی می‌شه.»

لبخند زدم. «آره دیگه نمی‌دونم. باشه، باید برم.»

درست قبل از بستن در، گفت: «خوشحال شدم دوباره دیدمت آزا.»

گفتم: «آره، منم.»

پنج

من و دیزی در آغوش گرم هرولد به سمت آپارتمان دیزی اینا می رفتیم، دیزی یکریز از علاقه‌ای که مطمئن بود به دیویس پیدا کرده بودم، حرف می زد. «هولمزی تو فروزانی. تو درخشانی. تو براقی.»

– نیستم.

– هستی.

– راستش حتا نمی تونم بگم اون به نظرم جذابه یا نه.

گفت: «این از اون پسرهاست که توی دسته‌ی وسطه. مثل کسایی که به اندازه‌ی کافی خوش قیافه هستن که بخوام باهاشون باشم. مشکل پسرا اینه که مثلاً ۹۹ درصدشون خوب هستن. اگه بتونی لباس پوشیدن شون رو درست کنی و تر و تمیزشون کنی و مجبورشون کنی صاف و ایستن و به حرفات گوش بدن و عوضی نباشن، خیلی هم خواستنی‌ان.»

«جداً نمی‌خوام با کسی برم بیرون.» می‌دونم مردم اغلب این حرف رو می‌زنن درحالی که مخفیانه دنبال یار می‌گردن ولی من جدی گفتم. قطعاً از یه سری آدم‌ها خوشم اومده و خوشم هم می‌یاد با کسی باشم ولی ساز و کار واقعی این دوستی‌ها خیلی به توانایی‌های من نمی‌خوره. مثلاً اینا قسمت‌هایی از یه رمانس معمولی بودن که مضطربم می‌کردن: ۱. بوسیدن ۲. مقید بودن به حرف زدن درست برای جریحه‌دار نشدن احساسات طرف ۳. زدن حرف‌های اشتباه و درعین حال معذرت‌خواهی کردن ۴. نشستن توی سالن سینما و احساس اجبار کردن برای گرفتن دست طرف حتا بعد از عرق کردن دست و قاطی شدن عرق‌هاتون با هم ۵. اون تیکه‌ای که می‌گن: «داری به چی فکر می‌کنی عزیزم؟» و توقع دارن مثلاً بگی: «دارم به تو فکر می‌کنم عزیزم.» ولی در واقع داری به این فکر می‌کنی که چه‌جوری گاوها بدون باکتری‌های توی دل و روده‌شون نمی‌تونن زنده بمونن و این که این چه‌جوری این معنی رو

رمانپکو

می‌ده که گاوِ یه گونه‌ی زنده‌ی مستقل نیست ولی این چیزی نیست که بتونی بلند بگیش پس در نهایت مجبوری بین دروغ گفتن و زدن حرف‌های عجیب و غریب یکی رو انتخاب کنی.

دیزی گفت: «خب من می‌خوام با یکی برم بیرون. خودم این بچه بلیونر یتیم رو امتحان می‌کنم فقط مشکل اینه که نگاهش رو از تو برنمی‌داره. هی، حالا که حرفش شد، یه آمار خارق‌العاده بهت بدم: حدس بزن اگه پیکت بلیونر بمیره، ثروتش به کی می‌رسه؟»

— اهوم، دیویس و نوآ؟

دیزی گفت: «نه. باز حدس بزن.»

— جانورشناسه؟

— نه.

— خودت بگو.

— حدس بزن.

— باشه. تو.

— نه بابا! البته بی‌عدالتیه. من یه بلیونرم فقط بدون صفراش هولمزی. روح یه مالک جت شخصی رو دارم و زندگی یه راننده‌ی ترابری. خود تراژدیه. ولی نه، من نه. دیویس نه. جانورشناسم نه. تو آتارا. — وایستا ببینم، چی؟! —

«تو آتارای لعنتی هولمزی. ملیک بهم گفت قضیه رسانه‌ای شده و راست هم می‌گفت. گوش کن.» گوشیش رو بالا گرفت. «مقاله‌ی ایندیاناپلیس استار از پارسال. "راسل پیکت مدیرعامل بلیونر و مؤسس شرکت مهندسی پیکت، حضار کراواتی خود را دیشب در مراسم جوایز ایندیاناپلیس با اعلام این خبر که تمام اموالش به حیوان خانگی‌ش تو آتارا می‌رسد، شوکه کرد. حیواناتی که می‌توانند بیش از ۱۵۰ سال عمر کنند "حیواناتی شگفت‌انگیز." به گفته‌ی پیکت، او مؤسسه‌ای

رمانپکو

@Roman_Ahang

تشکیل داده تا بر توآتارای او تحقیق کند و بهترین مراقبت را برای این حیوان فراهم آورد. وی با خواندن حیوانش با نام خودش افزود با کاوش در اسرار توآتارا، انسان راز طول عمر را یاد می‌گیرد و فرگشت زندگی روی کره‌ی زمین را بهتر درک می‌کند. هنگامی که گزارشگری از استار از او خواست این خبر را تأیید کند که قصد دارد تمام اموالش را تنها برای حیوانی نزد معتمدی بگذارد، پیکت خبر را تأیید کرد: «ثروت من فقط به توآ می‌رسد، تا زمان مرگش. بعد به معتمدی می‌رسد تا بهره‌ی اون رو همه‌ی توآتاراهای دنیا ببرن.» نماینده‌ای از شرکت مهندسی پیکت گفت که اموال شخصی پیکت ربطی به شرکت او ندارد. «هیچی به بچه‌هاش نمی‌رسد، مثل این که تمام اموالت رو برای یه مارمولک به ارث بذاری، نمی‌گه گور باباتون!»

اشاره کردم: «خب همون‌طور که یادته اون یه مارمولک نیست.»
– هولمزی، تو یه روزی جایزه‌ی نوبل گیر دادن رو می‌بری و من اون روز خیلی بهت افتخار می‌کنم.

گفتم: «ممنون.» بیرون آپارتمان دیزی اینا زدم کنار و هرولد رو پارک کردم. «پس اگه بابای دیویس بمیره، به اون و برادرش هیچی نمی‌رسد؟ آدم نباید حداقل خرج کالج رفتن بچه‌هاش یا یه چیزی رو بده؟»

گفت: «نمیدونم. ولی این باعث می‌شه فکر کنم که اگه دیویس می‌دونست باباش کجاست حتماً لوش می‌داد.»

گفتم: «آره. یکی باید بدوننه. کمک لازم داشته، نه؟ آدم همین‌جوری که ناپدید نمی‌شه.»

– آره ولی خیلی‌ها می‌تونن همدستش باشن. مثلاً هزارتایی آدم برای پیکت کار می‌کنن. کی می‌دونه چند نفر فقط توی عمارتش کار می‌کنن. منظورم اینه که حتا جانورشناس هم دارن.

– یه جورایی مزخرفه که آدم کل روز این همه آدم دور خونه‌ش باشن. مثلاً آدم‌هایی که خونواده‌ت نیستن فقط همش جلوی چشمت هستن. «حقیقتاً هولمزی، آیا انسان می‌تواند بار مستخدمانی بیش از حد پرشور را به دوش کشد؟» خندیدم و دیزی دست زد و گفت: «اوکی. فهرست کارهایی که باید انجام بدم: وصیت‌نامه‌ها رو بخونم. گزارش پلیس رو گیر بیارم. فهرست کارهایی رو که تو باید بکنی: عاشق دیویس بشی که تا همین الانش هم تقریباً انجامش دادی. ممنون که رسوندیم؛ وقتشه دیگه برم و وانمود کنم عاشق خواهرم هستم.» کوله‌پشتی‌ش رو برداشت، از هرولد پیاده شد، و در ارزشمند و شکننده‌ی اون رو پشت سرش کوبید.

وقتی رسیدم خونه، با مامان تلویزیون نگاه کردیم ولی نتونستم از فکر دیویس که دستم رو گرفته بود و به انگشتم نگاه می‌کرد بیرون بیام. فکرهایی توی سرمه که دکتر کارن سینگ بهشون می‌گه «ناخواسته» ولی بار اولی که گفتش به اشتباه «ناخوانده» شنیدم که بیش‌تر هم خوشم اومد چون این افکار مثل علف هرز ناخوانده، به نظر از سرزمین خیلی دوری به زیست‌کره‌ی من می‌رسن و خارج از کنترل پخش می‌شن. گویا همه اونا رو دارن، از یه پل یا هر چی به پایین نگاه می‌کنین و یهو به ذهن‌تون می‌یاد که می‌تونین پیرین پایین. و بعد اگه جزو اکثر آدم‌ها باشین فکر می‌کنین که خب، چه فکر عجیبی به سرتون زد و به زندگی‌تون ادامه می‌دید. ولی توی ذهن بعضی آدم‌ها افکار ناخوانده می‌تونن بر افکار دیگه بچربن و تبدیل به تنها فکری شون که توی ذهن آدم باقی مونده، فکری که مرتب دارین بهش فکر می‌کنین یا حواس‌تون رو ازش پرت می‌کنین.

با مامان‌تون تلویزیون می‌بینید؛ برنامه‌ای درباره‌ی کارآگاه‌های جرم‌های مربوط به سفر در زمان و یادتون می‌یاد پسری که دست‌تون رو گرفته

بود، به انگشت تون نگاه می کرد و بعد فکری به ذهن تون می رسه: باید بانداژتون رو باز کنین و ببینین که عفونت کرده یا نه.

واقعاً نمی خواین این کار رو بکنین، فقط یه فکر ناخوانده ست. همه از این افکار دارن. ولی نمی تونین افکارتون رو خفه کنین. از اون جایی که میزان معقولی رفتاردرمانی شناختی^{۲۵} داشتید، به خودتون می گید من افکار توی سرم نیستم گرچه در واقع مطمئن نیستید این حرف شما رو به چی تبدیل می کنه. بعد به خودتون می گید علامت ضربدر گوشه ی فکرتون رو بزید تا بفرستیدش بره. شاید برای لحظه ای هم بره؛ شما برمی گردید خونه، روی مبل، کنار مادرتون، و بعد ذهن تون می گه خب، صبر کن. اگه انگشتت عفونت کرده باشه چی؟ چرا یه نگاه نمی کنی؟ سلف که بهداشتی ترین جای ممکن برای باز کردن بانداژت نبود. بعدش هم که توی رودخونه بودی.

حالا مضطرب شدین چون قبلاً هزاران بار توی اون طویله رفتید و چون می خواین افکاری رو انتخاب کنین که به شون می گن افکار شما. بالاخره رودخونه که کثیف بود. آب رودخونه به دستتون خورد؟ زیاد وقت نمی بره بانداژتون رو باز کنین. به خودتون می گید حواس تون بوده به آب دست نزنید ولی بعد خودتون جواب می دید که اگه دستتون به چیزی خورده باشه که قبلش به اون آب خورده باشه، چی؟ و بعد به خودتون می گید این زخم به احتمال زیاد عفونت نکرده ولی این فاصله ای که با گفتن احتمالاً بین خودتون و چیزی که می خواین باور کنین، ایجاد کردین با فکری پر می شه که می گه باید بانداژتون رو چک کنین؛ پس فقط چک کنین تا آروم بگیریم و بعدش تموم می شه، اوکی، عذری برای خودتون می یارین و می رید دستشویی و بانداژ رو درمی یارین تا ببینین. خونی روش نیست ولی ممکنه یه کم مرطوب شده

باشد. بانداژ رو بالا و توی نور زرد دستشویی می گیرین و بله، قطعاً شبیه رطوبته.

البته می تونه عرق باشه ولی ممکنه آب رودخونه هم باشه یا بدتر خونابه و چرک راکد که یه نشونه ی حتمی از عفونته، پس توی کابینت داروها ضد عفونی کننده ی دست رو پیدا می کنین و یه کم روی نوک انگشت تون می ریزید که بدجور هم می سوزه و بعد دست تون رو کامل می شورید. در حال شستن، آهنگ ای بی سی دی رو می خونید تا مطمئن بشین برای بیست ثانیه ی کامل مشغول تمیزکاری بودید که توصیه ی مرکز کنترل بیماری ها است ^{۲۶} و بعد محتاطانه دست تون رو با یه حوله خشک می کنین. بعد ناخن تون رو توی نوک انگشت تون فرو می کنین تا خون بیاد و نوک انگشت تون رو فشار می دید تا جایی که ممکنه خون بیاد و بعد زخم رو با یه دستمال پاک می کنین. از جیب شلوار جین تون که همیشه بانداژ توش هست، یکی درمی یارین و با دقت دور انگشت تون می پیچین. برای تماشای تلویزیون برمی گردید روی مبل و برای چند دقیقه یا مدت درازی اون تکون ارتعاشی درد آروم می گیره، آسودگی حاصل از تسلیم شدن به جنبه های پست ذات تون رو حس می کنین.

و بعد دو یا پنج یا شش یا صد دقیقه می گذره تا شروع کنین از خودتون پرسین: «یه لحظه صبر کن، همه ی چرکا رو درآوردم؟ چرک راکد بود یا فقط عرق بود؟» اگه چرک بود، شاید مجبور باشین باز زخم تون رو خشک کنین.

این مارپیچ همین جوری تنگ تر می شه، برای همیشه.

شش

روز بعد، پس از مدرسه از میان انبوه مردمی که از صف‌های شلوغ راهروهای دبیرستان دلیو. آر. اچ. اس^{۲۷} خارج می‌شدن به سمت هرولد رفتم. مجبور بودم بانداژم رو عوض کنم، چند دقیقه‌ای طول کشید ولی ترجیح دادم قبل از این که برم خونه صبر کنم ترافیک کم‌تر بشه. برای این که زمان زودتر بگذره به دیزی پیام دادم و ازش خواستم من رو توی آپلی بیینه؛ رستورانی که برای درس خوندن می‌رفتیم اون‌جا. چند دقیقه بعد جواب داد: «تا هشت سر کارم. بعدش پیام؟»

من: می‌خوای پیام دنبالت؟

اون: بابا داره می‌بردم. دیویس پیام داد؟

من: نه، من به‌ش بدم؟

اون: معلومه که نه.

اون: بین ۲۴ تا ۳۰ ساعت صبر کن. ازش خوشتر اومده، عاشقش که نشدی.

من: گرفتم. نمی‌دونستم پیام دادن هم دستورالعمل داره.

اون: خب داره. رسیدیم، من باید برم دیگه. اولین کاری که باید بکنیم اینه که چوب کبریت بکشیم و بینیم لباس چاکی رو کی باید بپوشه. برام دعا کن.

من و هرولد می‌رفتیم به سمت خونه ولی بعد به ذهنم رسید که می‌تونم هر جایی برم. نه هر جایی، ولی همین نزدیکی‌ها. اگه می‌خواستم، می‌تونستم برم اوهایو^{۲۸} یا کنتاکی^{۲۹} و باز قبل از ساعتی که باید، خونه باشم. سیصد کیلومتر تا میدوست^{۳۰} راه بود. پس به جای رفتن به خونه رفتم توی خیابون مریدین تا به اتوبان ۴۶۵ رسیدم. آهنگ مورد علاقه‌م به اسم «نمی‌تونم بهت فکر نکنم» وقتی از رادیو پخش شد، صدای رادیو

رو بلند کردم، صدای بم جلی و ولز از بلندگوهای فرسوده‌ی هرولد، ترانه‌ی احمقانه و آبکی و همه‌ی چیزهایی که به‌شون نیاز داشتم.

بعضی وقت‌ها به آهنگ‌های معرکه‌ای توی رادیو گوش می‌دین که هر بار یه موج رادیو تبلیغ پخش می‌کنه، موج رو عوض می‌کنین و همان موقع آهنگی که دوست دارین و تقریباً فراموشش کرده بودید، پخش می‌شه، آهنگی که ممکن بود هیچ‌وقت برای گوش دادن انتخابش نکنین ولی همون آهنگ تبدیل می‌شه به انتخابی عالی که می‌شه باهاش فریاد زد. من هم با یه سری از همان آهنگ‌های درجه یک به‌سمت ناکجاآباد رانندگی می‌کردم. اتوبان شرقی رو دنبال کردم و بعد به‌سمت جنوب و بعد غرب و بعد شمال و بعد باز شرق تا رسیدم به همان خروجی خیابون مریدین که ازش شروع کردم.

ماجرای دور ایندیاناپلیس حدود هفت دلار بنزین خرج برداشت، می‌دونستم دور ریختن پوله ولی بعد از گشتن دور شهر حس خیلی بهتری داشتم.

وقتی جلوی گاراژ پارک کردم تا درش رو باز کنم، دیدم یه سری پیام از دیزی بهم رسیده.

چوب کبریت کوتاه به من رسید پس مجبور شدم اون لباس مسخره‌ی چاکی رو تنم کنم.

اگه زنده موندم می‌بینمت.

اگه مُردم هر روز بالای قبرم گریه کن تا یه نهال ظاهر بشه. بعد بالای اون گریه کن تا رشد کنه و یه درخت زیبا بشه که ریشه‌هاش بدنم رو محاصره کنه.

دارن من رو می‌برن. دارن گوشیم رو می‌گیرن. فراموشم نکن.

آپدیت: زنده موندم. بعد از کار یه ماشین می‌گیرم می‌رم اپلی. می‌بینمت.

رمانیکو

@Roman_Ahang

توی اتاق نشیمن، مامان پاش رو گذاشته بود روی میز و داشت برگه‌ها رو تصحیح می‌کرد. کنارش نشستم و بدون این که سرش رو بالا بیاره، گفت: «امروز یه لایل‌نامی کانو رو تعمیرشده از عمارت پیکت آورد. گفت تو و دیزی داشتن پایین وایت ریور قایق‌سواری می‌کردین و به صخره خوردین.»

گفتم: «آره.»

گفت: «تو و دیزی پایین وایت ریور قایق‌سواری می‌کردین؟»

گفتم: «آره.»

سرانجام سرش رو بالا آورد. «معلومه این کار رو فقط وقتی می‌خوای بری پیش دیویس پیکت انجام می‌دی.»
شونه‌هام رو بالا انداختم.
پرسید: «حالا نتیجه هم داد؟»

دوباره شونه‌هام رو بالا انداختم. ولی همین‌جوری نگام کرد تا این که تسلیم شدم و زبون باز کردم. «فقط توی فکرم بود. فکر کنم دنبال بهونه بودم که حالی ازش بگیرم.»

— با این وضع باباش حالش چطوره؟

گفتم: «فکر کنم خوبه. انگار بیش‌تر مردم از باباهاشون خوش‌شون نمی‌یاد.»

بهم تکیه داد، شونه به شونه. می‌دونستم هر دومون داریم به بابام فکر می‌کنیم ولی هیچ‌وقت توی حرف زدن درباره‌ش خوب نبودیم. «از خودم می‌پرسم که با بابات دعوات می‌شد یا نه.»
چیزی نگفتم.

— درکت می‌کرد، قطعی. این چراهایی که می‌پرسی رو جوری می‌فهمید که من هیچ‌وقت نتونستم. ولی خیلی آدم نگرانی بود و این ممکن بود خسته‌ت کنه.

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفتم: «تو هم نگرانی.»

— فکر کنم. بیش تر نگران توام.

گفتم: «مشکلی با آدم‌های نگران ندارم. نگرانی یه جهان‌بینی درسته. زندگی نگران‌کننده‌ست.»

«مثل اون حرف می‌زنی.» لبخند کمرنگی زد. «هنوز هم نمی‌تونم باور کنم ترک‌مون کرد.» یه جوری گفت انگار تصمیم با خودش بوده، انگار اون روز داشته چمن رو می‌زده و فکر کرده: «الان می‌خوام بمیرم.» اون شب شام درست کردم، اسکرمبلِ ماکارونی^{۴۱} با کنسرو سبزیجات، کنسرو ماکارونی، و پنیر چدار به میزان لازم؛ بعد غدامون رو حین تماشای برنامه‌ای درباره‌ی زنده موندن آدم‌های معمولی توی طبیعت خوردیم. من و مامان که داشتیم ظرف‌ها رو می‌شستیم، گوشی‌م بالاخره لرزید، دیزی خبر داده بود که رسیده ایلبی، پس من هم به مامان گفتم تا نیمه‌شب برمی‌گردم و دوباره به هرولد ملحق شدم که مثل همیشه مایه‌ی خوشحالی محض بود.

ایلبی یه رستوران زنجیره‌ای معمولی‌یه که «غذای آمریکایی» سرو می‌کنه؛ یعنی هر چی که توش پنیر داره. پارسال یه بچه‌ای جلوی در خونه‌ی ما اومد و مادرم رو راضی به خرید یه کتاب کوپن بزرگ کرد برای حمایت از دسته‌ی پیشاهنگی پسرانه‌ش یا همچین چیزی و معلوم شد توی کتاب شصت کوپن ایلبی برای «دو عدد برگریازده دلاری» هست. دیزی و من از اون موقع داشتیم از این کوپن‌ها استفاده می‌کردیم. توی اتاقکی منتظم بود، لباس کارش رو عوض کرده بود و یه تاپ یقه‌گرد فیروزه‌ای پوشیده بود و محو صفحه‌ی گوشی‌ش بود. دیزی کامپیوتر نداشت، همه‌ی کارهاش رو با گوشی می‌کرد، از پیام دادن گرفته تا نوشتن داستان. روی صفحه‌ی گوشی‌ش می‌تونست سریع‌تر از من روی یه کیبورد بزرگ تایپ کنه.

رمانپکو

@Roman_Ahang

عوض سلام کردن پرسید: «تا حالا از این عکس ناجورا دیدی؟»
وقتی می‌رفتم طرف نیمکت روبه‌رو، گفتم: «اوهم، یه بار دیدم.»
— خب معلومه که دیدی هولمزی. خدای من، من که نمی‌گم یه راهبه‌ی
قرن هفدهمی هستی یا نه. منظورم اینه که تا حالا یه عکس این‌جوری
ناخواسته و بدون هیچ توضیحی به دست رسیده؟ یعنی یه همچین
عکسی به جای این که طرف خودش رو معرفی کنه.
گفتم: «نه واقعاً.»

گفت: «این رو ببین.» و گوشی رو داد بهم.
با چشم نیمه‌باز که نگاه کردم و یه کم گوشی رو خلاف عقربه‌های
ساعت چرخوندم، گفتم: «آره، این از اون عکس‌هاست.»
— درسته، ولی می‌تونیم یه دقیقه راجع بهش حرف بزنیم؟
«می‌شه لطفاً حرف بزنیم؟» هالی، پیشخدمت‌مون که سر میز اومد،
گوشی رو انداختم. هالی بیش‌تر وقت‌ها پیشخدمت ما بود و خیلی
طرفدار گروه دیزی و هولمزی نبود که لابد به خاطر استراتژی کوپن
اپلی و منابع محدود ما برای انعام دادن بود.
دیزی مثل همیشه بلند گفت: «هالی تا حالا یه...»

گفتم: «نخیر. نه نه نه.» به هالی نگاه کردم. «لطفاً برای من یه لیوان آب
بدون غذا بیارین و طرف‌های نه و چهل و پنج دقیقه یه برگ سبزی
می‌خورم، بدون سُس مایونز، بدون هیچ ادویه‌ای، فقط یه برگ سبزی و
نون فانتزی‌ش رو بذارید توی جعبه که بشه برد و با یه سیب‌زمینی
سرخ کرده.»

هالی از دیزی پرسید: «تو هم یه برگ بلیزینِ تکسین^{۴۲} می‌خوری؟»
— با یه لیوان شراب قرمز لطفاً.

هالی همین‌جوری خیره موند.^{۴۳}

— باشه. آب.

ره‌انپکو

هالی گفت: «فکر کنم کوپن دارین.»

گفتم: «اتفاقاً داریم.» و اونور میز سرش دادم.

هالی هنوز نرفته بود که دیزی حرفش رو ادامه داد. «منظورم اینه که الان چه واکنشی باید به همچین عکسی به عنوان یه ایمیل باحال نشون بدم؟ باید خوشم بیاد؟»

– طرف فکر می کنه آخرش ازدواج می کنین. توی زندگی واقعی همدیگه رو می بینین و عاشق می شین و یه روزی به بچه هاتون می گین که همه چی از یه عکس ناجور شروع شد.

– آخه جواب خیلی عجیبی به داستان منه. مثلاً اوکی، باهام این سیر فکری رو دنبال کن: «من واقعاً از داستان ماجراجوییِ رمانتیکِ ری و چوباکا لذت بردم که دنبال یه سفینه‌ی فضایی خراب تولگا^{۴۴} توی اندور^{۴۵} می گشته تا معجون مشهور صبر تولگا رو پیدا کنه. برای تشکر، می خوام یه عکس ناجور برای نویسنده‌ش بفرستم.» چه جوری از نقطه‌ی ای به بی می رسی هولمزی؟

گفتم: «پسرا حال به هم زنن. همه شون. مُردم از اون هیکل‌های حال به هم زن شون؛ همه شون باعث می شن بالا بیارم.»

زیر لب گفت: «طرف لابد مثل کایلو^{۴۶} یه بازنده‌ست.» از زبان داستانش هیچی نمی فهمیدم.

– می شه خواهشاً درباره‌ی یه چیز دیگه حرف بزنین؟

– باشه. در زمان استراحتم سر کار، متخصص وصیت‌نامه شدم. پس این رو گوش کن: آدم واقعاً نمی‌تونه وقتی می‌میره پولی برای یه حیوون بذاره ولی می‌تونی پولت رو برای شرکتی بذاری که فقط برای سود یه حیوون ایجاد شده. اساساً ایالت ایندیانا حیوون‌های خانگی رو آدم حساب نمی‌کنه ولی شرکت‌ها رو شخص حقوقی^{۴۷} در نظر می‌گیره.

پس پول پیکت کامل می‌رسه به شرکتی که از تو آتارا حمایت می‌کنه. معلوم شد وقتی می‌میری مجبور نیستی حتماً چیزی برای بچه‌ها به ارث بذاری. مهم نیست چقدر ثروتمند باشی، نه خونه، نه پول کالج، هیچی.

— اگه باباشون بیفته زندان، چی؟

— یه سرپرست براشون می‌ذارن. شاید همون که امور خونه رو می‌گردونه یا یکی از اعضای خونه‌واده یا همچنین چیزی و اون فرد پول رو می‌گیره تا هزینه‌ی بچه‌ها رو بده. اگه فراری پیدا کردن شغل مناسبی برام نباشه، شاید برم تو کار مراقبت از بچه بیلونرها.

دیزی ادامه داد: «اوکی، تو پرونده‌های قدیمی مربوط به پرونده‌ی خونه‌واده‌ی پیکت رو گیر بیار. من هم گزارش پلیس رو گیر می‌یارم و مشق کلاس حسابم رو می‌نویسم، چون یه روز فقط چند ساعته و من مجبورم اکثرش رو توی چاک ای. چیز بگذرونم.»

— حالا چه جوری می‌خوای یه کپی از گزارش پلیس گیر بیاری؟

گفت: «آه. تو که می‌دونی. با دوز و کلک.»

اتفاقاً من توی فیسبوک دوست دیویس پیکت بودم و با این که صفحه‌ش یه شهر روح‌زده‌ی متروکه بود، یکی از اسم‌های کاربری‌ش رو بهم داد، با اسم کاربری [dallgoodman](#)^{۴۸} یه صفحه‌ی اینستاگرام پیدا کردم.

صفحه‌ی اینستاگرامش یه عکس واقعی هم نداشت؛ توش فقط نقل‌قول‌هایی بود با فونت ماشین تحریر و زمینه‌ی تار کاغذ مچاله.

اولی‌ش، که دو سال پیش پست شده بود، از شارلوت برونه^{۴۹} بود:

«به خویش اهمیت می‌دهم. هرچه بیش‌تر منزوی، هرچه بیش‌تر بی‌کس، هرچه بیش‌تر غیرقابل تحمل می‌گردم، بیش‌تر برای خویش احترام قائل

می‌شوم.»
رمانیکو

آخرین نقل قول این بود: «کسی که از مرگ نمی‌هراسد، فقط یک‌بار می‌میرد.» فکر کردم یه جور اشاره در لفافه به پدرشه ولی نتونستم ازش سردر بیارم. (می‌گم که گفته باشم، کسی که از مرگ می‌هراسد هم فقط یک‌بار می‌میرد ولی حالا هر چی.)

همین جوری که بین نقل قول‌ها می‌گشتم، متوجه چند تا کاربرد شدم که همش پست‌های دیویس رو لایک می‌کردن از جمله anniebellcheers^۵ که اکثر پست‌هاش یه سری دختر در حال تشویق تیمی بودن، پایین اومدم تا رسیدم به پست‌های قبل از پارسال و یه سری عکس پیدا کردم از اون با دیویس که پر از ایموجی^۱ قلب بود.

به نظر رابطه‌شون توی تابستون بین کلاس نهم و دهم شروع شده بود و چند ماهی طول کشیده بود. صفحه‌ی اینستاگرامش لینکی به تویترش داشت که اون‌جا یکی رو با اسم کاربری nkogneato دنبال می‌کرد که معلوم شد تویتر شخصی دیویسه، این رو می‌دونستم چون یه عکس گذاشته بود از برادرش که داشت می‌پرید توی استخرشون.

اسم کاربری nkogneato من رو به یه پروفایل یوتیوب رسوند؛ صاحب پروفایل به نظر بیش‌تر از هر چی عاشق صحنه‌های برجسته‌ی بسکتبال بود و اون ویدیوهای طولانی سرسام‌آورش که می‌شد توشون گیم بازی کردن یکی رو تماشا کرد، و بالاخره، بعد از گشتن بین کلی صفحه رسیدم به یه بلاگ.

اول نمی‌تونستم با اطمینان بگم که بلاگ مال دیویسه یا نه. هر پست با یه نقل قول شروع می‌شد و بعد پاراگراف کوتاه و کوچیکی داشت که اون قدر شخصی نبود که بشه به دیویس ربطش داد؛ نقل قولی مثل این: در مقطعی از زندگی زیبایی جهان کفایت می‌کند. دیگر نیازی به عکس انداختن، نقاشی کردن یا حتا یادآوری ندارید. همان کفایت می‌کند.

دیشب روی زمین یخزده خوابیدم، خیره به آسمان صافی که فقط با مقداری آلودگی نوری خراب شده بود و مهی که با نفس خودم تولید می‌شد، تلسکوپ یا چیز دیگه‌ای نداشتم، فقط من و آسمانی وسیع، و همچنان در این فکر بودم که چطور آسمان اسم مفرده، انگار یک چیز باشه. اما آسمان یک چیز نیست. آسمان همه چیزه. و دیشب، کفایت می‌کرد.

مطمئن نبودم این رو دیویس نوشته یا نه، تا این که متوجه شدم خیلی از نقل قول‌های توی صفحه‌ی اینستاگرامش توی این بلاگ هم هستن؛ از جمله نقل قول شارلوت برونته: «به خویش اهمیت می‌دهم. هر چه بیش‌تر منزوی، هر چه بیش‌تر بی‌کس، هر چه بیش‌تر غیر قابل تحمل می‌گردم، بیش‌تر برای خویش احترام قائل می‌شوم».

آخرش، وقتی از راه رفتن خسته شده بودیم، روی نیمکتی نشستیم و به رودخونه نگاه کردیم که داشت خشک می‌شد و بهم گفت که زیبایی بیش‌تر در گرو توجهه. گفت: «رودخونه چون داری نگاش می‌کنی زیباست».

یکی دیگه در نوامبر نوشته شده بود، تقریباً همان وقتی که اون و anniebellcheers دیگه به هم توی تویتر جواب نداده بودن: به گونه‌ای قراردادی گرم، به گونه‌ای قراردادی سرد، به گونه‌ای قراردادی رنگی، اما در واقعیت ساخته شده از اتم و پوچ.

وقتی مشاهده‌ها توان هم‌ترازی با واقعیت رو ندارن، به چی اعتماد می‌کنین؛ حواس تون یا واقعیت؟ یونانی‌ها هیچ کلمه‌ای برای رنگ آبی نداشتن. این رنگ براشون وجود نداشت. نمی‌تونستن اون رو بدون کلمه‌ش ببینن.

همیشه بهش فکر می‌کنم. وقتی می‌بینمش معده‌م به هم می‌ریزه. آیا این عشقه یا چیزی که ما براش کلمه‌ای نداریم؟
بعدی رو که خوندم خشکم زد:

بهترین سلاح در برابر استرس، توانایی ما برای برگزیدن فکری به جای فکری دیگر است.

۵۴ ویلیام جیمز

نمی‌دونم ویلیام جیمز از چه قدرت ابرانسانی‌ای برخوردار بوده، ولی من حتا نمی‌تونم اسمم رو انتخاب کنم چه برسه به انتخاب افکارم.
درباره‌ی افکار همون‌جوری حرف می‌زد که من تجربه‌ش کرده بودم، که انتخابی نیست و مقدر شده‌ست. فهرستی از فکر توی قسمت هشیار ذهنم وجود نداره، فقط تکذیب آن‌هاست.

بچه که بودم، به مادرم درباره‌ی افکار ناخوانده‌م می‌گفتم و اون می‌گفت: «کافیه به این چیزا فکر نکنی آزا.» ولی دیویس فهمیده بود. انتخابی در کار نیست. مشکل اینه.

چیز جالب دیگه درباره‌ی حضور دیویس توی نت این بود که همزمان با گم شدن پدرش، همه‌چیز متوقف شده بود. تقریباً برای بیش‌تر از دو سال هر روز توی بلاگش پست می‌کرد و بعد، بعدازظهر روزی که باباش ناپدید شد، نوشته بود:

خوب بخوابید ابله‌ها!

جی. دی. سلینجر ۵۵

فکر کنم این خداحافظیه دوستان، گرچه این هم هست: هیچ‌کس هیچ‌وقت خداحافظی نمی‌کنه مگه این که بخواد باز شما رو ببینه.
به نظر منطقی اومد. احتمالاً مردم دنبالش بودن، منظورم اینه که، اگه من می‌تونستم بلاگ مخفی‌ش رو پیدا کنم، به نظرم پلیسا هم می‌تونستن.

ولی برام سؤال شد که آیا دیویس کاملاً از اینترنت بیرون اومده یا فقط به ساحلی دورتر کوچ کرده.

البته نمی‌تونستم ردش رو بگیرم. به جاش درگیر سرچ اسم‌های کاربری‌ش شدم و نتیجه این شد که خیلی از آدم‌هایی رو دیدم که دیویس پیکت من نبودن، دیو پیکتی پنجاه ساله یه راننده کامیون توی ویسکانسین؛ دیویس پیکتی که بعد از سال‌ها نوشتن توی بلاگش به کمک نرم‌افزار آی‌ترکینگ^{۵۶} بر اثر ای‌ال‌اس^{۵۷} مرده بود؛ یه کاربر توئیتر با اسم کاربری dallgoodman که بلاگش هیچی نداشت جز تهدیدهای تند به اعضای کنگره. یه حساب کاربری ردیت^{۵۸} پیدا کردم که روی صفحه‌ی تیم بسکتبال باتلر کامنت گذاشته بود پس احتمالاً مال دیویس بود ولی اون صفحه هم از زمان ناپدید شدن بابای پیکت فعالیت نداشت.

دیزی یهو گفت: «خیلی کم مونده. خیلی خیلی کم. اگه فقط توی زندگی به همون خوبی‌ای بودم که توی اینترنت هستم، چی می‌شدا!» سرم رو بالا آوردم و سمت تابلوی لمسی اپلی چرخوندمش. دیزی با یه دست با گوشی‌ش کار می‌کرد و با دست دیگه‌ش یه لیوان آب گرفته بود. همه‌چیز شفاف و درخشان بود. توی بار، مردم داشتن برای یه بازی ورزشی فریاد می‌زدن. لیوان آب رو که روی میز گذاشت، پرسید: «چی گیر آوردی؟»

—ام، دیویس با یکی بوده ولی طرف‌های نوامبر به هم زده‌ن. بلاگی داره که از وقتی باباش ناپدید شده هیچی توش نداشته. نمی‌دونم. توی بلاگش به نظر... جذاب می‌یاد.

—خب خوشحالم که از مهارت‌های اینترنتی خودت استفاده کردی تا بفهمی دیویس جذابه. هولمزی عاشقتم ولی یه کم اطلاعات در مورد پرونده پیدا کن.

رمانیکو

— پیدا کردم. ایندیاناپلیس استار خیلی درباره‌ی راسل پیکت نوشته چون شرکتش از بزرگ‌ترین کارفرماهای ایندیانا بوده ولی به این خاطر هم هست که همش ازش شکایت می‌شه. یه معامله‌ی خفن ملک توی مرکز شهر داشته که شکایت‌های متعددی در پی داشته؛ دستیار اجرایی سابقش و مدیر ارشد بازاریابی شرکت مهندسی پیکت، هر دو به خاطر آزار جنسی ازش شکایت کردن. توی عمارتش یه باغون هم به خاطر نقض قانون آمریکایی‌های با معلولیت^{۵۹} ازش شکایت کرده؛ این لیست همین‌جوری ادامه داشت.

توی همه‌ی اون مقاله‌های خبری، اسم یه وکیل آورده شده بود؛ سایمون موریس. وبسایت موریس شرکتش رو با عنوان «شرکت حقوقی کوچکی متمرکز بر احتیاجات وسیع افرادی با دارایی‌های وسیع» توصیف می‌کرد.

گفت: «می‌تونم گوشیم رو با کامپیوترت شارژ کنم؟» بدون این‌که چشم‌هاش رو از روی گوشی‌ش برداره، توی کیفش دست کرد و یه کابل یو اس بی بیرون آورد و بهم داد. وصلش کردم به لپ‌تاپم و اون فقط زیر لب گفت: «حالا بهتر شد؛ ممنون. دیگه خیلی کم مونده.»

متوجه شدم هالی با سفارش من اومده. محفظه‌ی پلاستیکی‌ش رو باز کردم و قبل از این‌که برگردم سر تحقیقاتم روی پیکت چندتا سیب‌زمینی سرخ کرده برداشتم. به وب‌سایتی برخوردم به اسم گلسدر که کارکنان سابق می‌تونستن شرکت رو بدون کوچک‌ترین نام و نشون نقد کنن. مشاهدات درباره‌ی خود راسل پیکت شامل اینا می‌شد:

«مدیرعامل مثل چی شل مغزه.»

«راسل پیکت واقعاً جنون قدرت داره.»

«نمی‌گم مدیریت پیکت باعث می‌شه شما قانون رو زیر پا بذارین ولی ما مرتب از مدیران می‌شنویم که با همچین جملاتی حرف‌شون رو شروع

رمانپکو

می‌کنن: "تمی گم باید قانون رو زیر پا بذارین ولی..."

پس پیکت همچین آدمی بوده. گرچه همه‌ی شکایت‌ها رو با حل و فصل‌شون دور زده، ولی تحقیقات قضایی که تمومی نداره. از چیزایی که تونستم جمع کنم، معلوم شد شرکت به یه مشت مأمور ایالتی رشوه داده تا قراردادی برای ساخت بهتر سیستم جریان فاضلاب توی ایندیاناپولیس بگیره.

پونزده سال پیش، دولت همه‌ی این پول رو کنار گذاشته بوده تا رودخونه‌ی وایت ریور رو با ساخت استخرهای نگه‌داری فاضلاب و گسترش سیستم تونلی جاری در زیر شهر با منحرف کردن یه نهر به اسم پُگزران، تمیز کنه. ایده این بوده که در طول یه دهه، فاضلاب هر بار که بارون می‌یاد توی رودخونه نریزه. شرکت مهندسی پیکت قرارداد اولیه رو گرفته بود ولی اونا کار رو نیمه‌تمام رها کردن و پروژه بیش‌تر از بودجه‌ش هزینه برداشته بود، پس دولت قرارداد رو از شرکت مهندسی پیکت گرفت و گذاشت هرکسی توی مزایده‌ی قرارداد اتمام کار شرکت کنه.

و با این که شرکت مهندسی پیکت بار اول هم خرابکاری کرده بود، قرارداد جدید رو هم بردن، ظاهراً با رشوه دادن به مأمورهای دولتی. دو تا از مدیران پیکت قبلاً دستگیر شده بودن و باور بر این بود که داشتن با پلیس همکاری می‌کردن. خود پیکت اون موقع هنوز متهم نشده بود، گرچه سه روز قبل از ناپدید شدنش در یه سرمقاله توی روزنامه، مسئولان رو کوبیده بود: «ایندیاناپولیس استار مدرک کافی برای محکوم کردن راسل پیکت دارد؛ چرا مسئولان ندارند؟»

«دیگه داره تموم می‌شه. اوکی. وایسا. وایسا. فقط صبر کن فایل زیپ دانلود بشه، بله، و باز بشه... آه، وای... نه.» دیزی بالاخره نگاهم کرد و لبخند زد. دندان‌های جلویی‌ش یه کم کج بودن، رو به هم چرخیده بودن

رمانیکو

@Roman_Ahang

و خودش هم می‌دونست، برای همین خیلی کم این جوری لبخند می‌زد. ولی الان می‌تونستم آدامسش رو هم بینم. «می‌تونم اون کاری رو که ته اسکویی دو^{۶۰} می‌کنن، بکنم و بهت بگم چه جوری این کار رو کردی؟»

سرم رو تکون دادم.

— پس اولین مقاله به گزارش پلیس که ایندیاناپلیس استار تهیه‌ش کرده، به ناپدید شدن پیکت اشاره می‌کنه. اون مقاله رو ساندرا آلورس با گزارشات اضافی همکارش، آدام بیترلی،^{۶۱} نوشته که از اسم فامیلی‌ش معلومه آدم عنقیه. به هر حال، اون به وضوح توی این داستان زبردسته و با یه سرچ تو گوگل می‌شه فهمید به‌تازگی از دانشگاه ایندیانا فارغ‌التحصیل شده. پس یه آدرس ایمیل درست کردم درست شبیه ایمیل ساندرا آلورس و به بیترلی دستور دادم یه کپی از گزارش پلیس رو برام بفرسته. جواب داد: «نمی‌تونم؛ رو کامپیوتر خونه ندارمش.» بهش گفتم که گورش رو گم کنه توی دفتر و برام از اون‌جا ایمیلش کنه و اون هم جواب داد: «الان جمعه شبه.» من هم جواب دادم: «می‌دونم جمعه شبه ولی خبرها آخر هفته هم پخش می‌شن؛ کارت رو بکن یا یکی دیگه رو پیدا می‌کنم که انجامش بده.» و بعد اون رفت به دفتر کوفتی‌ش و اسکن گزارش پلیس کوفتی رو برام ایمیل کرد.

— یا خدا!

«به آینده خوش اومدی هولمزی. قضیه دیگه هک کردن کامپیوتر دیگران نیست؛ قضیه هک کردن روح و روان دیگرانه. فایل رو برات ایمیل کردم.» بعضی وقت‌ها برام سؤال می‌شه که آیا دیزی دوست منه تا فقط یه شاهد برای این کارهاش داشته باشه؟

فایل که دانلود شد، یه لحظه نگام رو از روی صفحه‌ی لپ‌تاپم برداشتم و از بین شکاف‌هایی که بود به پارکینگ نگاه کردم. روشنایی خیابون

رمانپکو

داشت درست بالای سر ما می‌تایید و به شدت اطرافش رو تاریک کرده بود.

داشتم سعی می‌کردم خودم رو از شریه فکر خلاص کنم ولی تا گزارش پلیس رو باز کردم و خوندم، فکرم درگیر شد. دیزی پرسید: «چیه؟»

گفتم: «هیچی.» و دوباره سعی کردم اون فکر رو هضم کنم. ولی نتونستم. «فقط اون به دردسر نمی‌افته که؟ وقتی دوشنبه سر کارش می‌ره، از رئیسش نمی‌پرسه چرا اون فایل رو نیاز داشت و بعد اون بهش نمی‌گه «کدوم فایل؟» و بعد توی دردسر نمی‌افته؟ که مثلاً اخراج بشه؟»

دیزی چشم‌هاش رو چرخوند ولی من الان توی مارپیچ بودم و نگران شدم که آقای بیترلی ممکنه بفهمه چه جور رد دیزی رو بزنه؟ که ممکنه بده بازداشتش کنن، و شاید من رو، چون احتمالاً من هم هم‌دستش محسوب می‌شم. ما فقط داشتیم یه بازی احمقانه می‌کردیم ولی مردم همیشه به خاطر جرم‌های کم‌تر از این می‌رن زندان. یه گزارش جدید رو تصور کردم؛ دختران هکر غرق در ماجرای پسر بلیونر.

بعد از مدتی گفتم: «پیدامون می‌کنه.»

پرسید: «کی؟»

گفتم: «همون یارو، بیترلی.»

— نه نمی‌کنه. من دارم از وای فای عمومی توی یه رستوران اِلبی با آدرس آی.پی، ۶۲ که من رو توی بلو هُرِیزُنْته‌ی برزیل نشون می‌ده، استفاده می‌کنم. اگر هم پیدام کنه، می‌گم تو اصلاً نمی‌دونستی من داشتم چی کار می‌کردم و به خاطرت می‌افتم زندان و در تشکر از این که لوت ندادم، صورتم رو روی باسنت خال‌کوبی می‌کنی. عالی می‌شه.

رمانیکو

– دیزی، جدی باش.

– جدی م دیگه. روی اون باسن لاغر کوچیکت جای یه خال کوبی از صورت من خالیه. تازه قرار هم نیست اون اخراج بشه. قرار هم نیست پیدامون کنه. در بهترین حالت، یه درس مهم در مورد فیشینگک^{۶۳} یاد می گیره که برای زندگی ش و شرکتی که توش کار می کنه، کم ترین ضرر رو داشته باشه. آروم باش، باشه؟ من باید برگردم سر این بحث مهم خودم با یه غریبه توی نت در مورد این که آیا چوباکا یه شخص به حساب می یاد یا نه.

هالی صورت حساب رو آورد که یه یادآوری بود از این که ما بیش از حدی که ازمون استقبال می شه اون جا نشستیم. کارت اعتباری رو که مامان بهم داده بود روی میز گذاشتم. دیزی هیچ وقت هیچ پولی نداشت و مامانم می گذاشت تا وقتی که همین جوری پشت سر هم نمره ی A می گیرم، هفته ای ۲۵ دلار خرج کنم. زیر میز، شستم رو روی پینه ی انگشتم مالیدم. به خودم گفتم دیزی احتمالاً درست می گه که همه چیز ممکنه خوب پیش بره. ممکنه.

دیزی سرش رو از روی گوشی ش بالا نیاورد ولی گفت: «جداً هولمزی. نمی ذارم هیچ اتفاقی بیفته. قول می دم.»

گفتم: «مشکل اینه که دست تو نیست. زندگی چیزی نیست که تو اداره ش کنی. می دونی که؟»

زیر لب گفت: «معلومه که هست.» هنوزم غرق گوشی ش بود. «آخ خدا، حالا این یارو داره می گه من زوفیلیا نوشتم.»

– وایسا بینم، چی؟

– چون توی داستان من چوباکا و ری عاشق هم هستن. داره می گه داستانم، عین حرفش رو می گم، «مجرمانه ست» چون توش روابط

رمانتیک بین گونه‌هاست، نه انسان‌ها! ولی من مناسب نوجوونها
نو شتمش؛ فقط عشق.

گفتم: «ولی چوباکا که انسان نیست.»

«اصلاً مسأله این نیست که چویی ^{۶۴} انسانه یا نه هولمزی؛ مسأله اینه که
آیا شخص هست یا نه.» دیگه داشت داد می‌زد. اراجیف جنگ‌های
ستاره‌ای رو خیلی جدی گرفته بود. «معلومه که هست. آخه مثلاً چی تو
رو یه شخص می‌کنه؟ اون یه جسم و روح و یه سری احساسات داشت و
به یه زبونی حرف می‌زد و بالغ بود و اگه اون و ری توی یه عشق خوش
و خرم پشمالوی آتشین بودن، پس باید خدا رو شکر کنیم که دوتا آدم
بالغ احساساتی، همدیگه رو با رضایت خودشون توی یه منظومه‌ی
تاریک و تیکه‌پاره پیدا کردن.»

اکثر وقت‌ها، هیچی نمی‌تونست جلوی ترسیدن من رو بگیره ولی بعضی
وقت‌ها، فقط گوش دادن به دیزی این کار رو برام می‌کرد. چیزی رو
دروم درست می‌کرد و دیگه احساس نمی‌کردم توی یه گردابم یا دارم
توی مارپیچی که تا ابد تنگ می‌شه قدم برمی‌دارم. نیازی به تشبیه و
استعاره نداشتم. دوباره خودم شده بودم. «پس اون یه شخصه چون حس
داره؟»

– هیشکی در مورد انسان‌های مذکر که با توئیلکای ^{۶۵} مونث می‌پرن
حرفی نمی‌زنه! چون مردها می‌تونن هر چی رو که می‌خوان انتخاب
کنن. ولی خدا نکنه که یه زن عاشق یه ووکی شه. منظورم اینه که،
می‌دونم الان دارم فقط واکنش‌های منفی دیگران رو تحریک می‌کنم
هولمزی ولی دیگه نمی‌تونم تحمل شون کنم.

– منظورم اینه که، مثلاً یه نوزاد کاملاً حس نداره ولی هنوز هم یه
شخص حساب می‌شه.

– کسی در مورد نوزادها چیزی نمی‌گه که هولمزی. این در مورد یه شخص بالغه که حالا انسانه و عاشق یه شخص بالغ دیگه شده که حالا یه ووکیه.

– اصلاً ری بلده ووکی حرف بزنه؟

– می‌دونی، این یه کم آزاردهنده‌ست که تو داستان‌هام رو نمی‌خونی ولی چیز آزاردهنده‌تر اینه که تو داستان‌های مربوط به چویی من رو هم نمی‌خونی. اگه می‌خوندی، می‌دونستی ووکی یه زبان نیست بلکه یه گونه‌ست. حداقل سه تا زبان برای ووکی‌ها وجود داشته. ری زبان شایریووک رو از یه ووکی که به جاکو^{۶۶} می‌یاد، یاد می‌گیره ولی معمولاً به این زبان حرف نمی‌زد چون ووکی‌ها اکثراً پیسیک^{۶۷} رو متوجه می‌شدن.

داشتم می‌خندیدم. «حالا چرا فعل گذشته به کار می‌بری؟»

– چون همه‌ی اینا خیلی وقت پیش توی یه منظومه‌ی دورافتاده اتفاق افتاده هولمزی. آدم وقتی داره در مورد جنگ‌های ستاره‌ای حرف می‌زنه همیشه از فعل گذشته استفاده می‌کنه دیگه.

– یه لحظه وایسا، آدم‌ها هم می‌تونن به زبان شایری نمی‌دونم چی چی حرف بززن؟

دیزی در جواب یه ادای چوباکایی قابل قبولی درآورد، بعد ترجمه‌ش کرد. «این من بودم که داشتم ازت می‌پرسیدم که بالاخره می‌خوای سیب‌زمینی سرخ کرده‌ت رو بخوری؟» جعبه‌ی غذا رو هل دادم سمتش و اون یه مشت برداشت بعد با دهن پر یه صدای دیگه‌ی چوباکایی درآورد.

ازش پرسیدم: «این یعنی چی؟»

– دیگه بیش‌تر از ۲۴ ساعت گذشته؛ وقتشه به دیویس پیام بدی.

– ووکی‌ها پیام هم می‌دن؟

ره‌انپکو

حرفم رو اصلاح کرد: «می‌دادن.»



هفت

صبح دوشنبه، مامان رو رسوندم مدرسه چون ماشین خودش تعمیرگاه بود. می‌تونستم سوزش ضدعفونی‌کننده رو که درست قبل از ترک خونه به انگشت وسطی‌م زده بودم، احساس کنم، بانداژش رو فشار می‌دادم و همزمان درد رو هم تحریک می‌کردم هم آروم. آخر هفته به دیویس پیام نداده بودم. همش فکرم مشغول این قضیه بود ولی شبی که توی اپلی بودیم گذشت و بعد من نگران شدم که مثلاً شاید دیگه خیلی طول کشیده و دیزی هم کنارم نبود که به زور مجبورم کنه این کار رو بکنم چون کل آخر هفته سر کار بود.

مامان که متوجه فشار دادن بانداژ نشده بود گفت: «فردا دکتر سینگ رو می‌بینی دیگه، نه؟»
- آره.

- نظرت درباره‌ی داروهات چیه؟

«به نظرم خوبن.» این تمام واقعیت نبود. اول این که اصلاً قانع نشده بودم که با خوردن یه قرص گرد سفید کاری صورت می‌گیره و مسأله‌ی دیگه هم این که من طبق دستورالعمل مرتب نمی‌خوردمش. بخشی‌ش به این خاطر بود که یادم می‌رفت ولی یه چیز دیگه هم بود، نمی‌تونستم قبولش کنم، یه ترسی داشتم که قرص خوردن برای این که دوباره خودم بشم اشتباهه.

مامان پرسید: «خواست هست؟»

گفتم: «آره.» بخشی از وجودم، اما فقط بخشی از وجودم، توی هرولد به صدای مادرم گوش می‌داد و مسیر تکراری مدرسه رو تعقیب می‌کرد.
«فقط به دکتر سینگ راستش رو بگو، باشه؟ نیازی به عذاب کشیدن نیست.» می‌خواستم این بحث رو پیش بکشم که این حرف فقط درک نادرست از مخصصه‌ایه که انسان توشه، ولی باشه بی‌خیال.

توی پارکینگ دانش آموزها پارک کردم، راهم رو از مامان جدا کردم، و بعد رفتم توی صف تا از دستگاه‌های تشخیص فلز رد بشم. وقتی معلوم شد سلاحی همراهم نیست، به سیل بدن‌هایی ملحق شدم که راهروها رو پر کرده بودن مثل سلول‌های خونی که رگ‌ها رو پر می‌کنن.

چند دقیقه زودتر سمت کمد رفتم و یه ثانیه طول کشید تا اسم اون گزارشگری رو سرچ کنم که دیزی گولش زده بود؛ آدام بیترلی. اون روز صبح یه لینک جدید از گزارشش رو گذاشته بود درباره‌ی هیئت مدیره‌ی یه مدرسه که یه سری کتابا رو توی مدرسه‌شون ممنوع اعلام کرده بودن، حدس زدم که اخراج نشده. حق با دیزی بود، چیزی نشده بود.

می‌خواستم برم کلاس که مایکل اومد سمت کمد و من رو کشوند طرف یه نیمکت. «چه خبرا آزا؟»

گفتم: «سلامتی.» داشتم فکر می‌کردم که چطور بخشی از وجود آدم می‌تونه جایی باشه درحالی‌که در همون زمان مهم‌ترین بخش‌ها جای دیگه‌ایه، جایی که نمی‌شه با حواس پنجگانه بهش دست پیدا کرد. مثلاً من چه‌جوری همه‌ی مسیر مدرسه رو رانندگی کردم بدون این‌که واقعاً داخل ماشین باشم. سعی می‌کردم به مایکل نگاه کنم، سعی می‌کردم سروصدای راهرو رو بشنوم ولی اون‌جا نبودم، واقعاً نه، نه با تمام وجود. گفت: «ام، خب، ببین نمی‌خوام اکیپ‌مون رو به هم بریزم چون واقعاً عالیه ولی این ضایع‌ست، ولی به نظرت، جدأ می‌تونن بگی نه...» صدایش ضعیف شد ولی می‌تونستم بفهمم که می‌خواد چی بگه.

گفتم: «جدأ فکر نمی‌کنم بتونم الان با کسی برم بیرون. مثل...» حرفم رو قطع کرد. «خب الان ضایع‌تر هم شد. می‌خواستم ازت بپرسم فکر می‌کنی دیزی با من بیرون می‌یاد یا این به نظرت احمقانه‌ست. منظورم اینه که تو معرکه‌ای آزا ولی...»

مایکل رو اون قدری می شناختم که واقعاً از سر خجالت جلوش نمی رم ولی نزدیکم بود. گفتم: «بله. بله فکر خوبیه. ولی باید با خودش حرف بزنی نه من. بله. بفرما، دعوتش کن بیرون. خجالت کشیدم. خجالت زده م کردی. باید از دیزی بخوای باهات بیاد بیرون. الان بلند می شم و با همه ی احترامی که هنوز برای خودم قائلم از این گفت وگو خارج می شم.»

بلند که شدم و عقب رفتم، گفتم: «واقعاً متأسفم. منظورم اینه که تو زیبایی آزا. قضیه این نیست.»

گفتم: «نه. نه. چیزی نگو. قطعاً اشتباه از من بود. من فقط... من الان می رم. حتماً دیزی رو دعوت کن بیرون.» خدا رو شکر صدای زنگی اومد و به من اجازه داد سریع برم سر کلاس زیستم. معلم مون دیر کرده بود پس همه داشتن حرف می زدن. روی صندلی م خم شدم و بلافاصله به دیزی پیام دادم.

من: فکر کردم مایکل می خواد ازم دعوت کنه بریم بیرون. پس سعی کردم آروم ردش کنم بره ولی نمی خواست من رو دعوت کنه بیرون. داشت از من می خواست که از تو بخوام باهش بری بیرون. درجه ی حقارت چسبیده به سقف. ولی باید باهش بری. بامزه ست. اون: یا خدا. ترسیدم. شبیه بچه غوله.

من: چی؟

اون: شبیه بچه غوله. مالی کراس یه بار این رو گفت و دیگه از جلوی چشمم دور نمی شه. نمی تونم با یه بچه غول بچرخم. من: به خاطر این که سرش رو می تراشه؟

اون: به خاطر همه چی هولمزی. چون اون دقیقاً شبیه یه بچه غوله. من: واقعاً نیست.

اون: دفعه‌ی بعد که دیدیش بهش نگاه کن و بهم بگو شبیه بچه‌غول نیست. دقیقاً شبیه بچه‌ایه که دریک^{۶۸} و بیانسه ممکن بود داشته باشن.
من: اون که بچه‌غول جذابی می‌شد.

اون: این پیامت رو ذخیره می‌کنم برای وقتی که خواستم ازت اخاذی کنم. حالا اون گزارش پلیس رو نگاه انداختی؟
من: نه واقعاً. تو چی؟

اون: بله، با این که دیروز و شنبه مجبور بودم تا دیروقت سر کار بمونم و باید مشق حسابم رو هم حل می‌کردم که مثل خوندن سانسکریت^{۶۹} می‌مونه و مجبور بودم لباس چاکی رو ۱۲ بار جداگونه بپوشم. سرنخی پیدا نکردم ولی کلش رو خوندم. با این که خیلی حوصله‌بره. من واقعاً دارم خرکاری این تحقیق رو می‌کنم.

من: به نظرم داری نسبتاً کارهاش رو پیش می‌بری. امروز می‌خونمش باید برم، میز پارک^{۷۰} خیلی بد نگام می‌کنه.

سر کلاس زیست، هر بار که میز پارک سمت تخته می‌چرخید، گزارش افراد گمشده رو روی گوشی‌م می‌خوندم.

گزارش فقط چند صفحه بود و توی طول مدرسه تونستم همش رو بخونم. ف گاف^{۷۱} ۵۳ ساله بود، مرد، موهای خاکستری، چشم‌های آبی، با خال‌کوبی لاتین Nolite te bastardes

carborundorum^{۷۲} (به ظاهر یعنی نذارید عوضی‌ها ناراحت‌تون کنند.) روی کتف چپ شانه‌ش، سه تا زخم جراحی کوچک روی شکمش به خاطر برداشتن کیسه‌ی صفرا، قد ۱۸۰ سانت، تقریباً ۱۰۰ کیلو وزن، آخرین بار با لباس خواب معمولش دیده شده که یک پیراهن خواب با راه‌راه‌های افقی سرمه‌ای سفید و شلوارک آبی روشن بوده.

ساعت ۵:۳۴ بامداد وقتی پلیس در ارتباط با یه پرونده‌ی فساد به خونه‌ش هجوم می‌بره، معلوم می‌شه ناپدید شده.

گزارش بیش‌تر «گفته‌های شاهدان» بود اون هم از شاهدانی که هیچی ندیده بودن. هیچ‌کس اون شب جز دیویس و نوآ اون‌جا نبوده. دوربین ورودی جلو، عکس دو تا باغبونی رو که ساعت ۵:۴۰ عصر خارج شده بودن، انداخته بود. مالیک جانورشناس ساعت ۵:۵۲ می‌ره. لایل ساعت ۶:۰۲ می‌ره و رزا ساعت ۶:۰۴. پس این‌که لایل درباره‌ی پیکت به ما گفته بود که دوست نداره شب‌ها کسی دور خونه‌ش باشه به نظر درست می‌یومد.

یه صفحه به خلاصه‌ی حرف‌های دیویس اختصاص داده شده بود: رزا برامون پیتزا گذاشته بود. نوآ و من غدامون رو موقع بازی با گیم خوردیم. بابا چند دقیقه پایین اومد و پیش ما نشست و پیتزا خورد و بعد برگشت طبقه‌ی بالا. چیزی غیرعادی نبود. اکثر شب‌ها بابا رو فقط برای چند دقیقه می‌بینم یا اصلاً نمی‌بینمش. به نظر مضطرب نبود. فقط یه روز عادی بود. بعد از این‌که من و نوآ شام‌مون رو خوردیم، ظرف‌هامون رو توی ظرف‌شویی گذاشتیم. بهش تو مشق‌هاش کمک کردم و بعد وقتی داشت گیم بازی می‌کرد، روی مبل درس‌های مدرسه‌مو خوندم. نزدیک ساعت ده رفتم طبقه‌ی بالا، توی اتاقم یه کم تکالیفم رو نوشتم و با تلسکوپم به یه جفت ستاره نگاه کردم؛ نسر واقع و اپسیلون شلیاق. نزدیک یازده رفتم تو تختم، چیز عجیبی در مورد اون روز نبود. [شاهد هم‌چنین بیان کرد که چیز عجیبی از طریق تلسکوپش مشاهده نکرده است و افزود: «نوع تلسکوپم به درد نگاه کردن زمین نمی‌خوره. همه‌چی رو توش وارونه و بالا پایین می‌بینم.»]

حرف‌های نوآ بعدش اومده بود:

یه مدتی با دیویس بتلفرانت^{۷۳} بازی کردیم. شام پیتزا خوردیم. بابا یه کم پیش مون اومد، درباره‌ی این که تیم کابز^{۷۴} داره چی کار می‌کنه، حرف زد. به دیویس گفت ازش می‌خواد بیش‌تر مراقب من باشه، بعد دیویس گفت من که باباش نیستم! البته اون و بابا همیشه همین‌جوری بودن. بابا دستش رو وقتی بلند شد بره بالا روی شونه‌م گذاشت که یه کم حس عجیبی داشت. جداً می‌تونستم حس کنم شونه‌م رو محکم گرفته بود. چیزی نمونده بود دردم بگیره. بعد دستش رو برداشت و رفت طبقه‌ی بالا. دیویس توی مشق جبر کمکم کرد و بعدش چند ساعتی بتلفرانت بازی کردم. طرف‌های نصفه‌شب رفتم طبقه‌ی بالا و خوابم برد. بابا رو بعد از شب بخیر گفتنش ندیدم.

یه سری عکس هم از اتاق‌ها بود، تقریباً هزارتایی می‌شدن. به نظر چیزی به هم ریخته نمی‌یومد. توی دفتر پیکت، یه سری کاغذ روی هم دیدم که به نظر می‌یومد برای یه عصر بودن نه یه عمر. یه گوشی روی میز کنار تختش دیده می‌شد. فرش‌ها ان‌قدر تمیز بود که می‌تونستم یه رد پا به سمت میز کار پیکت بینم و یه سری رد پا که ازش دور شده بودن. کمد‌ها پر بودن از کت و شلوار، ده دوازده تایی از اونا مرتب از روشن‌ترین خاکستری تا تیره‌ترین سیاه کنار هم قرار گرفته بودن. توی یه عکس از ظرف‌شویی آشپزخونه سه تا ظرف کثیف دیده می‌شد که روی هر کدوم یه ذره اثرات چربی پیتزا و سس گوجه بود. عکس‌ها نشون می‌داد که پیکت اون‌قدری که از خودبی‌خود شده بود، گم نشده بود.

گرچه گزارش شامل هیچ اطلاعاتی از دوربین دید در شب نبود؛ این یعنی ما چیزی داشتیم که پلیس‌ها نداشتن: زمان‌بندی.

بعد از مدرسه، سوار هرولد شدم و وقتی دیزی یهو روی صندلی عقب ظاهر شد، جیغ کشیدم. «لعتی، ترسوندیدم.»

رمانپکو

گفت: «شرمنده. قایم شده بودم چون مایکل و من سر کلاس تاریخ با همیم و نمی‌خوام باهاش مواجه بشم و یه سری کامنت هم برام گذاشتن که باید بهشون جواب بدم. برای یه نویسنده‌ی زیر سن قانونی زندگی سخته. چیزی توی گزارش پلیس پیدا کردی؟»

نفسم هنوز جا نیومده بود ولی بالاخره گفتم: «اطلاعات اونا یه ذره از ما عقب‌تره.»

دیزی گفت: «آره. وایسا هولمزی. همین؟ همین؟! اطلاعات اونا یه ذره از ما عقب‌تره؟»

— ام، خب؟

— جایزه برای «اطلاعات درباره‌ی کشف محل تقریبی اقامت راسل دیویس پیکت» هست. شاید ما ندونیم کجاست ولی اطلاعاتی داریم که اونا ندارن تا در پیدا کردنش کمک‌شون کنه.

گفتم: «شاید هم کمک نکنه.»

— باید زنگ بزنیم و این جوری بگیم که فرض کنین ما می‌دونیم پیکت شب ناپدید شدنش کجا بوده، این چقدر می‌ارزه؟ شاید صد هزار دلار نشه ولی بالاخره یه چیزی می‌دن دیگه.

گفتم: «بذار درباره‌ش با دیویس حرف بزنم.» برای خیانت بهش نگران بودم با این که حتا درست نمی‌شناختمش.

— قلب‌ها رو بشکون ولی قول‌ها رو هرگز هولمزی.

— فقط... منظورم اینه که کی می‌دونه برای این به ما پولی بدن یا نه، تو می‌دونی؟ فقط یه عکسه. می‌خوای برسونمت سر کار؟

— اتفاقاً می‌خوام.

اون شب، سر شام با مامان جلوی تلویزیون، فکرم درگیر پرونده بود. اگه جایزه رو به ما بدن، چی؟ اطلاعات باارزشی داشتیم که پلیس نداشت.

شاید اگه دیویس می فهمید، ازم متنفر می شد ولی چرا باید برام مهم باشه
یه بچه ی غم زده دربارهم چی فکر می کنه؟

بعد از مدتی، به بهانه ی مشق به اتاقم رفتم. فکر کردم شاید چیزی رو
توی گزارش پلیس نادیده گرفتم. پس دوباره خوندمش و وقتی دیزی
بهم زنگ زد، هنوز سرگرم خوندن بودم. قبل از این که سلام گفتنم
تموم بشه شروع کرد به حرف زدن.

- یه گفت و گوی خیلی فرضی با خط اضطراری شون داشتم و گفتن
جایزه رو شرکت می ده نه پلیس. پس تصمیمش با شرکته که بگه چه
اطلاعاتی مناسبه و این که جایزه رو فقط بعد از پیدا کردن پیکت می دن.
اطلاعات ما قطعاً مناسبه ولی این جووری نیست که اونا پیکت رو فقط با
عکس دوربین دید در شب پیدا کنن. پس شاید مجبور شیم جایزه رو با
آدم های دیگه شریک بشیم یا اگه اصلاً پیداش نکنن، ممکنه چیزی
بهمون ندن. باز از هیچی بهتره.

- یا دقیقاً همون هیچ چیه، اگه پیداش نکنن.

- آره ولی این یه مدرکه. حداقل باید یه بخشی از جایزه رو بگیریم.

- اگه پیداش کنن.

- کلاهبردار دستگیر می شه. ما پول می گیریم. نمی فهمم چرا دری وری
می گی هولمزی.

همون وقت، تلفنم لرزید. گفتم: «باید برم.» و قطع کردم.

یه پیام از دیویس بهم رسید: «قبلاً فکر می کردم نباید با کسی دوست شد

که فقط می خواد نزدیک پول آدم یا حالا هر چیزی باشه.»

شروع کردم به تایپ کردن، ولی بعد یه پیام دیگه اومد: «هیچ وقت با

کسی دوست نشو که ازت خوشش نمی یاد.»

دوباره خواستم تایپ کنم ولی دیدم هنوز داره چیزی تایپ می کنه پس

صبر کردم و منتظر موندم.

رمانیکو

@Roman_Ahang

«ولی شاید پول بخشی از وجودمه. شاید چیزیه که هستم.»

یه دقیقه بعد اضافه کرد: «فرق بین کسی که هستی و چیزی که داری چیه؟ شاید هیچی. الان دیگه برام مهم نیست چرا کسی ازم خوشش می‌یاد. انقدر تنها بودم که می‌دونم این رقت‌انگیزه. ولی آره همینه.»

«توی قسمت شنی زمین گلف بابام دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم. یه جورایی روز مزخرفی رو از سر گذروندم. شرمنده این همه پیام دادم.»

زیر ملافه رفتم و براش نوشتم: «سلام.»

اون: بهت گفتم که بلد نیستم گپ بزنم. درسته. آدم با سلام یه گفت‌وگو رو شروع می‌کنه.

من: تو پولت نیستی.

اون: پس چی‌م؟ دیگران چی‌ان؟

من: من سخت‌ترین کلمه‌ایه که معنیش کنی.

اون: شاید آدم چیزیه که نمی‌تونه باشه.

من: شاید. آسمون چطوره؟

اون: عالی. وسیع. شگفت‌انگیز.

من: بیرون بودن توی شب رو دوست دارم. این حس عجیب رو بهم می‌ده که انگار دلتنگم ولی نه برای خونه. البته یه جورایی حس خوبیه.

اون: الان خیس اون احساس شدم. بیرونی؟

من: تو تختم.

اون: آلودگی نوری این‌جا باعث می‌شه چشم غیرمسلح گند بزنه ولی می‌تونم هر هشت ستاره‌ی دب اکبر رو ببینم. اگه سُه‌ها رو هم حساب کنیم.

من: کجای روزت مزخرف بود؟

این... رو تماشا کردم و منتظر موندم. برای مدت درازی تایپ کرد و تصور کردم که داره تایپ می‌کنه و پاک می‌کنه، تایپ می‌کنه و پاک

رمانیکو

@Roman_Ahang

می‌کنه.

اون: فکر کنم من این جا تنهای تنهام.

من: نوآ چی؟

اون: اونم تنهای تنهاست. بدترین بخش قضیه همینه. نمی‌دونم چه‌جوری باباش حرف بزنم. نمی‌دونم چه‌جوری این درد رو متوقف کنم. مشق‌هاش رو نمی‌نویسه. حتا نمی‌تونم کاری کنم مرتب دوش بگیره. آخه، اون که بچه نیست. نمی‌تونم اون رو مجبور به انجام کاری کنم.

من: اگه من چیزی می‌دونستم... مثلاً چیزی درباره‌ی بابات، و بهت می‌گفتم، این حالت رو بهتر می‌کرد یا بدتر؟

برای مدت درازی داشت تایپ می‌کرد. بالاخره جواب داد خیلی بدتر..

من: چرا؟

اون: به دو دلیل: اگه نوآ هجده یا شونزده یا حتا چهارده سالش باشه و بیینه باباش می‌ره زندان، بهتر از اینه که این رو تو سیزده سالگی بیینه. اگه بابا رو به خاطر این که خواسته با ما ارتباط برقرار کنه بگیرن، مشکلی نیست. ولی اگه با وجود ارتباط برقرار نکردن با ما دستگیر بشه، نوآ کاملاً داغون می‌شه. هنوز فکر می‌کنه بابامون دوست‌مون داره و از این حرفا.

برای یه لحظه، و فقط برای یه لحظه، این فکر رو که ممکنه دیویس به باباش برای ناپدید شدن کمک کرده باشه، قبول کردم. ولی نمی‌تونستم دیویس رو همدست باباش بدونم.

من: متأسفم. چیزی نمی‌گم. نگران نباش.

اون: امروز تولد مامان‌مونه ولی نوآ اصلاً یادش نیست. همه چی براش خیلی فرق داره.

من: متأسفم.

اون: قضیه اینه که وقتی یکی رو از دست می‌دی، می‌فهمی بالاخره همه
رو از دست خواهی داد.

من: درسته و وقتی این رو بفهمی، دیگه هیچ وقت فراموش نمی‌شه.

اون: ابرها دارن می‌یان وسط آسمون. باید برم بخوابم. شب‌بخیر آزا.

من: شب‌بخیر.

گوشی رو روی میز کنار تختم می‌ذارم و به آسمون بزرگ بالای سر
دیویس و وزن ملافه‌های روم که فکر می‌کنم، به پدر اون و پدر خودم
که فکر می‌کنم، پتو رو روی سرم می‌کشم. دیویس درست می‌گفت که
همه یه روزی ناپدید می‌شن.

هشت

وقتی صبح روز بعد من و هرولد به مدرسه رسیدیم، دیزی کنار جای پارک ایستاده بود. تابستان توی ایندیاناپولیس طولانی نیست و با این که هنوز سپتامبر ^{۷۵} بود، لباس دیزی برای این هوای خنک مناسب نبود و به تاپ آستین کوتاه با دامن پوشیده بود.

از ماشین که پیاده شدم، گفت: «تو دردسر افتادم.» توی پارکینگ که قدم می‌زدیم، توضیح داد: «دیشب مایکل زنگ زد تا از من دعوت کنه بریم بیرون، با پیام می‌تونستم خودم رو کنترل کنم ولی می‌دونم که پشت تلفن مضطرب می‌شم، تازه مطمئن هم نیستم مایکل بتونه از پس همه‌ی... این بریاد.» این قسمت آخرش رو با اشاره‌ی نامفهومی به خودش گفت. «حاضرم به بچه‌غول به فرصت بدم ولی با به حالت سراسیمه، نمی‌خوام سر به قرار کامل برم، شاید این پیشنهاد رو بهش داده باشم که با تو و دیویس چهارتایی بریم بیرون.»

من: «این کار رو نکردی!»

دیزی: «بعدش مایکل گفت: "آزا گفته دنبال دوستی نیست که." و من جواب دادم: "خب اون از قبل از به بابایی که می‌ره مدرسه‌ی اسپن هال خوشش می‌یومد." بعد اون پرسید: "بچه بلیونره؟" منم گفتم: "آره." و اون می‌گفت: "باورم نمی‌شه یکی با به دلیل الکی ردم کرده باشه." ولی به هر حال جمعه شب، تو و من و دیویس و بچه‌غول می‌ریم پیک‌نیک.»

— پیک‌نیک؟

— آره. عالی می‌شه.

گفتم: «من خوشم نمی‌یاد بیرون غذا بخورم. چرا نمی‌شه بریم ایلپی و به جای به کوپن دوتا کوپن استفاده کنیم؟»

رو به من وایساد. روی پله‌های بیرون مدرسه بودیم، مردم دورمون بودن و نگران این بودم که ممکنه زیر دست و پا بمونیم، ولی دیزی این

رمانپکو

توانایی رو داشت که دریاها رو هم از هم جدا کنه. مردم براش راه باز می کردن. گفت: «بذار نگرانی رو برات بگم. یک: نمی خوام با مایکل توی اولین و آخرین قرارمون تنها باشم. دو: همین حالاش هم بهش گفتم که تو از یه یارویی از اسپن هال خوشت می یاد. نمی تونم بگم چرت گفتم. سه: ماهه است که یه انسان واقعی رو نبوسیدم. چهار: پس، در مورد کل قضیه مضطربم و می خوام بهترین دوستم اون جا باشه. متوجه می شی که هیچ جای چهار نگرانی اولم این نیست که بریم پیک نیک. پس اگه می خوای این قرار لعنتی رو ببری ایلبی، از طرف من اوکیه.»

یه لحظه بهش فکر کردم. گفتم: «سعی می کنم.» پس درحالی که منتظر زنگ دوم بودم تا کلاس زیستم شروع بشه، به دیویس پیام دادم. «دو تا از دوست هام می خوان جمعه توی ایلبی تقاطع خیابون ۸۶ و دیچ شام بخورن. وقت داری؟»
بلافاصله جواب داد: «آره. پیام دنبالت یا اون جا بینمت؟»
«اون جا می بینمت. ساعت هفت برات خوبه؟»
«البته. می بینمت.»

اون روز بعد از مدرسه، با دکتر سینگ توی دفتر بدون پنجرهش توی بیمارستان شمالی دانشگاه بزرگ ایندیانا توی کارمل^{۷۶} قرار ملاقات داشتم. مامان گفت که می رسوندم ولی می خواستم با هرولد تنها باشم. توی مسیر، به حرف هایی که باید به دکتر سینگ بگم فکر کردم. نمی تونستم همزمان فکر کنم و به رادیو گوش بدم، پس صدایی توی ماشین جز صدای لرزش تکون های قلب مکانیکی هرولد نمی یومد. می خواستم بهش بگم حالم داره بهتر می شه، چون قرار بود توصیفی از بیماری بدم: انگار یه مانعی بود که از روش پریدی یا نبردی که توش

پیروز شدی. بیماری یه داستانه که برای تعریفش از فعل گذشته استفاده می‌کنن.

وقتی نشستم، پرسید: «حالت چطوره؟» دیوارهای دفتر دکتر سینگ هیچی روشن نبود جز یه عکس کوچیک از یه ماهیگیر که با توری دور شونه‌هاش ایستاده بود توی یه ساحل. مثل این عکس‌هایی که با قاب مجانی می‌دن. حتا مدرکی هم به دیوارهاش نزده بود.

گفتم: «این حس رو دارم که اتوبوس هشیارم رو خودم نمی‌رونم.»
گفت: «کنترل دست خودت نیست.»

— آره فکر کنم.

پاهاش رو روی هم انداخته بود و پای چپش داشت یه جوری به زمین می‌خورد که انگار می‌خواست یه کد مورس ^{۷۷} به معنی «کمک» بفرسته. دکتر کارن سینگ همش داشت تکون می‌خورد مثل کارتونی که بد کشیده شده باشه ولی بهترین پوکر فیزی ^{۷۸} رو داشت که تا حالا دیده بودم. هیچ‌وقت تعجب نمی‌کرد یا چندشش نمی‌شد. یادمه وقتی بهش گفتم بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد انگشت وسطی‌م رو بگنم و با لگد روش بکوبم، بهم گفت: «چون سرچشمه‌ی دردت اون‌جاست.» و من گفتم: «شاید.» و اون شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: «غیرعادی نیست.»

— فکر و خیال یا افکار ناخواسته‌ت بیش‌تر شده‌ن؟

— نمی‌دونم. ولی هنوز می‌یان.

— اون بانداژت مال چند وقت پیشه؟

«بعد ناهار.» دراز کشیدم. بدون این که پلک بزنه بهم خیره شد.

— و اون ترس از کاف دیفت چی؟

— نمی‌دونم. گاهی پیش می‌یاد.

— حس می‌کنی می‌تونی مقاومت کنی...

ره‌انپکو

گفتم: «نه. منظورم اینه که هنوز هم دیوونه‌م اگه سؤال تون اینه. شرایط دیوونگی‌م تغییری نکرده.»

– متوجه شدم خیلی از اون کلمه استفاده می‌کنی. دیوونه. و وقتی می‌گی‌ش به نظر عصبانی می‌یای. انگار خودت داری روی خودت اسم می‌ذاری.

– خب، این روزها همه دیوونه‌ن دکتر سینگ. دیوونگی بلوغ مال دوره‌ی ماست دیگه.

– به نظرم داری با خودت بد تا می‌کنی.

یه لحظه بعد گفتم: «چطوری می‌شه آدم با خودش رفتاری بکنه؟ منظورم اینه که اگه بتونی کاری برای خودت بکنی بعد دیگه خودت، مثلاً مفرد نیست.»

«فقط داری بحث رو منحرف می‌کنی.» فقط بهش خیره شدم. «درست می‌گی که خودت یا نفست مسأله‌ی ساده‌ای نیست آزا. شاید حتا مفرد هم نباشه. نفس یه مفهوم جمع هست ولی همین جمع هم می‌تونه در هم ادغام بشه، درسته؟ یه رنگین کمان رو در نظر بگیر. یه قوس نور که در عین حال هفت قوس رنگی نور رو در برمی‌گیره.»

– باشه. خب، من حس هفت چیز رو دارم تا یه چیز رو.

– حس می‌کنی الگوهای فکری‌ت دارن زندگی روزانه‌ت رو مختل می‌کنن؟

گفتم: «آه، آره.»

– می‌توننی یه مثال بزنی؟

– نمی‌دونم، مثلاً، توی سلفم و شروع می‌کنم فکر کردن به این که چه جووری مثلاً، همه چی داره توی بدنم زندگی می‌کنه که غدام رو برام می‌خوره و چه جووری من یه جورایی می‌شم اونا، جووری که... مثلاً... دیگه اون قدری که این توده‌ی فراوان باکتریایی چننش هستم، انسان

رمانیکو

نیستم، واقعاً خودم نیستم، تمیزکردنی هم در کار نیست، می‌دونین، چون کر و کثافت داره توی بدنم بالا و پایین می‌ره. مثلاً، نمی‌تونم اون عمق وجودی‌م رو پیدا کنم که پاک و خالص یا حالا هر چی باشه، اون بخشی از من که روحم قراره اون‌جا باشه. این یعنی شاید من، مثلاً، اون روحی رو که باکتری‌ها دارن رو هم ندارم.

گفت: «حرفت غیرعادی نیست.» این تکه کلامش بود. دکتر سینگ بعدش پرسید آیا مایلیم دوباره رفتاردرمانی رو امتحان کنم که قبل از دیدنش انجام داده بودم. اساساً مجبور می‌شدم انگشت پینه‌دارم رو به سطح کثیفی بزنم و بعد تمیزش نکنم یا بانداژی دورش نیچم. برای یه مدت نتیجه داد ولی الان تنها چیزی که ازش یاد می‌یاد اینه که چقدر من رو ترسونده بود و حتا فکر اون همه ترس رو هم دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم پس فقط سرم رو به علامت نه تگون دادم. گفت: «لکسا پروهات^{۷۹} رو می‌خوری؟»

گفتم: «آره.» فقط بهم خیره شد. «خوردنش من رو می‌ترسونه پس هر روز نمی‌خورمش.»
- می‌ترسوندت؟

«نمی‌دونم.» پاش رو که به زمین می‌زد، همین جوری نگام می‌کرد. هوای اتاق مرده بود. «اگه قرص خوردن عوض کنه، مثلاً، اگه نفست رو تغییر بده... این فقط به نظرم ایده‌ی مزخرفیه، نه؟ کی داره تصمیم می‌گیره من بودن یعنی چی... من یا کارکنان کارخونه‌ای که لکسا پرو رو می‌سازن؟ مثل این می‌مونه که یه شیطانی درونم دارم و می‌خوام بره. ایده‌ی بیرون کردنش به وسیله‌ی یه قرص... نمی‌دونم... عجیبه. ولی خیلی روزها بی‌خیال این حرف‌ها می‌شم چون واقعاً از اون شیطان متنفرم.»

- تو اغلب سعی می‌کنی تجربه‌ت رو از طریق تشبیه و استعاره درک کنی آزا، مثل یه شیطون که درونته، به بخش هشیار ذهنت می‌گی

رهانپکو

@Roman_Ahang

اتوبوس، سلول زندان، مارپیچ، گرداب، حلقه، یا یه... فکر کنم یه بار
گفتی یه دایره که با عجله کشیده شده که برام جالب بود.
گفتم: «آره.»

– یکی از چالش‌ها در برابر درد، چه جسمی چه ذهنی، اینه که ما فقط
می‌تونیم با تشبیه و استعاره بهش نزدیک شیم. نمی‌شه اون‌جوری مثل یه
میز یا یه جسم ترسیمش کرد. از جهاتی درد مقابل زبان قرار می‌گیره.
سمت کامپیوترش چرخید، موس رو تکون داد تا صفحه بالا بیاد و بعد
روی عکسی روی دسکتاپش کلیک کرد. «می‌خوام چیزی رو که
ویرجینیا وولف^{۸۰} نوشته، برات بخونم:» انگلیسی که می‌تواند افکار
هملت و تراژدی لیر را بیان کند، کلماتی برای لرز و سردرد
ندارد... کوچک‌ترین دختر مدرسه هنگامی که عاشق می‌شود، شکسپیر یا
کیتس^{۸۱} را برای بیان افکارش دارد؛ اما کافی است رنجوری سعی کند
تا درد درون سرش را برای پزشکی توصیف کند، زبان در همان لحظه
خشک می‌شود. «و ما همچنین موجودات وابسته به زبانی هستیم که تا
حدی نمی‌دونیم روی چه چیزی نمی‌تونیم اسم بذاریم. پس تصور
می‌کنیم واقعی نیستن. با اصطلاحاتی همه‌گیر مثل دیوونه یا درد مزمن به
اونا اشاره می‌کنیم، اصطلاحاتی که هم معنی این احساسات رو طرد
می‌کنن و هم کوچیک می‌شمرن. اصطلاح درد مزمن هیچ قسمتی از
زجر پرزحمت، پیوسته، دائم و گریزناپذیر رو دربر نمی‌گیره. اصطلاح
دیوونه با ترس و اضطرابی که باهاش زندگی می‌کنی به گوش ما
نمی‌رسه. این دو اصطلاح دلالتی ضمنی بر شجاعتی که مردم در مقابله با
این دردها نشون می‌دن هم نداره، برای همین که ازت خواستم سلامت
روانت رو با کلمه‌ای جز دیوونه بیان کنی.»

گفتم: «آره.»

– می‌تونی بگی ش؟ می‌تونی بگی که شجاعی؟

رهانپکو

صورت‌م رو جلوش جمع کردم. گفتم: «مجبورم نکن اون کارهای رفتاردرمانی رو بکنم.»

- کارهای رفتاردرمانی جواب می‌دن.

با قیافه‌ی خشک و بی‌روحي گفتم: «من یه جنگجوی دلیر در جنگ والحالای^{۸۲} درونم هستم.»

نزدیک بود خنده‌ش بگیره. گفت: «بیا درباره‌ی یه نقشه حرف بزنیم تا اون دارو رو هر روز بخوری.» و بعد ادامه داد و از خوردن قرص موقع صبح یا عصر حرف زد و این که چه جوری می‌تونیم حتا این قرص رو کنار بذاریم و یکی دیگه رو امتحان کنیم ولی این کار بهتره در یه دوره‌ی کم‌استرس‌تر انجام بشه مثل تعطیلات تابستون و این حرفا. در این بین، به دلیلی درد شدیدی رو توی دلم حس کردم. احتمالاً فقط عصب‌هام بودن که داشتن به دکتر سینگ که درباره‌ی تعیین مقدار مصرف دارو حرف می‌زد، گوش می‌دادن. ولی کاف دیف همون جوری شروع می‌شه، دل‌تون درد می‌گیره چون چندتا باکتری بد تونستن روی روده‌هاتون تأثیر بذارن و بعد دل و روده‌تون پاره می‌شه و ۷۲ ساعت بعد می‌میرین.

باید اون پرونده‌ی مطالعاتی رو درباره‌ی زنی که هیچ نشونه‌ای جز دل‌درد نداشت و معلوم شد کاف دیف گرفته دوباره بخونم. البته نمی‌تونم الان گوشیم رو دربیارم، عصبانی می‌شه، ولی اون زنه حداقل نشونه‌ی دیگه‌ای از بیماری داشت یا من دقیقاً مثل اونم؟ یه درد دیگه توی شکمم. تب هم داشت؟ یادم نمی‌یومد. لعنتی. داره شروع می‌شه. الان داری عرق می‌کنی. دکتر می‌تونه این رو بفهمه. باید بهش بگی؟ دکتره دیگه. شاید بهتر باشه بهش بگی.

گفتم: «دلم یه کم درد می‌کنه.»

جواب داد: «کاف دیف نداری.»

رمانپکو

سرم رو تکنون دادم و آب دهنم رو قورت دادم بعد با صدای آرومی
گفتم: «منظورم اینه که شما که نمی‌دونی.»
— آزا اسهال داری؟

— نه.

— تازگی آنتی بیوتیک مصرف کردی؟

— نه.

— اخیراً توی بیمارستان بستری بودی؟

— نه.

— پس کاف دیف نداری.

سرم رو تکنون دادم ولی اون که متخصص بیماری‌های معده و روده نبود
و به هر حال، من واقعاً بیش‌تر از اون درباره‌ی کاف دیف می‌دونستم.
تقریباً سی درصد کسانی که در اثر کاف دیف می‌میرن توی بیمارستان
بهش مبتلا نمی‌شن و بیش از بیست درصد اسهال نداشتن. دکتر سینگ
سر صحبت دارو برگشت و در همون حال که نصفه و نیمه گوش
می‌دادم، به این فکر می‌کردم که ممکنه بالا بیارم. الان دیگه دلم واقعاً
درد می‌کرد، انگار داشت دور خودش می‌پیچید، انگار تریلیونها
باکتری درونم داشتن برای یه گونه‌ی جدید جا باز می‌کردن، همونی که
من رو از درون جر می‌داد.

همین‌جور عرق بود که ازم می‌ریخت. آخ اگه فقط می‌تونستم اون
پرونده‌ی مطالعاتی رو تأیید کنم. دکتر سینگ دید که داره چه اتفاقی
می‌افته.

«بهتر نیست تمرین تنفس انجام بدیم؟» انجام دادیم، دم عمیق و بازدم
انگار که شعله‌ی شمع سوسو بزنه ولی خاموش نشه.

بهم گفت می‌خواد ده روز دیگه ببینم. طبق این که چقدر زود می‌خوان
ببینت می‌تونی بفهمی چقدر دیوونه‌ای. پارسال برای مدتی هر هشت

رمانپکو

@Roman_Ahang

هفته یه بار من رو می دید. حالا، کم تر از دو هفته یه بار.
تو مسیر دفتر تا رسیدن به هرولد، اون پرونده رو سرچ کردم. اون زن تب داشت. به خودم گفتم آروم باش و برای مدتی کوتاه آروم هم بودم ولی تا رسیدم خونه، می تونستم دوباره اون صداها رو بشنوم که قطعاً یه مشکلی توی معدهم وجود داره، چون این درد فرساینده هنوز از بین نرفته.

فکر می کنم، هیچ وقت از شر این خلاص نمی شی.
فکر می کنم، تو افکارت رو انتخاب نمی کنی.
فکر می کنم، داری می میری و حشراتی توی بدنت هستن که با پوست می خورنت.
فکر می کنم و فکر می کنم و فکر می کنم.

- این فایل توسط رمانیکو منتشر شده.
- آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:
@Roman_Ahang @Romaanico
- کاربر "Mahsa" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و رسال کردن. ♥

ولی یه زندگی هم داشتم، زندگی ای تقریباً عادی که ادامه پیدا می کرد. برای ساعت ها یا روزها، افکارم بهم کاری نداشتن و می تونستم چیزی رو که مامانم یه بار بهم گفت، به یاد بیارم: «الان تو، همیشه ی تو نیست.» سر کلاس می رفتم، نمره های خوب می گرفتم، مقاله می نوشتم، بعد ناهار با مامانم حرف می زدم، شام می خوردم، تلویزیون می دیدم، کتاب می خوندم. هیچ وقت درون خود گیر نمی افتادم، یا درون خودهام. فقط دیوونگی نبود.

شب قرار، از مدرسه رسیدم خونه و قشنگ دو ساعت مشغول لباس پوشیدن بودم. یکی از روزهای اواخر سپتامبر بود و آسمون صاف و به قدری خنک که بشه کت پوشید ولی به قدری هم گرم بود که یه لباس آستین بلند و شلوار هم براش خوب باشه. ولی باز، اون لباس شاید مثل این باشه که دارم تلاشی برای به دست آوردن دیویس می کنم و پیام دادن به دیزی هم کمکی نکرد چون اون جواب داد که می خواد لباس شب بپوشه و نمی تونستم واقعاً بفهمم که داره شوخی می کنه یا نه. آخرش شلوار جین مورد علاقه ام رو پوشیدم با یه سوییشرت روی تیشرت بنفش کم رنگی که دیزی بهم داده بود و روش هان سولو^{۸۳} و چوباکا همدیگه رو محکم در آغوش گرفته بودن.

بعدش نیم ساعتی هم آرایش کردم و آرایشم رو پاک کردم. آدمی نیستم که با این جور چیزها کنترلم رو از دست بدم ولی مضطرب بودم و گاهی آرایش حس آدم بودن بهم می ده.

وقتی از اتاق بیرون اومدم، مامان پرسید: «خط چشم کشیدی؟» داشت قبض های روی میز رو مرتب می کرد. خودکاری که دستش بود، نزدیک یه دفترچه بود.

گفتم: «یه کم. به نظر بد می یاد؟»

رمانیکو

مامان که نتونست ناامید شدنش رو نشون نده، گفت: «فقط فرق کردی.
کجا داری می‌ری؟»

— با دیزی و دیویس و مایکل می‌ریم اِپلی. تا ساعت دوازده برمی‌گردم.
— قراره عاشقانه‌ست؟

گفتم: «شامه.»

— داری با دیویس می‌ری بیرون؟

— جفت‌مون داریم توی یه رستوران و توی یه زمان شام می‌خوریم.
ازدواج که نکردیم.

به جایی که کنارش روی مبل بود، اشاره کرد. گفتم: «من باید هفت
اون‌جا باشم.» دوباره به مبل اشاره کرد. نشستم و اون دستش رو انداخت
دورم.

— زیاد با مامانت حرف نمی‌زنی.

دکتر سینگ یه بار بهم گفت اگه یه گیتار کوک شده و یه ویولن
کوک شده رو توی یه اتاق داشته باشی و سیمِ رِ گیتار رو بکشی و
این کار رو تکرار کنی سیمِ رِ روی ویولن هم می‌لرزه. همیشه می‌تونستم
حس کنم مادرم مثل من سیم‌هاش می‌لرزه و نگرانه. «با دیگران هم زیاد
حرف نمی‌زنم.»

— می‌خوام در مورد دیویس پیکت مراقب باشی، باشه؟ ثروت
سهل‌انگاری می‌یاره، همین‌طور برای اطرافیان، باید مراقب باشی.
— اون که ثروتش نیست؛ آدمه.

«آدم‌ها هم می‌تونن سهل‌انگار باشن.» ان‌قدر محکم فشارم داد که تقریباً
مثل این بود که می‌خواد با فشار نفسم رو بیرون بده. «فقط مراقب باش.»
آخرین کسی که رسید من بودم و جایی که مونده بود کنار مایکل
روبه‌روی دیویس بود که یه چهارخونه‌ی دکمه‌زیر، اتوشده، با

آستین‌های بالازده پوشیده بود تا بتونه بازوهاش رو بندازه بیرون. مطمئن نیستم چرا ولی همیشه خیلی مشتاق دیدن بازوی مردها بودم.

دیویس گفت: «پیرهنِت باحاله.»

گفتم: «دیزی برای کادوی تولدم داد.»

دیزی گفت: «می‌دونی بعضی‌ها فکر می‌کنن این وطیه که یه ووکی عاشق یه انسان باشه.»

مایکل آروم گفت: «نذارین قضیه‌ی ووکیا رو شروع کنه، که آیا شخصیت دارن یا نه.»

دیویس گفت: «این در واقع جالب‌ترین چیز جنگ‌های ستاره‌ایه.»

مایکل ناله کرد: «خدای من. باز شروع شد.» دیزی بلافاصله وارد یه حالت دفاعی عشق ووکی-انسانی شد. «می‌دونین، توی کتاب جنگ‌های ستاره‌ای، هان واقعاً با یه ووکی ازدواج می‌کنه ولی کسی صداش دراومد؟» دیویس خم شده بود جلو و داشت به دقت گوش می‌داد. از مایکل قد کوتاه‌تر بود ولی جای بیش‌تری می‌گرفت، دست و پای لاغر دیویس فضا رو مثل ارتشی که قلمرویی رو تصرف می‌کنه اشغال می‌کرد.

دیویس و دیزی داشتن همین‌جوری درباره‌ی محروم کردن سربازهای کلونی از صفات انسانی حرف می‌زدن و مایکل پرید وسط حرف‌شون که توضیح بده دیزی یه جورایی یه نویسنده‌ی معروف بین طرفدارهای داستان‌های جنگ‌های ستاره‌ایه. دیویس اسم کاربری دیزی رو روی گوشی‌ش سرچ کرد و تحت‌تأثیر دو هزار نفری قرار گرفت که داستان آخرش رو خونده بودن، و داشتن به یه جوک جنگ‌های ستاره‌ای که من نمی‌گرفتمش، می‌خندیدن.

وقتی هالی اومد تا سفارش نوشیدنی‌مون رو بگیره، دیزی گفت: «همه آب می‌خورن.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

دیویس سمت من چرخید و گفت: «دکتر پیر ندارن؟»
هالی با صدای یکنواختی توضیح داد: «کوپن شامل نوشیدنی‌های ملایم
نمی‌شه ولی به هر حال نه. پپسی داریم.»

گفت: «خب، به نظرم می‌تونیم پول یه پپسی رو بدیم.»
از سکوت بعدش فهمیدم که از وقتی جواب تعریف دیویس از تیشترتم
رو دادم، حرف نزد. دیویس، دیزی و مایکل بالاخره برگشتن سر
حرف‌های جنگ‌های ستاره‌ای‌شون و اندازه‌ی جهان و سفر با سرعتی
بیش‌تر از نور. دیویس یه جای حرفش گفت: «جنگ‌های ستاره‌ای
مذهب آمریکایی‌یه.» و مایکل گفت: «به‌نظرم مذهب، مذهب
آمریکایی‌یه.» و با این‌که باهاشون خندیدم مثل این بود که دارم کل
قضیه رو از یه جای دیگه تماشا می‌کنم، مثل این‌که داشتم فیلمی رو
درباره‌ی زندگی‌م می‌دیدم به جای این‌که اون لحظه رو زندگی‌کنم.

بعد از مدتی اسمم رو شنیدم و داخل بدنم برگشتم، توی ایلپی نشسته
بودم، پشتم یه کوسن وینیل سبز بود و بوی غذای سرخ‌شده و صدای
بلند حرف‌ها از همه طرف بهم فشار می‌آورد. دیزی گفت: «هولمزی
فیسبوک داره. ولی آخرین باری که روی صفحه‌ش چیزی گذاشت مال
زمان راهنمایی‌یه.» یه نگاه بهم انداخت که نتونستم معنی دقیقش رو
بفهمم و بعد گفت: «وقتی بحث اینترنت می‌شه هولمزی مثل
مادر بزرگ‌هاسه.» دوباره مکث کرد. با اشاره بهم گفت: «مگه نه؟» و
بعد بالاخره متوجه شدم که داشت سعی می‌کرد جا رو برای حرف زدن
من باز کنه.

— من از اینترنت استفاده می‌کنم. فقط احساس نمی‌کنم که بخوام توش
مشارکت داشته باشم.

دیویس از حرفم خوشش اومد. «منم همین نظر رو دارم که اینترنت
همین الانشم خیلی اطلاعات توشه.»

دیزی گفت: «اشتباهه. برای مثال، داستان‌های رمانتیک چوباکایی کمی توی نت هست که باکیفیت باشن و فقط منم که می‌تونم این همه بنویسم. دنیا به داستان‌های عاشقانه‌ی ووکی‌ای هولمزی هم احتیاج داره.» مکث کوتاهی توی حرفش افتاد. حس کردم بازوم به خاطر اضطرابم به خارش افتاده، در همون حال هم غده‌های عرقی تهدید می‌کردن که منفجر بشن. بعد همه برگشتن سر حرف زدن، حرف‌ها از این موضوع به اون موضوع می‌رفت، همه داستان تعریف می‌کردن و با هم حرف می‌زدن و می‌خندیدن. سعی می‌کردم سر وقت لبخند بزنم و سرم رو تکون بدم ولی همیشه یه لحظه از اونا عقب بودم. اونا می‌خندیدن چون یه چیزی بامزه بود؛ من می‌خندیدم چون اونا خندیده بودن.

گشتم نبود ولی وقتی غدامون رو آوردن برگر سبزیجاتم رو با یه چاقو و چنگال برداشتم تا نشون بدم دارم بیشتر از اون حدی که واقعاً می‌تونم، می‌خورم. خوردن جمع رو برای مدتی ساکت کرد تا این‌که هالی صورت حساب رو آورد و من برش داشتم.

دیویس خم شد طرف من و دست روی دستم گذاشت. گفت: «لطفاً بذار من حساب کنم. زحمتی نیست.» گذاشتم صورت حساب رو برداره.

دیزی گفت: «بیاین یه کاری بکنیم.» آماده بودم برم خونه، یه چیزی توی خلوت‌م بخورم و بخوابم. «بیاین بریم سینما یا یه جایی.»

دیویس گفت: «می‌تونیم یه فیلم تو خونه‌ی ما ببینیم. ما همه‌ی فیلم‌ها رو می‌گیریم.»

سر مایکل کج شد. «منظورت چیه که همه‌ی فیلم‌ها رو می‌گیرین؟»
— منظورم اینه که ما همه‌ی فیلم‌های روی پرده‌ی سینما رو می‌گیریم. یه اتاق با پرده‌ی سینما داریم و... پول فیلم‌ها رو فقط می‌دیم یا همچین چیزی. راستش، خیلی نمی‌دونم چه جوریه‌هاست.

— منظورت اینه که وقتی فیلمی توی سینما اکران می‌شه، به خونه‌ی شما هم یکی می‌دن؟

دیویس گفت: «آره. بچه که بودم، مجبور بودیم یه آپاراتچی بیاریم ولی الان همش دیجیتالی شده.»

مایکل که هنوز گیج بود، پرسید: «توی خونه‌تون رو می‌گی دیگه؟»
دیویس گفت: «آره، حالا می‌بینیش.»

دیزی بهم نگاه کرد. «تو می‌یای هولمزی؟» صورتم رو به شکل یه لبخند و اشاره‌ی سر درآوردم.

هرولد رو دم خونه‌ی دیویس اینا بردم؛ دیزی با مایکل توی مینی‌ون مادر و پدرش اومدن و دیویس با اسکلیدش جلوتر از ما مسیر رو نشون داد. کاروان کوچیک‌مون از خیابون ۸۶ رفت غرب، سمت جاده‌ی میشیگان و بعد از فروشگاه‌های المارت رد شدیم، از بنگاه‌ها و مغازه‌هایی که برای یه روز کاری تجهیزات قرض می‌دادن رد شدیم تا به دروازه‌های ملک دیویس اینا روبه‌روی موزه‌ی هنر رسیدیم. ملک پیکت توی یه محله‌ی زیبا نبود ولی ان‌قدر بزرگ بود که برای خودش یه محله بود.

دروازه باز شد و دیویس رو تا پارکینگی کنار عمارت شیشه‌ای دنبال کردیم. ساختمان توی شب شگفت‌انگیزتر به نظر می‌یومد. از بین دیوارها می‌تونستم کل آشپزخونه رو ببینم که با نور طلایی پر شده بود.

از ماشین که پیاده شدم، مایکل سمتم دوید. «می‌دونی... وای خدای من، همیشه می‌خواستم خونه‌ش رو ببینم. می‌دونی که، این طراحی توکن فمه.»

— کی؟

گفت: «معمارش توکن فمه. زن خیلی معروفیه. فقط سه تا ساختمون توی آمریکا طراحی کرده. وای خدای من، باورم نمی‌شه دارم از نزدیک کارش رو می‌بینم.»

رمانپکو

ما دنبالش توی خونه رفتیم و مایکل اسم یه سری هنرمندها رو گفت:
«پتیون! پیکاسو! وای خدای من! اون کار کری جیمز مارشاله.» فقط
پیکاسو رو می شناختم.

دیویس گفت: «آره. من بابا رو تحت فشار گذاشتم تا اون یکی رو بخره.
چند سال پیش من رو برد یه نمایشگاه هنر توی میامی بیج.^{۴۴} واقعاً
کاراش رو دوست دارم.» متوجه شدم نوآ روی همون مبلی هست که
قبلاً دراز کشیده بود و داره همون گیم رو بازی می کنه که قبلاً بازی
می کرد. «نوآ اینا دوستانم هستن. بچه ها، این نوآ.»
نوآ گفت: «چه خبرا؟»

مایکل پرسید: «مشکلی نیست من قدمی این اطراف بزنم؟»
— آره حتماً. اون ترکیب^{۴۵} راشنبرگ رو طبقه‌ی بالا ببین.
مایکل گفت: «امکان نداره.» و سریع رفت طبقه‌ی بالا، دیزی هم پشتش
رفت.

من جذب اون نقاشی شده بودم که مایکل گفته بود اسم نقاشش
«پتیونه». یه مارپیچ رنگی بود، شاید یه رز چندرنگ یا یه گرداب. با یه
کلکی توی خطای منحنی، چشم هام توی نقاشی گم شدن پس مجبور
شدم روی جزئیاتش متمرکز بشم. انگار بخشی از وجودم بود، نه چیزی
بیرون از من. به شدت میل داشتم نقاشی رو از روی دیوار بردارم و فرار
کنم و بعد این احساس از بین رفت.

وقتی دیویس دست روی گودی کمرم گذاشت، از جا پریدم. «ریموند
پتیون. بیش تر شهرتش به خاطر نقاشی هاش از موج سوارهاست ولی من
مارپیچ هاش رو دوست دارم. قبل از نقاش شدن نوازنده‌ی پانک^{۴۶} بود.
قبل این که بِلَک فِلَک به بِلَک فِلَک تبدیل بشه، عضو گروه بود.»
گفتم: «نمی دونم بِلَک فِلَک چیه.»

گوشی‌ش رو درآورد و یه کم باهاش ور رفت و بعد صدای بلندی، همراه با یه جیغ، و صدای خش‌داری اتاق رو با بلندگوها فرا گرفت. گفت: «این بلک فلگه.» بعد از گوش‌ش استفاده کرد تا موسیقی رو قطع کنه. «می‌خوای سالن سینما رو ببینی؟»

سرم رو تکون دادم و بعد من رو به طبقه‌ی پایین توی زیرزمین برد. در واقع یه زیرزمین نبود چون تا سقفش چهار متری بود. رفتیم پایین راهرو سمت یه کتابخونه که با کتاب‌های کاغذی پر شده بود. گفت: «کلکسیون نسخ خطی بابامه. البته ما اجازه نداریم هیچ‌کدوم‌شون رو بخونیم. دست‌های چرب آدم بهشون آسیب می‌زنه. ولی می‌تونن این یکی رو بیرون بیاری.» به نسخه‌ی کاغذی کتاب لطیف است شب ^{۸۷} اشاره کرد.

دست دراز کردم سمتش و لحظه‌ای که دستم به جلد کتاب خورد، کتابخونه از وسط رو به داخل باز شد و سالن سینما شش ردیف صندلی‌های چرم مشکیِ استادیوم‌مانند داشت. دیویس گفت: «از اِف. اسکات فیتزجرالد. اسم کاملش فرانسیس اسکات کی فیتزجرالده.» هیچی نگفتم؛ نمی‌تونستم سبزه‌ی پرده رو بی‌خیال شم. گفت: «احتمالاً معلومه من دارم چقدر زور می‌زنم که تحت تأثیر قرارت بدم.»

– خب، جواب نمی‌ده. من همیشه توی عمارت‌هایی که سالن سینمای مخفی دارن می‌چرخم.

– می‌خوای چیزی ببینی یا می‌خوای بریم قدمی بزنیم؟ یه چیزی بیرون هست که می‌خوام نشونت بدم.

– نباید مایکل و دیزی رو ول کنیم.

«بهشون خبر می‌دم.» برای لحظه‌ای با گوش‌ش ور رفت و بعد باهاش حرف زد: «ما داریم می‌ریم قدمی بزنیم. راحت باشین. اگه خواستین سالن توی زیرزمینه.»

یه لحظه بعد، صداش از بلندگوی گوشی‌ش پخش شد و همون چیزی رو که همون موقع گفت، تکرار کرد. گفتم: «می‌تونستم به دیزی پیام بدم.»

– آره ولی اون به این باحالی نبود.

زیپ سویی شرتم رو بالا کشیدم و دنبال دیویس بیرون رفتم. در سکوت، تو یکی از مسیرهای آسفالتی زمین گلف راه رفتیم، از استخر رد شدیم، از داخل آب نوری پخش می‌شد، آروم از قرمز به نارنجی و به زرد و بعد سبز تغییررنگ می‌داد. نورهای رنگی روی پنجره‌های گلخانه می‌افتاد که من رو یاد عکس‌های شفق قطبی می‌انداخت.

به راه رفتن مون ادامه دادیم تا به یکی از قسمت‌های مستطیل شکل شنی زمین گلف رسیدیم. دیویس روش دراز کشید، سرش رو روی لبه‌ی چمنی گذاشت. منم کنارش دراز کشیدم، ژاکت‌هامون بدون تماس پوست‌مون به هم می‌خورد. به آسمون اشاره کرد و گفت: «آلودگی نوری مزخرفه ولی روشن‌ترین ستاره رو اون‌جا می‌بینی؟» سرم رو تکون دادم. «اون یه ستاره نیست. مشتری، ولی مشتری یه چیزی مثل، وابسته به مدارها و این چیزها، تو فاصله‌ای بین ۱۶۰ تا ۱۷۰ میلیون مایل باید باشه. الان در فاصله‌ی پونصد میلیون مایلی هست که نزدیک به ۴۵ دقیقه‌ی نوری می‌شه. می‌دونی زمان نوری چیه؟»

گفتم: «یه چیزایی می‌دونم.»

– یعنی اگه ما با سرعت نور سفر می‌کردیم، ۴۵ دقیقه طول می‌کشید که از زمین به مشتری برسیم. پس این مشتری که الان می‌بینیم در واقع مشتری ۴۵ دقیقه پیشه. ولی مثلاً، اون‌جا بالای درخت‌ها، اون پنج تا ستاره‌ای رو که یه جورایی یه W خمیده ساختن، می‌بینی؟»
گفتم: «آره.»

– خب، اون ذات الكرسیه. و جالبش اینه كه ستاره‌ی بالاش،
كف‌الخضیب ۵۵ سال نوری ازمون فاصله داره. بعد اون یكی صدر كه
۲۳۰ سال نوری ازمون فاصله داره. قضیه فقط این نیست كه ما بهشون
نزدیك نیستیم؛ خودشون هم به همدیكه نزدیك نیستن.

گفتم: «وای. پس داری به گذشته نگاه می‌كنی.»
«آره دقیقاً.» حس كردم دنبال چیزی می‌گرده، گوشیش شاید، بعد یه
نگاه به پایین انداختم و فهمیدم داشته سعی می‌كرده دستم رو بگیره.
دستش رو گرفتم. زیر نور فرسوده‌ی بالای سرمون ساكت بودیم. داشتم
به این فكر می‌كردم كه كاش آسمون، حداقل این آسمون جلوم، سیاه
نبود. سیاهی واقعی توی درخت‌ها بود كه فقط سایه‌ای ازشون دیده
می‌شد و درخت‌ها در برابر آسمون شب آبی-نقره‌ای به شكل سایه
بودن.

سرش رو سمت من چرخوند و نگاهش رو روی خودم حس می‌كردم. به
این فكر می‌كردم كه چرا می‌خواستم به من ابراز علاقه كنه و این كه آدم
چه جوری می‌دونه كه می‌خواد با كسی باشه، چه جوری این گره‌های
به‌هم‌ریخته‌ی خواستن از هم باز می‌شه. به این فكر می‌كردم كه چرا
می‌ترسیدم سرم رو به سمتش بچرخونم.

دیویس دوباره درباره‌ی ستاره‌ها حرف زد، همین‌طور كه هوا تاریك‌تر
می‌شد، ستاره‌های بیش‌تری رو می‌دیدم، محو و لرزان، روی لبه‌ی دید
تلوتلوخوران و اون داشت بهم درباره‌ی آلودگی نوری می‌گفت و
این كه اگه به اندازه‌ی كافی صبر كنم، می‌تونم حركت ستاره‌ها رو ببینم
و این كه چطور یه فیلسوف یونانی فكر می‌كرده ستاره‌ها خراش‌هایی
روی یه كفن كیهانی هستن. لحظه‌ای ساكت شد و بعد گفت: «تو خیلی
حرف نمی‌زنی آزا.»

– هیچ‌وقت مطمئن نیستم چی باید بگم.

رمانپكو

@Roman_Ahang

ادای من رو درآورد، اون روزی که همدیگه رو کنار استخر دیدیم.
«سعی کن چیزی رو که تو ذهنته بگی. این کاریه که من هیچ وقت
نمی‌کنم.»

راستش رو بهش گفتم. «دارم درباره‌ی یه چیزهایی فکر می‌کنم.»
- چه چیزهایی؟

گفتم: «نمی‌شه توضیح داد.»
- حالا بگو.

حالا دیگه بهش نگاه می‌کردم. همه همیشه جذابیت ملایم چشم‌های
آبی یا سبز رو ستایش می‌کنن، ولی عمق خاصی توی چشم‌های قهوه‌ای
دیویش بود که توی رنگ‌های روشن دیگه نمی‌شد پیدا کرد، و جوری
نگام کرد که باعث شد حس کنم چیز ارزشمندی هم توی چشم‌های
قهوه‌ای منه.

- فکر کنم دوست ندارم مجبور باشم فقط داخل یه بدن زندگی
کنم. البته اگه این چیزی که گفتم مفهومی داشته باشه. فکر می‌کنم شاید
در اعماق وجودم، من فقط یه وسیله‌م که وجود داره تا اکسیژن رو به
دی‌اکسیدکربن تبدیل کنه، فقط مثل یه ارگان کوچیک توی این...
عظمت. و یه جورایی برام ترسناکه چیزی که من درباره‌ش داخل گیومه،
خودم، فکر می‌کنم، واقعاً در کنترل من نیست. مثلاً، مطمئنم که متوجه
شدی دستم الان داره عرق می‌کنه با این که این‌جا برای عرق کردن
خیلی خنکه و جداً از این متنفرم که تا شروع می‌کنم عرق ریختن دیگه
نمی‌تونم جلوش رو بگیرم و بعد دیگه نمی‌تونم درباره‌ی چیزی جز این
فکر کنم که چه جوری دارم عرق می‌ریزم. و اگه نتونی کاری رو که
انجام می‌دی یا چیزی رو که درباره‌ش فکر می‌کنی، انتخاب کنی، پس
شاید تو واقعی نیستی؛ متوجه می‌شی؟ شاید من فقط یه دروغم که دارم
توی گوش خودم می‌گم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

— راستش، اصلاً معلوم نیست داری عرق می‌کنی. ولی شرط می‌بندم این هم به تغییر شرایط کمکی نمی‌کنه.

«نه نمی‌کنه.» دستم رو از دستش کشیدم و با شلوارم پاک کردم بعد صورتم رو با آستین سویی شستم پاک کردم. از خودم چندشم می‌شد. حالم داشت به هم می‌خورد ولی نمی‌تونستم واکنشی به خودم نشون بدم چون درونش گیر افتاده بودم. فکر کردم که چطور بوی عرق از خود عرق نیست بلکه از باکتری خاصی هستش که اون رو می‌خوره.

با دیویس از انگل عجیبی به اسم دیپلوستوموم سودو اسپاتاسئوم^{۸۸} گفتم. توی چشم‌های ماهی بالغ می‌شه ولی فقط می‌تونه داخل معده‌ی یه پرنده تولیدمثل کنه. اون ماهی که با این انگل نابالغ آلوده شده توی آب‌های عمیق شنا می‌کنه تا پرنده‌ها سخت‌تر پیدااش کنن ولی بعد، وقتی انگل برای جفت‌گیری آماده‌ست، ماهی آلوده یهو شروع می‌کنه به شنا کردن نزدیک سطح آب. اساساً سعی می‌کنن یه پرنده بخوردشون و بالاخره موفق هم می‌شن و انگلی که کل داستان رو تا این جاش مدیریت کرده بود درست می‌رسه به جایی که باید باشه: توی شکم یه پرنده. انگل اون‌جا تولیدمثل می‌کنه و بعد بچه انگل‌ها با مدفوع پرنده‌ها دوباره وارد آب می‌شن، جایی که یه ماهی رو ملاقات می‌کنن و این چرخه از اول شروع می‌شه.

داشتم سعی می‌کردم بهش توضیح بدم که این چرا انقدر من رو می‌ترسونه ولی واقعاً در این کار توفیقی نداشتم و متوجه شدم که بحث رو خیلی از اون‌جایی که دست در دست هم بودیم و نزدیک بود به هم ابراز علاقه کنیم، دور کردم و حالا داشتم درباره‌ی مدفوع انگلی پرنده‌ها حرف می‌زدم که کم و بیش متضاد رمانس بود ولی نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم چون می‌خواستم بفهمه که من حس اون ماهی رو داشتم، مثل این که تمام داستان زندگی‌م رو یکی دیگه نوشته بود.

رمانپکو

حتا چیزی بهش گفتم که راستش هیچ وقت به دیزی یا دکتر سینگ یا هیچ کس دیگه نگفته بودم، این که فشار دادن ناخن شستم روی نوک انگشتم راهی است تا خودم رو قانع کنم که من واقعی هستم. بچه که بودم، مامانم بهم گفته بود اگه خودم رو نیشگون بگیرم و بیدار نشم، می تونم مطمئن باشم که خواب نمی بینم؛ پس هر بار که فکر می کردم واقعی نیستم، ناخنم رو می کردم توی نوک انگشتم و درد رو حس می کردم و برای یه لحظه فکر می کردم معلومه که واقعی م. ولی اون ماهیه هم می تونه درد رو احساس کنه و ماجرا همینه. نمی تونی بفهمی داری خواسته های یه جور انگل رو انجام می دی یا نه.

بعد این که همه ی اونا رو گفتم، برای مدت درازی ساکت بودیم تا این که بالاخره گفت: «مامانم نزدیک شش ماه بعد از ابتلا به آنوریس^{۸۹} توی بیمارستان بود. این رو می دونستی؟» سرم رو تکون دادم. «فکر کنم توی یه جور کما بود، یعنی نمی تونست حرف بزنه یا کاری انجام بده یا غذا بخوره ولی بعضی وقت ها اگه دست روی دستش می داشتی، دست رو می گرفت.»

— نوآ بچه تر از اون بود که زود به زود بره ملاقاتش ولی من می رفتم. هر روز بعد از مدرسه، رزا می بردم بیمارستان و توی تخت باهاش دراز می کشیدم و توی اتاقش لاک پشت های نینجا رو نگاه می کردیم. چشم هاش باز بودن و خودش هم می تونست نفس بکشه و من هم اون جا دراز می کشیدم و لاک پشت های نینجا رو نگاه می کردم و همیشه هم مرد آهنی دستم بود، انگشت هام دورش گره می شد و مشتم رو می داشتم توی دستش و منتظر می موندم و بعضی وقت ها دستم رو می گرفت، دستش رو دور مشتم مشت می کرد و وقتی اون اتفاق می افتاد بهم حس... نمی دونم... حس دوست داشته شدن می داد. به هر حال، یادمه یه بار بابا اومد و کنار اتاق به دیوار تکیه داد انگار که بیماری مامان

واگیرداره یا هر چی. یه لحظه، مامان دستم رو گرفت و من این رو به بابا گفتم. بهش گفتم اون دستم رو گرفته و بابا گفت: «این فقط یه ریفلکس بدنیه.» و من گفتم: «دستم رو گرفته بابا، نگاه کن.» اون هم گفت: «مادرت این جا نیست دیویس. دیگه نه.» ولی قضیه این نیست آزا. اون هنوز واقعی بود. هنوز زنده بود. مثل دیگران شخصیت داشت؛ تو هم واقعی هستی ولی نه به خاطر بدن یا افکارت.

گفتم: «پس به خاطر چی؟»

آهی کشید. «نمی دونم.»

گفتم: «ممنون که اون رو برام تعریف کردی.» به سمتش چرخیدم و داشتم صورتش رو از یه طرف نگاه می کردم. بعضی وقت ها دیویس شبیه یه بچه می شد؛ پوست روشن، جوش روی چونه اش. ولی الان به نظر خوش قیافه می یومد. سکوت بین مون داشت ناخوشایند می شد تا این که من بالاخره احمقانه ترین سؤال ممکن رو پرسیدم چون واقعاً می خواستم جوابش رو بدونم. «داری به چی فکر می کنی؟»

گفت: «دارم فکر می کنم که زیادی برای واقعیت داشتن خوبه.»

– چی خوبه؟

– تو.

«آه.» و یه ثانیه بعد گفتم: «هیچ کس هیچ وقت نمی گه زیادی برای واقعیت داشتن بده.»

«می دونم تو عکس رو دیدی. عکس دوربین دید در شب رو.» جوابی ندادم، اون ادامه داد: «این چیزیه که می دونی و می خوای به پلیس ها بگی. بهت قول جایزه ای چیزی دادن؟»

گفتم: «این جا نیومدم دنبال...»

– ولی من از کجا باید بدونم آزا؟ از کجا بدونم که دیگران دنبال چیزی نیستن؟ هنوز بهشون ندادی ش؟

رمانپکو

@Roman_Ahang

– نه، نمی‌خوام بدمش. دیزی می‌خواه بدیمش ولی من نمی‌دارم. قول می‌دم.

گفت: «از کجا معلوم؟ همش سعی می‌کنم فراموشش کنم ولی نمی‌تونم.»

گفتم: «من جایزه رو نمی‌خوام.» ولی حتا خودم هم نمی‌دونستم که دارم راستش رو می‌گم یا نه.

– آسیب‌پذیری اینه که بخوای ازت استفاده شه.

گفتم: «این که برای همه هست. حتا مهم هم نیست. فقط یه عکسه. چیزی درباره‌ی این که اون کجاست نشون نمی‌ده.»

– بهشون یه زمان و مکان می‌ده. البته درست می‌گی. پیداش نمی‌کنن. ولی ازم می‌پرسن که چرا اون عکس رو بهشون ندادم. و عمراً حرفم رو باور کنن چون دلیل خوبی براش ندارم. فقط نمی‌خوام وقتی اون توی دادگاه با بچه‌های مدرسه برخورد داشته باشم. نمی‌خوام نوآ مجبور شه باهاش کنار بیاد. می‌خوام... همه چی مثل سابق بشه. و بدون بابا به سابق نزدیک‌ترم تا با بابایی که توی زندانه. راستش، بهم نگفت که داره می‌ره. ولی اگه می‌گفت، جلوش رو نمی‌گرفتم.

– حتا اگه عکس رو بهشون داده بودم این‌جوری نبود که مثلاً بیان دستگیرت کنن و اینا.

دیویس یهو بلند شد و به سمت دیگه‌ی زمین گلف رفت. شنیدم به خودش گفت: «این یه مشکل حل‌شدنیه.»

تا کلبه دنبالش رفتم و وارد شدیم. یه کابین زنگ‌زده بود با قابکاری چوبی، سقف بلند، و مجموعه‌ی شگفت‌انگیزی از کله‌ی حیوونها روی دیوار. یه مبل چهارخونه‌ای که روش پر بود از چیزمیز و صندلی‌های جفت که جلوی شومینه‌ی بزرگی یه نیم‌دایره درست کرده بودن.

دیویس سمت اوپن رفت و کابینت بالای ظرف‌شویی رو باز کرد، یه بسته برشتوک صبحونه درآورد و محتویاتش رو بیرون ریخت. چند تا برشتوک توی ظرف‌شویی ریختن و بعد یه دسته‌ی اسکناس که کاغذی دورش پیچیده بود بیرون افتاد. جلو رفتم و دیدم که دورش نوشته بود ده هزار دلار که به نظر غیرممکن می‌یومد چون اون دسته خیلی کوچیک بود، حداکثر سه سانت طول داشت. یه دسته‌ی دیگه هم از توی بسته‌ی برشتوک صبحونه بیرون اومد و بعد یکی دیگه. دستش رو سمت یه بسته‌ی گندمک شیرین برد و همین روند ادامه پیدا کرد. «داری چی کار می‌کنی؟»

وقتی جعبه‌ی سوم رو برداشت، گفت: «بابام. پول‌هاش رو همه جا قایم می‌کنه. این دسته‌ها. یه دفعه یه دسته رو توی یکی از مبل‌های اتاق نشیمن پیدا کردم. جوری که الکی‌ها بطری‌های مشروب‌شون رو قایم می‌کنن، پول نقد قایم می‌کنه.» دیویس گرد برشتوک‌ها رو از روی اسکناس‌های صددلاری پاک کرد، اونا رو کنار ظرف‌شویی گذاشت، بعد برشون داشت. کل شون توی یه دست جا شده بودن. گفت: «صد هزار دلار.» و اونا رو گرفت جلوم. گفتم: «عمرأ دیویس، نمی‌تونم قبول...»

– آزا پلیس‌ها وقتی داشتن حکم‌شون رو اجرا می‌کردن دو میلیون دلار پول پیدا کردن ولی شرط می‌بندم حتما نصف اون چیزی رو که بوده هم پیدا نکردن. هر جا رو نگاه می‌کنم، از این دسته‌ها پیدا می‌کنم. نمی‌خوام غیرعادی به نظر بیام ولی برای بابای من این پول‌ها در حد اشتباهات کوفتی محاسباتیه. یه جایزه‌ست برای نشون ندادن عکس به پلیس‌ها. می‌گم وکیل‌مون بهت زنگ بزنه. سایمون موریس. آدم خوبی، فقط یه کم وکیل‌بازی درمی‌یاره.

گفتم: «من نمی‌خوام که...»

رهانپکو

گفت: «ولی من که نمی‌تونم از این حرفت مطمئن باشم. خواهشاً، فقط...
اگه باز هم زنگ بزنی یا پیام بدی یا هر چی دیگه می‌دونم دنبال جایزه
نیستی. خودت هم همین رو می‌فهمی. خوبم هست که این رو بفهمیم،
حتا اگه دیگه زنگ نزنی.» به سمت یه کمد رفت، بازش کرد، پول‌ها رو
توی یه کیسه‌ی کتان دسته‌دار آبی ریخت و اون رو جلوی من گرفت.
الان قیافه‌ش شبیه یه بچه شده بود، با چشم‌های مرطوب قهوه‌ای، ترس و
خستگی توی چهره‌ش، شبیه بچه‌ای بود که از کابوسی بیدار شده باشه.
کیسه رو گرفتم.

گفتم: «بهت زنگ می‌زنم.»

— می‌بینیم.

به آرومی از کابین بیرون اومدم بعد زمین گلف رو با سرعت رد کردم،
استخر رو دور زدم و به سمت عمارت دویدم. رفتم طبقه‌ی بالا و از یه
راهرو رد شدم تا این که تونستم صدای حرف زدن دیزی رو از پشت یه
در بسته بشنوم. بازش کردم. دیزی و مایکل توی اتاقی که یه تخت
چهارستونه داشت، در حال ابراز علاقه به هم بودن.

گفتم: «اِهم.»

دیزی پرسید: «در نمی‌زنی؟»

در رو بستم و زیر لب گفتم. «خب، خونه‌ی تو که نیست.»

بعدش نمی‌دونستم کجا برم. برگشتم طبقه‌ی پایین. نوآ روی مبل داشت
تلویزیون می‌دید. وقتی سمتش رفتم، متوجه شدم پیژامه‌ی واقعی تنشه، با
طرح لباس کاپیتان آمریکا، با این که فقط سیزده سال داشت. روی
رانش، یه کاسه بود پر از چیزی که به نظر پفک هندی می‌یومد. یه مشت
برداشت و چونند توی دهنش. وقتی مشغول جویدن بود گفت: «چه
خبر؟!» موهای چربش به پیشونی‌ش چسبیده بود و از نزدیک به نظر
رنگ پریده می‌یومد و تقریباً مثل گچ دیوار شده بود.

رمانپکو

@Roman_Ahang

– حالت خوبه نوآ؟

گفت: «دارم می‌ترکونم.» چیزی رو که توی دهنش بود، قورت داد.
«خب، تا حالا چیزی دستگیرت شده؟»

– ها؟

گفت: «در مورد بابا. دیویس گفت تو دنبال جایزه‌ای. چیزی دستگیرت شده؟»

– نه جداً.

– می‌شه یه چیزی برات بفرستم؟ من همه‌ی یادداشت‌های گوش‌ی بابا رو با آیکلُود برداشتم. شاید به کارت بیان. شاید توشون یه سرنخی چیزی پیدا کنی. آخرین یادداشتی که اون شب نوشته «دهان دونده» بود. برات معنی داره؟

«فکر نکنم.» شماره‌م رو بهش دادم تا بتونه یادداشت‌ها رو برام بفرسته و بهش گفتم بررسی‌شون می‌کنم.

گفت: «ممنون.» صداس آروم شد. «دیویس فکر می‌کنه اگه اون فراری بمونه وضع ما بهتره. می‌گه اگه بیفته زندان، وضع خراب‌تر می‌شه.»
– نظر تو چیه؟

یه لحظه بهم خیره شد، بعد گفت: «می‌خوام برگرده خونه.»

کنارش روی مبل نشستم. «مطمئنم پیداش می‌شه.»

حس کردم بهم تکیه داده تا این‌که شونه‌ش کنار شونه‌م قرار گرفت. خیلی مشتاق لمس کردن غریبه‌ها نبودم مخصوصاً که انگار چند وقتی دوش نگرفته ولی گفتم: «اشکالی نداره که بررسی نوآ.» و بعد اون صورتش رو از جلوم بگردوند و گریه کرد. به دروغ بهش گفتم: «حالت خوبه. حالت خوبه. بابات برمی‌گرده خونه.»

صدای گریانش یه کم گرفته بود و گفت: «نمی‌تونم درست فکر کنم. از وقتی رفته، نمی‌تونم درست فکر کنم.» می‌دونستم حسش چه‌جوری بود،

رمانپکو

@Roman_Ahang

تمام طول زندگی‌م، نمی‌تونستم درست فکر کنم، نمی‌تونستم حتا یه فکر رو کامل بکنم چون افکارم خطی و پشت سر هم نمی‌یومدن بلکه به شکل حلقه‌های گره خورده می‌یومدن که خم شده بودن روی هم، توی ریگ روان، توی کرم‌خوردگی‌هایی که نور اونا رو فرا می‌گیره. دوباره بهش دروغ گفتم: «حالت خوبه. احتمالاً فقط یه کم به استراحت احتیاج داری.» دیگه نمی‌دونستم چی بگم. اون خیلی کوچیک و تنها بود.

– به من می‌گی اگه چیزی از بابام پیدا کردی؟

– آره حتماً.

بعد از مدتی صاف نشست و صورتش رو با آستینش پاک کرد. بهش گفتم باید بره بخوابه. نزدیک نیمه‌شب بود.

کاسه‌ی پفک هندی‌ش رو روی میز گذاشت، بلند شد، و بدون خداحافظی رفت طبقه‌ی بالا.

نمی‌دونستم کجا برم، از طرفی هم کیسه‌ی پول دستم بود و یه کم ترسیده بودم، پس آخرش فقط از خونه بیرون رفتم. سمت هرولد که می‌رفتم، به آسمون نگاه می‌کردم و به ستاره‌های ذات‌الکرسی فکر می‌کردم که قرن‌های نوری از من و خودشون فاصله داشتن.

همین‌طور که راه می‌رفتم، کیسه رو توی دستم تگون می‌دادم. تقریباً هیچ وزنی نداشت.

صبح روز بعد درحالی که هنوز توی تخت بودم، به دیزی پیام دادم.
خبرهای خوبی دارم. هر وقت تونستی زنگ بزن.
بلافاصله زنگ زد.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «می‌دونم بچه‌غوله ولی واقعاً با آزمایشاتی که از نزدیک
داشتم فکر می‌کنم جذابه. و در کل، خیلی هم با جذبه‌ست، و خیلی هم
باز و راحت، گرچه زیاد با هم نبودیم.»

گفتم: «برات هیجان زده‌م. خب دیشب...»

– به نظرت واقعاً از من خوشش می‌یاد؟ معمولاً حس می‌کنم پسرها
یه کم ازم می‌ترسن ولی اون نمی‌ترسید. بغلت می‌کنه و حس بغل شدن
بهت دست می‌ده، می‌گیری چی می‌گم؟ تازه همین صبح هم بهم زنگ
زد که به نظرم این کارش برای کسی که زیادی مشتاقه بامزه اومد و این
نگران‌کننده‌ست. ولی لطفاً خیال نکن که من اون رفیقی هستم که عاشق
شده و دوست‌های خودش رو می‌پیچونه. وایسا بینم، وای خدای من،
همین الان گفتم عاشق شدم. ما کم‌تر از ۲۴ ساعته با هم چرخیدیم و من
دارم از عشق حرف می‌زنم. چه بلایی داره سرم می‌یاد؟ چرا این پسر
که از کلاس هشتم می‌شناسمش یهو انقدر برام جذاب شده؟

– چون زیادی داستان‌های رمانتیک می‌خونی.

جواب داد: «اصلاً هم این طور نیست. دیویس چطوره؟»

«می‌خوام همین رو بگم. می‌تونیم یه جا همدیگه رو ببینیم؟ اگه نشونت
بدم بهتره.» می‌خواستم حین دیدن پول‌ها قیافه‌ش رو ببینم.

– متأسفانه من همین الانش هم یه قرار برای صبحونه دارم.

گفتم: «فکر کردم دوستات رو نمی‌پیچونی.»

– نمی‌پیچونم. قرارم با آقای چارلز چیزه. ^{۹۰} آه. نمی‌تونم تا دوشنبه صبر کنی؟

گفتم: «نه واقعاً».

– باشه، من ساعت شش کارم تموم می‌شه. بیا اپلی، ولی شاید مجبور شدم به کارهای دیگه هم برسم چون دارم سعی می‌کنم یه داستانم رو تموم کنم، بهت برنخوره، باشه؟ داره زنگ می‌زنه باید برم ممنون دوست دارم بای.

وقتی گوشی‌م رو روی تخت گذاشتم، متوجه شدم مامان دم در اتاقم ایستاده. پرسید: «همه‌چی روبه‌راهه؟»

– این دیگه چه وضع مامان بودنه، مامان!

– قرارت با اون پسره چطور بود؟

– کدوم یکی؟ خیلی زیادن. یه اسپریشیت ^{۹۱} دارم فقط برای این که حواسم بهشون باشه.

صبح برای وقت‌گذرانی، فایل نوآ رو از اپلیکیشن یادداشت‌های باباش خوندم. یه فهرست بلندبالا و به نظر نامرتب می‌یومد، از عنوان کتاب گرفته تا جمله‌های آدم‌های مشهور توش بود. در گذر زمان، بازارها همیشه به نظر آزادتر می‌شوند.

ارزش تجربی

طبقه‌ی پنجم راه‌پله‌ی شماره‌ی یک

بدنامی- کوتسی ^{۹۲}

صفحه‌ها به همین شکل ادامه داشتن؛ یادداشت‌های کوتاهی برای خودش که برای دیگران مفهوم نبودن. ولی چهار یادداشت آخر توجه‌م رو جلب کردن:

مالدیو کوزوو کامبوج

هیچ وقت نقشه‌مون رو به غریبه‌ها نگو

مگه این که یه پات رو جا بذاری

دهان دونده

غیرممکن بود بفهمی اون یادداشت‌ها کی نوشته شده بودن و این که همه یه جا نوشته شده بودن یا نه، ولی به نظرم مرتبط می‌یومدن: با یه سرچ سریع فهمیدم کوزوو، کامبوج و مالدیو کشورهایی هستن که قانون استرداد مجرمان به آمریکا رو ندارن، این یعنی پیکت ممکنه بتونه بدون مواجه شدن با اتهاماتش توی کشور خودش، اون‌جاها بمونه. «هیچ وقت نقشه‌مون رو به غریبه‌ها نگو» شرح حال زنی بود که پدرش از قانون فرار می‌کرده. اولین نتیجه برای «مگه این که یه پات رو جا بذاری» یه گزارش خبری بود به اسم «چطور مجرمان یقه‌سفید^{۹۳} در مدت فرار زنده می‌مانند» و این جمله به این برمی‌گشت که چقدر سخته که آدم مرگ خودش رو جعل کنه.

«دهان دونده» هیچ مفهومی برام نداشت و از سرچ این عبارت به هیچی نرسیدم جز یه مشت مردم در حال دویدن با دهان باز. ولی خب ما چیزهای مسخره‌ای توی یادداشت‌هامون می‌نویسیم که فقط برای خودمون معنی دارن. یادداشت برای همینه دیگه. شاید اون یه دونده با یه دهن جالب رو دیده بوده. دلم برای نوآ سوخت ولی آخرش فهرست رو کنار گذاشتم.

اون بعد از ظهر، هرولد و من نیم‌ساعت زودتر به اپلی رفتیم. به یه دلیلی می‌ترسیدم از ماشین پیاده شم ولی اگه قسمت وسطی صندلی عقب هرولد رو پایین می‌دادین، یه‌راست به صندوق عقب می‌رسیدید. پس اون طرف وول خوردم و اطراف رو گشتم تا این که کیسه‌ی کتان پول‌ها، گوشی بابام، و شارژر مخصوص ماشینش رو پیدا کردم.

کیف رو زیر صندلی کنار راننده گذاشتم، گوشی بابام رو به ماشین وصل کردم و منتظر موندم تا شارژ بشه.

سال‌ها پیش، مامان از همه‌ی عکس‌ها و ایمیل‌های بابا روی یه کامپیوتر و درایوهای مختلف بک‌آپ گرفته بود ولی دوست داشتم اونا رو روی گوشی خودش بینم؛ یه بخشش به این دلیل بود که من همیشه همین‌جوری نگاشون می‌کردم ولی بیش‌تر برای این‌که یه چیز جادویی تو موبایلش بود که هنوز بعد از هشت سال، که بدنش از کار کردن وایستاد، داشت کار می‌کرد.

صفحه‌ی گوشی روشن شد و بعد یه تصویر رو لود کرد، یه عکس از مامانم و من توی پارکِ خوان سلومون، منِ هفت‌ساله روی یه تاب، ان‌قدر اون بالا به پشت خم شده بودم که صورت سروته‌م رو به دوربین چرخیده بود. مامان همیشه می‌گفت من عکس‌ها یادم می‌موند، نه که یادم بمونه موقع گرفته شدن چه اتفاقی می‌افتاده ولی حس می‌کردم می‌تونستم به یاد بیارم، دست بابا که من رو روی تاب هل می‌داد، به بزرگی کمرم بود، اون حس اطمینان خاطر که فاصله گرفتن ازش با تاب خوردن به معنی نزدیک شدن بهش هم هست.

روی عکس‌هاش زدم. بیش‌تر عکس‌ها رو خودش گرفته بود پس به‌ندرت می‌شد خودش رو توی عکس‌ها دید، به جاش چیزی رو می‌دید که اون دیده بود، چیزی که برای اون جالب بود، چیزی که اکثراً من بودم، مامان بود، و آسمونی که با شاخه‌های درخت‌ها تیکه تیکه شده بود.

توی عکس‌ها به‌سمت راست که می‌رفتم، جوون‌تر شدن همه‌مون رو می‌دیدم. مامان روی یه سه‌چرخه‌ی کوچیک با منِ فسقلی روی شونه‌هاش، منِ در حال خوردن صبحونه با شکر دارچینی که توی کل صورتم پخش شده بود. بابا فقط توی سلفی‌ها بود ولی گوشی‌های اون

موقع دوربین جلو نداشتن پس مجبور بود قاب‌بندی عکسش رو حدس بزنه. عکس‌ها به‌طور اجتناب‌ناپذیری کج و کوله بودن، بخشی از مون بیرون عکس بود ولی همیشه حداقل من رو می‌تونستید ببینین که توی بغل مامان بودم؛ یه دختر مامانی.

مامان توی اون عکس‌ها خیلی جوون به نظر می‌رسید؛ پوست صاف، صورت لاغر. بابا اغلب پنج یا شش تا عکس رو با هم می‌نداخت که یکی‌ش رو درست انداخته باشه و اگه مثل یه فلیپ‌بوک^{۹۴} سریع ردشون می‌کردی، لبخند مامان بزرگ‌تر و کوچیک‌تر شده بود، لولیدن من شش ساله هم این طرف و اون طرف می‌شد ولی قیافه‌ی بابا هیچ‌وقت عوض نمی‌شد.

وقتی افتاد، از توی هدفونش هنوز صدای موسیقی می‌یومد. این رو یادمه. داشت به یه آهنگ قدیمی سل^{۹۵} گوش می‌داد و صداش هم از توی ایرفون‌هاش می‌یومد، بدنش هم به پهلوی افتاده بود. فقط همون‌جا دراز کشیده بود، ماشین چمن‌زن یه کم اون‌ورتر از یه درخت توی حیاط جلویی مون متوقف شده بود. مامان بهم گفت به اورژانس زنگ بزنم و من هم زدم. به اپراتور گفتم بابام افتاده. پرسید: «آیا نفس می‌کشه؟» و من هم از مامان پرسیدم و اون گفت: «نه!» و در طول اون ماجرا این آهنگ سل کاملاً نامناسب در اون شرایط با صدای زیری توی ایرفون‌هاش زمزمه می‌شد.

مامان تا آمبولانس برسه بهش تنفس مصنوعی می‌داد. کل این مدت مرده بود ولی ما نمی‌دونستیم. مطمئن نشده بودیم تا وقتی دکتر در مشرف به اتاق بدون پنجره‌ی بستگان رو باز کرد و گفت: «شوهرتون مشکل قلبی داشت؟» از فعل گذشته استفاده کرد.

چند تا عکس مورد علاقه‌م از بابام اونایی‌ان که توشون تار افتاده بود، چون مردم در واقعیت این‌جوری هستن، واقعی، و من روی یکی از

رمانیکو

عکس‌ها موندنم، عکسی که از خودش و یه دوستی توی مسابقه‌ی پیسرز گرفته بود، زمین بسکتبال پشتش بود، صورت‌هاشون تار افتاده بود. بهش گفتم. بهش گفتم پولی رو شانسی به دست آوردم و این که سعی می‌کنم درست خرجش کنم و این که دلم براش تنگ شده. وقتی دیزی پیداش شد تلفن و شارژر رو کنار گذاشتم. داشت سمت اپلی می‌رفت که من از داخل هرولد صداش زدم. اومد و روی صندلی کنار راننده نشست.

– می‌تونی بعدش برسونیم خونه؟ بابام داره النا رو می‌بره یه مسابقه‌ی ریاضی.

گفتم: «آره حتماً. ببین. یه کیسه زیر صندلی‌ته. شو که نشو.» دستش رو زیر صندلی برد، کیسه رو بیرون آورد و بازش کرد. آروم گفت: «وای لعنتی، وای خدای من، هولمزی، این چیه؟ واقعی‌ان؟» اشک در چشم‌هاش حلقه زد. تا حالا ندیده بودم دیزی گریه کنه. – دیویس گفت اون عکس براش انقدر ارزش داره که ترجیح می‌ده جایزه رو بهمون بده ولی دور و برش فضولی نکنیم. – واقعی‌ان؟

– به نظر. فکر کنم وکیلش فردا بهم زنگ می‌زنه.

– هولمزی این، این... این صد هزار دلار؟

– آره پنجاه تاش مال توئه. به نظرت می‌تونیم نگهش داریم؟

– معلومه که می‌تونیم!

بهش گفتم دیویس گفته این پول‌ها برای باباش یه اشتباه محاسباتیه ولی هنوز هم نگران بودم که مبادا این پول‌ها از راه درستی درنیومده باشن یا این که شاید دارم از دیویس سوءاستفاده می‌کنم یا... ولی اون ساکت‌م کرد. «هولمزی! دیگه خیلی وقته بی‌خیال این فکر کوفتی شدم که پول نگرفتن شرافت داره.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

– ولی مثل اینه که... انگار ما فقط این پول رو گرفتیم چون یکی رو می‌شناسیم.

– آره، و دیویس پیکت هم این پول رو داره چون یکی رو می‌شناخته، به خصوص باباش رو. این پول غیرقانونی یا غیراخلاقی نیست. معرکه‌ست.

از شیشه‌ی جلوی هرولد به بیرون خیره شده بود. نم‌نم بارانی هم می‌یومد؛ یکی از اون روزهای ابری توی ایندیانا که انگار آسمون خیلی به زمین نزدیک بود.

بیرون توی جاده‌ی دیچ، چراغ راهنمایی رانندگی زرد و بعد قرمز شد. گفت: «من می‌رم کالج. نه شبانه.»

– آخه اون قدری نیست که کفاف پول همه‌ی کالج رو بده.

لبخند زد. «آره می‌دونم کافی نیست پروفیسور ذوق‌گش. ولی پنجاه هزار دلار که کالج رو خیلی آسون‌تر می‌کنه.» سمت چرخید و شونه‌م رو گرفت و تگونم داد. «هولمزی. خوشحال باش. پولدار شدیم.» یه اسکناس صد دلاری از دسته‌های پول بیرون کشید و توی جیبش گذاشت. «بیا بریم بهترین غذایی رو که ایلبی داره، بخوریم.»

دیزی و من، سر میز همیشگی‌مون، هالی رو با سفارش دادن دو تا سودا شوکه کردیم. وقتی با نوشیدنی‌هامون برگشت، از دیزی پرسید: «یه برگر بلیزینِ تکسِن می‌خوای؟»

– هالی بهترین استیک‌تون چیه؟

هالی که طبق معمول حال نداشت، جواب داد: «هیچ کدوم‌شون اون‌قدر خوب نیست.»

– خب، پس من همون برگر بلیزینِ تکسِن رو می‌خورم ولی می‌خوام برام پیاز حلقه‌ای بذارین. بله، می‌دونم پولش بیش‌تر می‌شه.

هالی سرش رو تگون داد، بعد چشم‌هاش رو سمت من چرخوند. گفتم:
«برگر سبزیجات. بدون پنیر یا سس مایونز یا...»
هالی گفت: «سفارشت رو بلدم. کوپن می‌دین؟»
دیزی گفت: «امروز نه هالی. امروز نه.»

بیش‌تر وقت شام‌مون رو صرف این فکر کردیم که دقیقاً دیزی
چه جوری از چاک ای. چیز استعفا بده. «می‌خوام فردا برم سر کار، مثل
یه روز خیلی عادی، و وقتی اون چوب کبریت کوتاه بهم می‌افته و
مجبور می‌شم لباس چاکی رو بپوشم، همین‌جوری باهاش راهم رو
می‌کشم و می‌رم. از درها رد می‌شم، سوار ماشین جدیدم می‌شم، چاکی
رو خونه می‌برم، می‌دم خشکش کنن و مثل یادگاری یه شکار می‌زنمش
به دیوار.»

گفتم: «خیلی عجیبه که آدم سر چیزهایی رو که کشته به دیوار بزنه.
کابین دیویس اینا پر از این چیزها بود.»
دیزی گفت: «آره بابا می‌دونم. مایکل و من زیر سایه‌ی واقعی سر یه
گوزن شمالی بودیم. راستی، ممنون که دیشب یهو اومدی تو، منحرف.»
«شرمنده، می‌خواستم بهت بگم پولدار شدی.» خندید و سرش رو با
ناباوری تگون داد. گفتم: «راستی، رفتم پیش نوآ، برادر کوچیکه. ازم
پرسید چیزی درباره‌ی باباش می‌دونم و این یادداشتهای باباش رو
نشونم داد. بین!» فهرست رو از روی گوشی‌م نشونش دادم. «آخرین
یادداشتش اینه “دهان دونده.” برات معنی داره؟» دیزی آروم سرش رو
تگون داد. گفتم: «فقط دلم براش می‌سوزه. داشت گریه می‌کرد.»

دیزی گفت: «اون بچه مشکل تو نیست. کار ما کمک به بچه‌یتیم‌های
بیلونر نیست؛ کار ما پولدار شدن و الان هم کارمون داره می‌گیره.»
گفتم: «خب پنجاه هزار دلار پولداری حساب نمی‌شه. منظورم اینه که،
از نصف اون چیزی که دانشگاه ایندیانا خرج برمی‌داره هم کم‌تره.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

دانشگاه ایالتی بود با فاصله‌ی دو ساعت از جنوب بلومینگتون.
دیزی برای مدتی طولانی ساکت شد، چشم‌هاش از تمرکز سفید شدن.
بالاخره گفت: «باشه. الان یه کم حساب و کتاب ذهنی کردم. پنجاه هزار
دلار یه چیزی می‌شه معادل ۵۹۰۰ ساعت کار من. مثلاً، می‌شه هفتصد
شیفت هشت ساعته، تازه اگه بتونی یه شیفت کامل بگیری که معمولاً
نمی‌شه، بنابراین هفت روز در هفته، روزی هشت ساعت کار ظرف دو
سال می‌شه. شاید این برات پولداری نباشه هولمزی ولی برای من
پولداریه.»

گفتم: «قبول.»

— همش باید توی جعبه‌ی برشتوک صبحونه می‌نشستم.
— خب، البته نصف وقت رو باید توی جعبه‌ی گندمک شیرین
می‌نشستی.

«می‌دونی چی باعث می‌شه یه رفیق خوب باشی هولمزی؟ که اومدی
قضیه‌ی پول رو بهم گفتی. مثلاً، من هم امیدوارم آدمی باشم که حاضر
باشه جایزه‌ی شش رقمی لاتاری رو باهات تقسیم کنه ولی اگه راستش
رو بخوای، من به خودم اعتماد ندارم.» به برگرش گازی زد، و تقریباً
همش رو خورد، بعد گفت: «این یارو وکیله که نمی‌خواد سعی کنه پول
رو پس بگیره، نه؟» قورت داده بود.

گفتم: «فکر نکنم.»

گفت: «باید بریم بانک. بذاریمش توی حساب.»

— دیویس گفت باید صبر کنیم تا با وکیل شون حرف بزنیم.

— بهش اعتماد داری؟

— آره. واقعاً دارم.

— آخی هولمزی، ما هر دو عاشق شدیم. من عاشق یه هنرمند، تو عاشق
یه بیلونر. بالاخره داریم به زندگی خانم‌واری می‌رسیم که لیاقتش رو

رمانپکو

@Roman_Ahang

داریم.

آخرش، غدامون کم تر از سی دلار خرج برداشت ولی برای این که هالی
تحمل مون کنه براش یه انعام بیست دلاری گذاشتیم.



یازده

صبح روز بعد داشتم ویدیوهای روی گوشی م رو می دیدم که زنگ خورد. گفتم: «بله؟»

– آزا هولمز؟

– بفرمایین.

– سایمون موریس هستم. فکر می کنم با دیویس پیکت آشنا هستین. «گوشی دست تون.» پام روی کفش هام رفت، قایمکی از جلو مامانم رد شدم، داشت توی اتاق نشیمن برگه ها رو تصحیح می کرد و تلویزیون می دید. به سمت حیاط رفتم و رو به خونه نشستم. گفتم: «او کی. سلام.»

– مطلعم که هدیه ای از دیویس دریافت کردین.

گفتم: «آره. با دوستم تقسیمش کردیم؛ مشکلی که نیست؟»

– این که چطوری به مسائل مالی تون رسیدگی می کنین برام مهم نیست خانم هولمز، باید متوجه باشین که اگه یه نوجوون با یه دسته ی قطور از اسکناس های صد دلاری وارد بانک شه، بانک کاملاً مشکوک می شه، پس با یکی از بانکدارهامون توی سِکِنْد ایندیاناپلیس صحبت کردم، اونا سپرده گذاری شما رو می پذیرن. برای دوشنبه ساعت سه و ربع بعد از ظهر براتون در شعبه ی خیابون ۸۶ و میدان کالج ترتیب قرار ملاقاتی دادم. فکر می کنم مدرسه تون ساعت ۲:۵۵ تموم می شه پس وقت کافی برای رسیدن به اون جا دارین.

گفتم: «شما از کجا می دونین...»

– آدام حواس جمع می م.

– می شه یه سؤال ازتون بکنم؟

به خشکی جواب داد: «همین الان هم پرسیدین.»

– وقتی پیکت نیست شما مراقب اموالش هستین؟

رمانپکو

— درسته.

— و اگه پیکت یه جایی پیداش بشه...

— لذت و اندوه این دارایی دوباره مال خودشون می‌شه. تا اون موقع،

مقداریش متعلق به منه. می‌شه لطفاً برین سر اصل مطلب؟

— من یه جورایی نگران نوآم.

— نگران؟

— به نظر خیلی ناراحت می‌یاد و هیچ‌کسی هم اون‌جا نیست که حواسش

بهش باشه. منظورم اینه که، کسی دیگه توی این خونواده نیست؟

— کسی نیست که پیکت باهاشون رابطه‌ی خوبی داشته باشه. دیویس از

طرف ایالت یه نوجوون بی‌سرپرست دونسته شده و سرپرست قانونی

برادرشه.

— منظورم سرپرست قانونی نیست. منظورم از کس یه مراقب است. مثلاً

دیویس که براش پدر و مادر نمی‌شه. یعنی اونا که تا ابد قرار نیست تنها

باشن، نه؟ اگه پدرشون بمیره، چی؟

گفت: «خانم هولمز، مرگ قانونی با مرگ بیولوژیکی فرق داره. فکر

می‌کنم راسل از نظر قانونی و بیولوژیکی زنده‌ست، ولی می‌دونم اون از

نظر قانونی زنده‌ست چون قانون ایالت ایندیانا افراد رو زنده تلقی می‌کنه

تا این‌که مدرک بیولوژیکی از مرگ‌شون پیدا شه یا این‌که هفت سال از

آخرین بار که زنده دیده شدن گذشته باشه. پس سؤال حقوقی شما...»

گفتم: «سؤال حقوقی نیست. فقط منظورم اینه که، کی قراره مراقبش

باشه؟»

— من فقط از نظر حقوقی می‌تونم به سؤال شما جواب بدم. و جواب

حقوقی هم اینه که من مدیریت مسائل مالی رو به عهده دارم، مدیر خونه

مدیریت خونه رو به عهده داره، و دیویس هم سرپرسته. نگرانی‌تون قابل

ستایشه خانم هولمز، ولی بهتون اطمینان می‌دم که فکر همه‌چیز شده،

رمانپکو

@Roman_Ahang

البته از نظر حقوقی. سه و ربع فردا. اسم بانکدارتون جوزفین جکسونه.
سؤال دیگه‌ای مربوط به وضعیت‌تون دارین؟
- فکر نمی‌کنم.

- خب، شماره‌ی من رو دارین. سلامت باشین خانم هولمز.
فردا توی مدرسه حالم خوب بود تا این‌که دیزی و من راه افتادیم به
طرف بانک. من رانندگی می‌کردم و دیزی داشت درباره‌ی این حرف
می‌زد که چه‌جوری داستان آخرش بین داستان‌های مربوط به جنگ‌های
ستاره‌ای جهانی شده و چقدر ازش تجلیل شده و کل شب رو بیدار
مونده تا مقاله‌ش درباره‌ی رمان داغ ننگ رو بنویسه و این‌که چه‌جوری
بالاخره از چاک ای. چیز استعفا بده و بتونه یه کم بخوابه؛ و من حالم
خوب بود. حس یه آدم معمولی رو داشتم که با یه شیطان درونی
هم‌زیستی نمی‌کرد تا بهش القا کنه که از فکر کردن متنفره و من فقط
احساس می‌کردم این هفته بهترم. شاید دارو داشت اثر می‌کرد تا این‌که
از ناکجاآباد به ذهنم خطور کرد: دارو سهل‌انگارت کرده و یادت رفته
امروز صبح بانداژت رو عوض کنی.

مطمئن بودم بانداژم رو درست بعد از بیدار شدن عوض کرده بودم،
درست قبل از این‌که مسواک بزنم، ولی این فکر ولم نمی‌کرد: «فکر
نمی‌کنم عوضش کرده باشی. به نظرم این بانداژ دیشب باشه.» خب،
بانداژ دیشبم نیست چون قطعاً سر ناهار عوضش کردم. «ولی جداً
عوضش کردی؟» فکر کنم. «فکر کنم؟» تقریباً مطمئنم. زخم باز شد.
فکرم هم درست بود. پوست زخم هنوز هم روش نیومده بود. «تو بانداژ
رو خدا می‌دونه چقدر، احتمالاً هفت ساعت روش رها کردی، فقط
گذاشتی زخم‌ت زیر اون بانداژ کهنه‌ی مرطوب گرم چرک کنه.» به
بانداژ نگاهی انداختم. به نظر نو می‌یومد. «عوضش نکردی.» فکر می‌کنم
کردم. «مطمئنی؟» نه ولی این واقعاً پیشرفته‌ی که من هر پنج دقیقه یه بار

رمانیکو

@Roman_Ahang

چکش نمی‌کنم. «آره، پیشرفت به سوی عفونت.» رسیدیم بانک
عوضش می‌کنم. «احتمالاً همین حالا هم خیلی دیر شده. این
مسخره‌ست. وقتی عفونت وارد جریان خونت بشه.» بس کن دیگه، حتا با
عقل هم جور در نمی‌یاد، حتا قرمز نشده یا باد هم نکرده. «می‌دونی که
لازم نیست حتماً این جوری بشه.» لطفاً فقط بس کن، توی بانک عوض
می‌کنم... «می‌دونی حق با منه.»

آروم از دیزی پرسیدم: «قبل ناهار دستشویی رفتی؟»
گفت: «نم‌دونم. ام، بعد ما اومدی نشستی، فکر کنم رفته باشی.»
- ولی حرفی ازش نزدی؟

- نه چیزی نگفتی. «سلام هم‌میزی‌ها. من تازه از دستشویی اومدم.»
تش بین این خواسته که بزخم بغل و بانداژ رو عوض کنم و قطعیت این
نظر دیزی که من دیوونه‌م رو حس کردم. به خودم گفتم حالم خوبه،
این یه نقص ذهنیه، افکارم فقط فکرن ولی وقتی دوباره به بانداژ نگاه
کردم دیدم که لک شده. می‌تونستم لک رو بینم. خون یا چرک.
بالاخره یه چیزی بود.

وارد پارکینگ یه مرکز بینایی‌سنجی شدم، بانداژ رو درآوردم، و به زخم
نگاه کردم. لبه‌هاش قرمز شده بود. خون روی بانداژ خشک شده بود.
انگار مدتی بود عوض نشده بود.

- هولمزی مطمئنم رفتی دستشویی. تو همیشه می‌ری دستشویی.
گفتم: «الان دیگه مهم نیست. عفونت کرده.»
- نه نکرده.

«این قرمزی‌ها رو می‌بینی؟» به پوست براومده‌ی دو طرف زخم اشاره
کردم. «این عفونته. مشکل بزرگی داریم.» اصولاً نمی‌ذارم کسی انگشتم
رو بدون بانداژش ببینه ولی می‌خواستم دیزی بفهمه داستان از چه قراره.
این سری با قبلی‌ها فرق می‌کرد. این نگرانی غیرمنطقی نبود چون خون

خشک شده غیرمعمول بود حتا برای وقت‌هایی که پینه خودش سر باز می‌کرد. این یعنی خیلی وقت بود بانداژ عوض نشده بود. عادی نبود. بعد باز، «مگه همیشه حس متفاوتی بهت دست نمی‌ده؟» نه، این حس فرق داره. مدرکی عینی از عفونت وجود داشت.

— انگار انگشت هر بار که نگرانش بودی برات قیافه گرفته.

یه کمی ضدعفونی‌کننده‌ی دست روی زخمم ریختم، یه سوزش تیز و عمیق حس کردم، یه بانداژ جدید درآوردم و دور انگشتم بستم. برای مدتی اون‌جا نشستم، خجالت‌زده، درحالی‌که آرزو می‌کردم کاش تنها بودم، و در عین حال ترسیده بودم. نمی‌تونستم قرمزی و ورم، واکنش پوستم به تهاجم باکتری‌های انگلی رو از ذهنم بیرون کنم. از خودم متنفر بودم. از این وضع متنفر بودم.

دیزی گفت: «هی.» دستش رو روی زانوم گذاشت. «نذار آزا با هولمزی من بدرفتاری کنه، باشه؟»

این بار فرق می‌کرد. سوزش ضدعفونی‌کننده‌ی دست از بین رفته بود که یعنی باکتری‌ها سر تولید مثل‌شون برگشته بودن و داشتن از انگشتم توی جریان خونم پخش می‌شدن. اصلاً چرا پینه‌ی انگشتم رو باز کردم؟ چرا نمی‌تونستم بی‌خیالش بشم؟ برای زخمی که همیشه سر باز می‌کرد جای بهتری نبود؟ آخه روی انگشت؟ دست‌ها کثیف‌ترین بخش بدن هستن. چرا نرمه‌ی گوشم یا شکمم یا قوزک پام رو نیشگون نگرفته بودم؟ احتمالاً خودم رو سر یه آیین بچگانه‌ی احمقانه که حتا چیزی که می‌خواستم ثابت کنه رو هم ثابت نمی‌کرد با مسمومیت عفونی به کشتن می‌دادم، چون چیزی که می‌خواستم بفهمم همه‌فهم نبود، آخه امکان نداره آدم از همه‌چیز مطمئن باشه.

«اگه دوباره ضدعفونی‌کننده‌ی دست رو بزنی حس بهتری داره. فقط چند بار دیگه.» ساعت ۳:۱۲ بود. دیزی گفت: «می‌خوای من بروم؟»

رمانپکو

@Roman_Ahang

سرم رو تکون دادم. هرولد رو روشن کردم. زدم دنده عقب بعد به سمت در خروجی پارکینگ رفتم.

بانداز رو درآوردم، ضد عفونی کننده ی بیش تری زدم. شاید این یعنی اکثرشون مردن یا شاید یعنی همین حالا هم خیلی در بدنم فرو رفتن که از پوست رد شدن و به خون رسیدن. «فقط یه بار دیگه بهش نگاه کن. به نظرت ورمش داره بهتر می شه؟» فقط هشت دقیقه گذشته، خیلی مونده که بشه این حرف رو زد. صبر کن بینم. ساعت ۳:۱۵ بود. گفت: «هولمزی، باید بریم. من می تونم رانندگی کنم.»

دوباره سرم رو تکون دادم، زدم دنده عقب، و این بار توی تکون دادنش موفق بودم. همین طور که رانندگی می کردم، بهم گفت: «کاش شرایطت رو می فهمیدم. مثلاً اگه تسلیت بدم بهتره یا نگرانت باشم؟ اصلاً چیزی هست که این وضع رو بهتر کنه؟»

آروم گفتم: «عفونت کرده. این بلا رو خودم سر خودم آوردم. مثل همیشه که این کار رو می کنم. پینه رو باز کردم و حالا عفونت کرده.» من اون ماهی مبتلا به انگل بودم، نزدیک سطح آب شنا می کردم، سعی می کردم پرنده ها من رو بخورن.

بالاخره به بانک رسیدیم، دیزی خودش رو به مسئول معرفی کرد، من عقب ایستادم و بعد ما رو تا یه دفتر شخصی کاملاً شیشه ای در اون پشت همراهی کردن، جایی که زنی لاغر با کت و شلواری مشکی پول ما رو داخل دستگاهی گذاشت که پول رو رد می کرد و می شمرد. یه مشت فرم پر کردیم و بعد حساب های جدیدی بهمون دادن، و کارت اعتباری هم هفت تا ده روز آینده صادر می شد. زنه بهمون پنج تا چک موقت داد که تا موعد چک های اصلی بتونیم ازشون استفاده کنیم و بهمون گفت حداقل تا شش ماه هیچ خرید هنگفتی انجام ندیم. «درحالی که دارین یاد می گیرین چطور با این پول بادآورده زندگی کنین...» و بعد

درباره‌ی جاهایی که می‌تونستیم این پول رو توشون بذاریم حرف زد؛ حساب‌های پس‌انداز کالج یا صندوق‌های مشترک یا اوراق قرضه یا سهام. تلاش می‌کردم به حرف‌هاش گوش کنم، ولی مشکل این بود که من واقعاً توی بانک نبودم. توی سرم بودم، سیلاب افکار فریاد می‌زدن که با عوض نکردن بانداژم بیش از یه روز، به بخت خودم لگد زدم، که دیگه دیره، و حالا می‌تونستم درد و گرمای داخل نوک انگشتم رو حس کنم، و وقتی می‌تونین به طور فیزیکی حسش کنین می‌فهمید که قضیه حقیقت داره، چون حواس پنجگانه دروغ نمی‌گه. می‌گه؟ فکر کردم داره شروع می‌شه، اون چیز زیادی ترسناک و عظیم که چیزی جز اسم «اون چیز» نمی‌شد روش گذاشت.

به طرف مجتمع دیزی اینا که رانندگی می‌کردم، همش یادم می‌رفت چرا جلوی چراغ ایستادم و بعد پام رو از روی ترمز هرولد برمی‌داشتم تا فقط بالا رو نگاه کنم و متوجه شم که اُه درسته. چراغ قرمز.

درباره‌ی فواید دیوونگی خیلی چیز می‌شنوین؛ مثلاً، دکتر کارن سینگ یه بار این حرف ادگار آلن پو رو بهم گفت: «سؤال همچنان پابرجاست که آیا دیوونگی ارجمندترین ذکاوت است یا خیر.» فکر کنم سعی داشت با گفتن این حالم رو بهتر کنه ولی فکر می‌کنم به ناهنجاری ذهنی بیش‌ازحد اهمیت می‌داد. دیوونگی، در تجربه‌ی محدود من، با ابرقدرتی همراه نیست؛ از نظر ذهنی بیمار بودن درست مثل آنفلوآنزا تو رو از نظر ذکاوت ارجمند نمی‌کنه. پس می‌دونم که باید یه کارآگاه باهوش باشم یا حالا هر چی، ولی من از حواس‌پرت‌ترین آدم‌هایی بودم که به عمرم دیدم. از هیچی بیرون از خودم توی مسیر آپارتمان دیزی اینا و بعد مسیر خونه‌مون آگاهی نداشتم.

خونه که رسیدم رفتم دستشویی و زخمم رو بررسی کردم. ورم به نظر خوابیده بود. شاید. شاید هم نور توی دستشویی اون قدری قوی نبود که

بتونم به وضوح زخم رو بینم. با صابون و آب شستمش، خشکش کردم، ضد عفونی کننده ی دست بهش زدم و بعد دوباره دور انگشتم بانداز بستم. داروی همیشگی رو هم خوردم و چند دقیقه ای که گذشت، یه قرص سفید مستطیل شکل رو که بهم گفته بودن موقع دستپاچگی بخورم، بالا انداختم.

گذاشتم قرص روی زبونم مثل شیرینی مبهمی حل بشه و صبر کردم اثر کنه. مطمئن بودم یه چیزی قراره من رو بکشه و البته حق با من بود: «یه روزی، یه چیزی قراره تو رو بکشه، و تو هم نمی تونی بدونی آیا امروز اون روزه یا نه.»

مدتی سرم سنگین شد و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم. واقعاً حال نداشتم روشنش کنم پس فقط به صفحه ی سیاهش خیره شدم.

قرص مستطیل شکل باعث شد به طرز عجیبی حسی از مستی بهم دست بده ولی فقط از برآمدگی بینی م به بالا. بدنم حس همیشگی ش رو داشت، منکسر و ناکافی، ولی ذهنم درهم و مثل پاهای باریک یه دونده بعد از مسابقه ی ماراتن خسته بود. مامان رسید خونه و تلیپ کنارم افتاد. گفت: «روز درازی بود. با دانش آموزها مشکلی ندارم آزا. این پدر و مادرها هستن که کارم رو سخت می کنن.»

گفتم: «متأسفم.»

– روز تو چطور بود؟

گفتم: «خوب. تب ندارم، نه؟»

پشت دستش رو به پیشونی م فشار داد. «فکر نکنم. حالت بده؟»

«فکر کنم فقط خسته م.» مامان تلویزیون رو روشن کرد و بهش گفتم که می رم دراز بکشم و مشق هام رو بنویسم.

مدتی کتاب تاریخم رو خوندم ولی بخش هشیار ذهنم حس دورینی رو داشت که لنزهاش کثیفن پس تصمیم گرفتم به دیویس پیام بدم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

من: سلام.

اون: سلام.

من: چطوری؟

اون: خوبم تو چی؟

من: من هم خوبم.

اون: بیا رودررو به این سکوت ضایع ادامه بدیم.

من: کی؟

اون: پنجشنبه شب یه بارش شهابیه. اگه هوا ابری نباشه، خوب می شه.

من: به نظر عالیه. پس می بینمت. باید برم مامانم این جاست.

اون در واقع سرش رو از لای در داخل آورده بود. پرسیدم: «چی شده؟»

– می خوای با هم شام درست کنیم؟

– باید درس بخونم.

داخل شد و روی لبه ی تخت نشست و گفت: «ترسیدی؟»

– یه جورایی.

– از چی؟

– اون جوری نیست. جمله م، متممی نداره. فقط ترسیدم.

– نمی دونم چی بگم آزا. درد رو روی صورتت می بینم و می خوام ازت

بگیرمش.

از آزار دادنش متنفر بودم. از این که باعث شم حس کنه کاری از

دستش برنمی یاد متنفر بودم. کلاً از همه چی متنفر بودم. انگشت هاش رو

توی موهام فرو کرده بود. گفت: «حالت خوبه. حالت خوبه. من

همین جام. جایی نمی رم.» همین جوری که با موهام بازی می کرد، حس

کردم یه کم سفت شدم. بالاخره گفت: «شاید فقط به شب بخیر و خواب

احتیاج داری.» این همون دروغی بود که به خورد نوآ داده بودم.

دوازده

صبح روز بارش شهابی، با هرولد به مدرسه رسیدم و دیدم که یه فولکس واگن بیتل نارنجی روشن سر جای همیشگی من پارک کرده. همین طور که داشتم کنارش پارک می کردم، دیزی رو روی صندلی راننده دیدم. شیشه رو پایین دادم و گفتم: «جوزفین بانکداره نگفت تا شش ماه خرید نکنیم؟»

گفت: «می دونم، می دونم ولی با اون یارو فروشنده ش حرف زدم و قیمت رو از ده هزار دلار به هشت هزار و چهارصد دلار رسوندم، از این نظر تازه صرفه جویی هم کردم. می دونی اسم رنگش چیه؟» جیغ زد. «نارنجی جیغ! چون خیلی پررنگه.»

— پولت رو هدر نده، باشه؟

«نگران نباش هولمزی. این ماشین قراره قیمتش بره بالا. لیام یکی از اعضای مجموعه ی کلکسیونرها می شه. راستی اسمش رو گذاشتم لیام.» لبخند زدم، یه شوخی بین خودمون بود که واقعاً هیچ کس متوجه نمی شد.

از پارکینگ که بیرون اومدیم، دیزی یه کتاب قطور بهم داد، راهنمای فیسکه برای کالج ها.^{۹۶} «این هم خریدم ولی معلوم شد نیازی بهش ندارم چون قطعاً می رم دانشگاه ایندیانا. همیشه می دونستم هزینه ی کالج گروه و لی بعضی از این جاها تقریباً سالی صد هزار تا آب می خورن. مگه اون جا چی کار می کنن؟ کلاس ها رو روی قایق بادبانی تشکیل می دن؟ می تونی توی قصر زندگی کنی و الفای^{۹۷} خونگی بهت خدمت کنن؟ حتا من پولدار هم نمی تونم از پس خرج این کالج های مجلل بریام.»

می خواستم بگم، معلومه که اگه بری ماشین بخری، نمی تونی ولی به جاش ازش درباره ی ناپدید شدن پیکت پرسیدم. «فهمیدی “دهان دونده”

رمانیکو

چی بود؟»

گفت: «هولمزی، ما جایزه رو گرفتیم. دیگه تموم شد.»

گفتم: «آره، می‌دونم.» و قبل از این که بتونم چیز دیگه‌ای بگم، مایکل رو اون طرف پارکینگ دید و دوید سمتش تا بغلش کنه.

تمام صبح، کتاب کالج دیزی رو می‌خوندم. هرازگاهی به زنگی هم زده می‌شد و سر یه کلاس دیگه می‌رفتم و پشت یه میز دیگه می‌نشستم و بعد برمی‌گشتم سر خوندن راهنمای کالج که زیر میز روی رانم گذاشته بودم. جز دانشگاه ایندیانا یا پوردو، هیچ‌وقت به فکر رفتن به کالجی نبودم، مامانم رفته بود ایندیانا و بابام رفته بود پوردو و هر دوتاشون در مقایسه با رفتن به کالجی خارج از ایالت ارزون بودن.

ولی با خوندن هزاران کالجِ توی کتاب که از همه نظر از هیئت‌علمی گرفته تا کیفیت سلف، رتبه‌بندی شده بودن، نمی‌تونستم جلوی تصوراتم رو بگیرم که خودم رو توی یه کالج کوچیکی توی یه جای هیل‌تاپ وسط ناکجاآباد با ساختمان‌های دویست ساله می‌دید. درباره‌ی جایی خوندم که می‌تونستی از همون اتاقک چوبی مطالعاتی کتابخونه استفاده کنی که آلیس واکر^{۹۸} استفاده می‌کرده. مسلماً پنجاه هزار تا یه گوشه‌ی شهریه هم نمی‌شد ولی شاید می‌تونستم باهاش بورسیه بگیرم. نمره‌هام خوب بودن و امتحان‌های استاندارد رو هم با شایستگی می‌دادم.

به خودم اجازه می‌دم تصورش کنم، رفتن سر کلاس‌هایی مثل جغرافیای سیاسی و زنان بریتانیایی قرن نوزده در ادبیات توی اتاق‌های کوچک که همه دورتادور اتاق می‌شینن. صدای خرده‌سنگ‌های زیر پام رو توی مسیر کلاس تا کتابخونه تصور کردم، جایی که اون‌جا با دوست‌هام درس می‌خوندم و بعد، قبل از شام توی سلفی که همه‌چی سرو می‌کرد، از حبوبات گرفته تا سوشی، دم کافی‌شاپ کالج می‌ایستادیم و درباره‌ی

فلسفه و نظام قدرت یا هر چیزی که مردم توی کالج درباره‌ش حرف می‌زنن، حرف می‌زدیم.

تصور این احتمالات خیلی باحال بود؛ ساحل غربی یا شرقی؟ شهر یا بیرون شهر؟ حس کردم ممکنه هر جایی برم و تصور تمام آینده‌هایی که ممکن بود داشته باشم، تمام آرزوهایی که ممکن بود بشم، یه تعطیلات باشکوه و خوشایندتر از زندگی با منی که الان بودم.

راهنمای کالج رو فقط سر ناهار کنار گذاشتم. جلوم اون طرف میز، مایکل داشت روی پروژیه هنری جدیدش کار می‌کرد، با وسواس اشکال موجی آهنگی رو روی یه صفحه کاغذ نازک و شفاف دنبال می‌کرد، دیزی هم میز ناهار رو با داستان خرید ماشینش سور داده بود، بدون این که کاملاً لو بده پولش رو از کجا آورده. بعد این که چند تا لقمه از ساندویچم خوردم، گوشیم رو درآوردم و به دیویس پیام دادم. امشب کی می‌بینمت؟

اون: انگار امشب هوا ابریه پس خبری از بارش شهابی نیست.

من: اولویت من بارش شهابی نیست.

اون: آه، پس بعد از مدرسه خوبه؟

من: قراره با دیزی تکالیف مون رو بنویسیم. هفت خوبه؟

اون: هفت خوبه.

بعد از مدرسه، دیزی و من خودمون رو توی اتاقم حبس کردیم تا دو ساعتی درس بخونیم. کیفش رو که باز کرد، گفت: «همش سه روزه از چاک ای. چیز استعفا دادم ولی همین الانش هم برام تعجب‌برانگیزه که مدرسه چقدر راحت‌تر شده.» یه لپ‌تاپ جدید از کیفش درآورد و روی میزم گذاشت.

برای این که مادرم نشنوه، آروم گفتم: «خدای من دیزی! همش رو یه جا خرج نکن.» دیزی یه نگاه بهم انداخت. «چی؟»

رمانیکو

@Roman_Ahang

گفت: «تو که از قبل ماشین و کامپیوتر داشتی.»

– فقط دارم می گم به نفعته همش رو به جا خرج نکنی.

چشم‌هاش رو چرخوند و دوباره گفت: «چیه!» ولی این بار در دنیای مجازی‌ش غرق شد. صفحه‌ش رو می‌تونستم از تخته بینم، داشت بین کامنت‌هایی که به داستان‌هاش داده بودن بالا و پایین می‌رفت و من هم داشتم یکی از مقاله‌های طرفداری از دولت فدرالِ اَلِکساندرِ هَمیلتون^{۹۹} رو برای درس تاریخ می‌خوندم. همین‌جوری کلمات رو می‌خوندم ولی نمی‌فهمیدم شون، بعد برمی‌گشتم از اول و به پاراگراف رو بارها می‌خوندم.

دیزی برای چند دقیقه ساکت بود ولی بالاخره گفت: «واقعاً دارم سعی می‌کنم قضاوت نکنم هولمزی و این که تو قضاوت می‌کنی به کم رو اعصابمه.»

گفتم: «من که قضاوتی نکردم...»

– می‌دونم فکر می‌کنی فقیری و این حرفا ولی راستش هیچی از فقر نمی‌دونی.

گفتم: «باشه، دیگه حرفی نمی‌زنم.»

ادامه داد: «خیلی تو ذهنت درگیری. انگار واقعاً نمی‌تونی به کس دیگه‌ای فکر کنی.» حس کردم دارم کوچیک می‌شم. «شرمنده هولمزی، نباید این رو بگم، ولی بعضی وقت‌ها این آزاردهنده‌ست.» وقتی جوابی نمی‌دادم به حرف زدن ادامه می‌داد: «منظورم این نیست که دوست بدی هستی یا هر چی ولی تو به کم اذیت شدی و نوعی که اذیت شدی گاهی برای اطرافیان هم دردناکه.»

گفتم: «منظورت رو رسوندی.»

– نمی‌خوام مثل عوضی‌ها حرف بزنم.

گفتم: «نمی‌زنی.»

رمانپکو

پرسید: «ولی می گیری چی می گم دیگه؟»

گفتم: «آره.»

برای یه ساعت دیگه آروم درس خوندیم قبل از این که بگه باید برای شام با خونواده ش بره. وقتی برای رفتن بلند شد هر دومون همزمان گفتیم: «ببخشید.» و بعد خندیدیم. وقتی دیویس ساعت ۶:۵۲ بهم پیام داد، تقریباً قرارمون رو فراموش کرده بودم.

اون: من جلوی خونه تونم، پیام داخل؟

من: نه نه نه نه الان می یام بیرون.

مامان داشت ماشین ظرف شویی رو خالی می کرد. بهش گفتم: «می رم شام.» و قبل از این که بتونه سؤالی کنه کتم رو برداشتم و از در بیرون رفتم. داشتم سوار ماشینش می شدم، گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام به خودت.»

پرسید: «شام خوردی؟»

گفتم: «گشتم نیست ولی اگه گشته می تونیم یه جا غذا بگیریم.»

دنده عقب که می رفت، گفت: «نه من هم گشتم نیستم. یه جورایی از غذا خوردن متنفرم. همیشه دلم درد می کنه.»

گفتم: «منم.» و بعد گوشی م زنگ خورد. «مامانمه، چیزی نگو.» زدم روی گوشی م تا جواب بدم. «سلام.»

— به راننده ی اون شاسی بلند مشکی بگو که همین حالا دور بزنه و برگرده سمت خونه.

— مامان!

— این قضیه بدون این که من بینمش ادامه پیدا نمی کنه.

— قبلاً دیدیش؛ وقتی یازده سال مون بود.

— من مامانت هستم و می خوام با اون، هر کسی ت که هست، حرف بزنم.

گفتم: «باشه.» و قطع کردم. «ما باید بریم توی خونه اگه اشکالی نداره و مامانم رو ببینیم.»

— چه خوب.

یه چیزی توی صداش یادم انداخت که مامانش مرده و به این فکر کردم که چطور همیشه همه وقتی درباره‌ی پدرهاشون حرف می‌زنن، یه کمی جلوم راحت نیستن. همیشه نگران این بودن که من یاد بی‌پدری می‌یافتم، انگار به طریقی می‌تونستم فراموشش کنم.

تا وقتی دیویس به خونه‌ی ما نیومده بود هیچ‌وقت حواسم نبود که خونه‌ی ما چقدر کوچیکه؛ مشمع فرش‌ی با چین‌خوردگی‌هایی توی گوشه‌های اتاق، ترک‌های ریز دیوارهای خونه، سن بالای وسایل خونه که از من هم بیش‌تر بود، قفسه‌های ناهماهنگ کتابخونه با هم.

دیویس توی خونه‌ی ما بزرگ و گم‌شده به نظر می‌رسید. آخرین باری که یه مرد رو توی این اتاق دیدم به یاد نمی‌یارم. اون دقیقاً ۱۸۰ سانت هم نبود ولی حضورش یه جورایی باعث شده بود سقف کوتاه به نظر برسه. از کتاب‌های کهنه‌ی خاک‌گرفته‌ی ما و دیوارهای مزین به عکس‌های خانوادگی به جای آثار هنری خجالت کشیدم. می‌دونستم نباید شرمنده باشم، ولی به هر حال بودم.

دیویس که دستش رو جلو دراز کرد، گفت: «از دیدن تون خوشحالم خانم هولمز.» مامانم بغلش کرد. همه دور میز آشپزخونه نشستیم که تقریباً هیچ‌وقت بیش‌تر از دو نفر پشتش نمی‌نشستن؛ مامان و من. به نظر اشباع شده بود.

پرسید: «حالت چطوره دیویس؟»

— اوضاع خوبه. شاید شنیده باشین که من یه جورایی یتیم شدم ولی حالم خوبه. شما چطورید؟

پرسید: «این روزا کی مراقبت‌ه؟»

رمانپکو

گفت: «خب، فکر کنم همه و هیچ کس. یعنی، یکی به کارای خونه می‌رسه، یه و کیلی هم هست که به کارای مالی می‌رسه.»
«توی اسپن هال داری می‌ری سال آخر؟» چشم‌هام رو بستم و سعی کردم با انتقال فکرم به مادرم التماس کنم بهش حمله نکنه.
— بله.

— آزا یه دختر از اون طرف رودخونه نیست ها.

گفتم: «مامان!»

ادامه داد: «و می‌دونم تو می‌تونی هر چیزی رو همون لحظه‌ای که می‌خواهی داشته باشی و این ممکنه باعث بشه کسی فکر کنه دنیا مال اونه، مردم مال اون هستن. ولی امیدوارم متوجه باشی که این حق رو نداری که...»

دوباره گفتم: «مامان!»

نگاه پوزش‌آمیزی به دیویس انداختم ولی متوجه‌ش نشد چون داشت به مامانم نگاه می‌کرد. خواست چیزی بگه ولی بعد مجبور شد حرفش رو نگه‌داره چون چشم‌هاش داشت از اشک پر می‌شد.

مامانم پرسید: «دیویس حالت خوبه؟» دوباره سعی کرد حرف بزنه ولی هق‌هق خفه‌ای سر داد.

— دیویس متأسفم، متوجه نبودم که...

دیویس که سرخ شده بود، گفت: «من متأسفم.»

مامان خواست دستش رو به اون طرف میز ببره ولی بعد جلوی خودش رو گرفت. گفت: «فقط می‌خوام با دخترم خوب باشی. فقط همین یه دونه رو دارم.»

گفتم: «ما دیگه باید بریم.»

مامان و دیویس مسابقه‌ی نگاه خیره‌شون به هم رو ادامه دادن ولی مامان بالاخره گفت: «تا یازده برمی‌گردی.» و من بازوی دیویس رو گرفتم و

رمانیکو

از در جلو بیرون کشیدمش و همین طوری که می رفتم به مامان نگاهی انداختم.

وقتی صحیح و سلامت داخل اسکلیدش شدیم، پرسیدم: «حالت خوبه؟»

آروم گفت: «آره.»

– فقط زیادی مراقبه.

گفت: «می فهمم.»

– نیازی نیست خجالت زده باشی.

– نیستم.

– پس چته؟

– پیچیده ست.

بهش گفتم: «وقت دارم.»

– اون اشتباه فکر می کنه که من می تونم هر چیزی رو همون لحظه ای که

می خوام، داشته باشم.

پرسیدم: «چی می خوای که نداری؟»

«برای شروع یه مادر.» زد دنده عقب و از جلوی خونه عقب رفت.

مطمئن نبودم چی بگم. فقط گفتم: «شرمنده.»

– اون جای شعر رجعت ثانی ^{۱۰۰} ییتس ^{۱۰۱} که شبیه اینه: «بهترین مردمان

هیچ باوری ندارند، درحالی که بدترین شان مملو از احساساتی شدیدند»

رو بلدی؟

– آره، توی کلاس گمارش پیشرفته ^{۱۰۲} می خونیمش.

– به نظرم این بدترینان که هیچ باوری ندارن. چون تو فقط به زندگی ت

ادامه می دی، می گیری چی می گم؟ فقط یه حباب روی موج یه

امپراتوری.

– عجب جمله ای.

گفت: «از رابرت پن وارن^{۱۰۳} دزدیدمش. جمله‌های خوبم همه دزدی‌ان. من هیچ باوری ندارم.» از کنار رودخونه رد شدیم. پایین رو که نگاه کردم، می‌تونستم جزیره‌ی دزدان دریایی مون رو ببینم.

— مامانت بهت اهمیت می‌ده، می‌دونی که؟ اکثر بزرگسال‌ها دیگه پوچ و خالی شدن. می‌بینی که می‌خوان خودشون رو با مشروب، پول، خدا یا شهرت یا حالا هرچی که می‌پرستن، سرگرم کنن و همه‌ی اینا از داخل فاسدشون می‌کنه تا این که چیزی جز پول، مشروب یا خدا که فکر می‌کنن نجاتشون می‌ده براشون باقی نمی‌مونه. بابای من که این جوریه، راستش مدت‌ها پیش ناپدید شد و شاید به همین دلیل که الان خیلی اذیت نمی‌شم. آرزو می‌کنم این‌جا بود ولی این آرزو رو برای مدت درازی کردم. بزرگسال‌ها فکر می‌کنن قدرت مدیریت دارن ولی راستش این قدرته که اونا رو مدیریت می‌کنه.

گفتم: «انگل باور داره خودش میزبانه.»

گفت: «آره، آره.»

همین‌طور که به سمت خونه‌ی پیکت می‌رفتیم، پشت میز شام مفصل دیویس گوشه‌ای دو صندلی چیده شده بود. بین اون، دو جاشمعی سوسو می‌زد و طبقه‌ی اول خونه از نور ملایم طلایی روشن شده بود. انگار معده‌م برعکس شده بود و هیچ تمایلی به غذا خوردن نداشتم ولی دنبالش داخل خونه شدم. بهم گفت: «فکر کنم رزا برامون شام درست کرده. حداقل می‌تونیم چند لقمه بخوریم تا قدردانی‌مون رو نشون بدیم.»

گفت: «سلام رزا. ممنون که تا دیروقت موندی.»

رزا اون رو توی در آغوش خود کشید. «اسپاگتی درست کردم. گیاهی.»

گفت: «لازم نبود این کار رو بکنی.»

رزا گفت: «بچه‌های من دیگه بزرگ شدن پس تو و نوآ تنها پسر کوچولوهای هستین که برام موندین. و وقتی بهم می‌گی یه قرار دیگه با دوست دختر جدیدت داری...»

دیویس گفت: «دوست دختر نه. دوست قدیمی.»

«دوست‌های قدیمی بهترین دوست می‌شن. بخورین. فردا می‌بینم تون.»
اون رو بغل کرد و گونه‌ش رو بوسید. «یه کم هم برای نوآ بیر که گرسنه نمونه. ظرفات رو هم بشور. خیلی سخت نیست که ظرف‌ها رو پاک کنی و بذاری توی ماشین ظرف‌شویی دیویس.»
گفت: «گرفتم.»

وقتی برای غذا خوردن نشستیم سر میزی که برای دو نفر آماده شده بود،
گفتم: «زندگیت عجیب و غریبه‌ها.» یه دکتر پیر جلوی من بود و یه نوشیدنی ملایم با برچسب مانتین دو ^{۱۰۴} جلوی اون.

گفت: «فکر کنم.» قوطی نوشیدنی‌ش رو بالا آورد. گفت: «به سلامتی عجیب و غریب بودن.»

«به سلامتی عجیب و غریب بودن.» قوطی‌ها رو به هم زدیم و یه قلپ خوردیم.

گفتم: «رزا مثل مادرها رفتار می‌کنه.»

— آره، خب، من رو از بچگی می‌شناسه. براش مهمیم. ولی بازم پول می‌گیره تا براش مهم باشیم، می‌گیری چی می‌گم؟ و اگه پول نمی‌گرفت... یعنی، مجبور بود یه کار دیگه پیدا کنه.

درباره‌ی روزم توی مدرسه پرسید و بهش گفتم با دیزی حرفم شده.
درباره‌ی روزش توی مدرسه پرسیدم و گفتم: «همه‌چی خوبه. شایعه شده که من نه تنها بابام بلکه مامانم رو هم کشته‌م... پس. نمی‌دونم. نباید بذارم این حرف‌ها روم اثر داشته باشه.»

— روی هیچ کس اثر نداره.

رمانپکو

– من می‌تونم تحمل کنم ولی نگران نوآم.

– نوآ چگونه؟

– دیشب توی تختم اومد و فقط گریه کرد. انقدر حس بدی بهم دست

داد که مرد آهنی‌م رو بهش قرض دادم.

گفتم: «متأسفم».

– اون، فقط... فکر کنم بالاخره آدم می‌فهمه که هر کسی که ازش

مراقبت می‌کنه قدرت ابر انسانی نداره و واقعاً نمی‌تونه جلوی آزار دیدن

آدم رو بگیره که تنها چیز اساسی همینه. ولی نوآ داره می‌فهمه شاید

کسی که فکر می‌کرد یه قهرمانه یه جورایی آدم بده‌ی ماجراست. و این

خیلی مزخرفه. همش فکر می‌کنه بابا می‌یاد خونه و بی‌گناهی‌ش رو

ثابت می‌کنه و نمی‌دونم چه جوری بهش بگم که... که بابا بی‌گناه نیست.

– عبارت «دهان دونده» برات مفهومی داره؟

– نه ولی این رو پلیس‌ها هم ازم پرسیدن. گفتن توی گوشی بابا بوده.

– آره.

– منظورم اینه که، بابام خیلی چیزا هست، ولی دونده یکی از اونا نیست.

فکر می‌کنه ورزش غیرضروریه. چون توآ می‌تونه کلید در زندگی

جاودانه باشه.

– واقعاً؟

«آره، اعتقاد داره ملیک می‌تونه عاملی رو که باعث می‌شه اونا دیرتر پیر

باشن رو توی خون توآ تاراشناسایی کنه و بعد «مرگ رو درمان می‌کنه».

برای همینه که توی وصیت‌نامه‌ش همه‌چی به توآ می‌رسه، فکر می‌کنه

قراره ازش به‌عنوان مردی که مرگ رو پایان داد، یاد کنن.» ازش

پرسیدم آیا توآ واقعاً همه‌ی پول باباش رو به ارث می‌بره و اون یه کمی

خندید و گفت: «همه چی. کارش، خونه، املاک. یعنی من و نوآ کلی

پول برای کالج اینا داریم ولی قرار نیست پولدار باشیم».

رمانپکو

@Roman_Ahang

— اگه کلی پول برای کالج و اینا دارین پس پولدارین.

— درسته و بابا هم به ما مدیون نیست. فقط آرزو می کردم کاش، می دونی، پدری کنه. برادرم رو صبح ها ببره مدرسه، مطمئن شه مشق هاش رو می نویسه، نصفه شبی غیبتش نزنه که از دادگاهی شدن فرار کنه، و غیره.

— متأسفم.

— خیلی این رو می گی.

سرش رو بالا آورد و نگام کرد. «تا حالا عشق رو تجربه کردی آزا؟»

— نه. تو چی؟

«نه.» به بشقابم نگاهی انداخت، بعد گفت: «باشه اگه هیچ کدوم مون قرار نیست چیزی بخوریم، شاید بهتر باشه بریم بیرون. شاید از بین ابرها چیزی معلوم باشه.»

کت هامون رو تن مون کردیم و رفتیم بیرون. باد شدیدی می وزید و موقع راه رفتن سرم پایین بود ولی وقتی به نگاه به دیویس انداختم اون داشت بالا رو نگاه می کرد.

اون دور دورها، لب استخر می تونستم دوتا از صندلی های راحتی رو توی زمین گلف بینم که نزدیک یکی از پرچم ها که سوراخی رو مشخص می کرد، کشیده شده بودن. پرچم داشت سریع توی باد حرکت می کرد و می تونستم صدای پرفرکانس ترافیک رو از اون فاصله بشنوم ولی جز اون همه جا ساکت بود، زنجره ها و جیرجیرک ها از سوز سرما صداشون در نمی یومد. روی صندلی ها لم دادیم، کنار هم بودیم ولی تماسی نداشتیم و برای مدتی به آسمون نگاه کردیم. گفت: «خب، این مأیوس کننده ست.»

— ولی هنوز اون پشت خبرهایی هست، نه؟ یعنی، هنوز یه بارش شهابی هست. فقط ما نمی تونیم ببینیمش.

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفت: «درسته.»

پرسیدم: «خب، چه شکلیه؟»

— هان؟

— اگه هوا ابری نبود، الان داشتم چی می دیدم؟

«خب.» گوشی ش رو درآورد و بازش کرد و روی اپلیکیشن ستاره بینی رفت. گفت: «خب، این جا توی آسمون شمالی صورت فلکی اژدهاست که به نظرم بیش تر شبیه کایته تا اژدها ولی به هر حال، می شد این جاها شهاب ها رو دید. امشب ماه زیاد معلوم نیست، پس احتمالاً می تونستی توی یه ساعت پنج تا ده شهاب بینی. اساساً ما داریم از گردِ یه ستاره ی دنباله دار به اسم جیا کابینی زینر رد می شیم و خیلی زیبا و رمانتیک می شد اگه واقعاً در حال رد شدن ازش بودیم و توی ایندیانا ی ابری و گرفته زندگی نمی کردیم.»

گفتم: «خیلی هم زیبا و رمانتیک. فقط نمی تونیم ببینیمش.»

به سؤالش فکر کردم که تا به حال عشق رو تجربه کردم یا نه. توی کلام یه کم عجیبه، تجربه کردن عشق، مثل دریایی یه که توش غرق می شی یا شهری که توش زندگی می کنی. نمی تونین چیز دیگه ای رو باهاش تجربه کنین؛ دوستی یا خشم یا امید. همه ی چیزی که می تونین تجربه ش کنین عشقه. می خواستم بهش بگم با این که تا حالا تجربه ش نکردم، می دونم آدم حسی رو چه جوری تجربه می کنه، که نه تنها احاطه ش می کنه بلکه انگار به آدم نفوذ هم می کنه، همون جوری که مادر بزرگم درباره ی خدا حرف می زد که همه جا هست. وقتی افکارم در هم برهم شده، دیگه توی مارپیچ بودم و جزئی از اون شده بودم. می خواستم بهش بگم ایده ی تجربه کردن یه حس، به چیزی زبان بخشید که پیش از اون نمی تونستم توصیفش کنم، و براش یه فرم درست کرد، ولی نمی تونستم بفهمم چه جوری یه کلمه از اینا رو با صدای بلند بگم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

دیویس گفت: «نمی‌تونم بفهمم این یه سکوت معمولیه یا یه سکوت ضایع.»

– چیزی که درباره‌ی اون شعر رجعت ثانی روی من اثر می‌ذاره... می‌دونی، نوعیه که درباره‌ی مارپیچ عریض‌شونده حرف می‌زنه.

حرفم رو اصلاح کرد: «حلقه‌ی عریض‌شونده. "چرخیدن و چرخیدن در آن حلقه‌ی عریض‌شونده."»

– درسته، حالا هر چی، حلقه‌ی عریض‌شونده. ولی چیزی که واقعاً ترسناکه چرخیدن و چرخیدن در آن حلقه‌ی عریض‌شونده نیست؛ چرخیدن و چرخیدن در آن حلقه‌ی تنگ‌شونده‌ست. خفه شدن توی یه گرداب که دنیات رو کوچیک و کوچیک‌تر می‌کنه تا این‌که بینی بدون پس و پیش رفتن فقط در حال چرخیدنی، گیر کردی توی یه سلول زندانی که دقیقاً اندازه‌ی خودته تا این‌که بالاخره می‌فهمی واقعاً توی یه سلول زندان نیستی. خودت سلول زندانی.

گفت: «باید یه جوابیه به یتس بنویسی.»

گفتم: «شاعر نیستم.»

گفت: «مثل شاعرا حرف می‌زنی. نصف این حرف‌ها ت رو بنویس و نتیجه، شعری می‌شه یه سر و گردن بالاتر از چیزهایی که من تا حالا نوشته‌م.»

– شعر می‌گی؟

– نه بابا. خوب نیستن.

پرسیدم: «مثلاً چی نوشتی؟» خیلی راحت‌تر بود توی تاریکی باهاش حرف بزنی و به جای نگاه کردن به هم به آسمون نگاه کنیم. حس می‌کردم جسمی نداریم، که فقط صداهایی بودیم که حرف می‌زنن. – اگه روزی چیزی نوشتم که بهش افتخار کردم، می‌دم بخونی ش.

رمانپکو

گفتم: «از شعرای بد خوشم می‌یاد.»

– خواهشاً مجبورم نکن شعرای احمقانه‌م رو نشونت بدم. خوندن شعرای یکی مثل عریان دیدن‌شه.

گفتم: «پس اصولاً دارم می‌گم می‌خوام عریان ببینمت.»

– فقط تیکه‌های کوچیک احمقانه‌ن.

– می‌خوام یکی شون رو بشنوم.

– باشه، پارسال یکی نوشتم به اسم آخرین اردک‌های پاییز.

– و این جوریه که...

برگ‌ها رفته‌اند / تو نیز باید رفته باشی / من هم جاییت بودم رفته بودم / اما همچنان این جا هستم / تنها و قدم‌زنان / در سپیده‌دمی منجمد.

گفتم: «خیلی خوشم اومد.»

– از شعرای کوتاه با وزن‌های عجیب خوشم می‌یاد چون زندگی هم همین شکلیه.

«زندگی هم همین شکلیه؟» داشتم سعی می‌کردم متوجه منظورش بشم.

– آره. یه وزن و نظمی داره ولی نه اون جوری که آدم توقع داره.

براندازش کردم. یهو انقدر دیویس رو بدجور می‌خواستم که دیگه برام مهم نبود چرا می‌خوامش، که آیا این خواستن رو درشت می‌نویسم یا کوچیک. سمتش رفتم، گونه‌ی سردش رو با دست سردم لمس کردم و بهش ابراز علاقه کردم.

وقتی خواستیم نفس بگیریم، دستش رو روی کمرم حس کردم و گفت:

«من، ای، وای.»

بهش پوزخند زدم. حس بدنش جلوی بدنم رو دوست داشتم و یکی از دست‌هاش روی ستون فقراتم بالا و پایین می‌رفت. «شعر دیگه‌ای داری؟»

– این اواخر سعی کردم یه دوتایی بنویسم. مثلاً از این چیزای طبیعتی و اینا مثل «نرگس بیش تر از بهار می داند/ از رزهایی که هیچ نمی دانند.»
گفتم: «آره، اون هم خوبه.» و دوباره بهش ابراز علاقه کردم. سفت شدن جلوی شش هام، سرما و گرمای دیویس، و کم تر شدن فاصله مون از بین لایه های کت هامون رو حس کردم.

ابراز علاقه به کسی با این همه لباس رو دوست داشتم. بخار نفس هامون لنزهای عینکش رو فرا گرفت و سعی کرد عینکش رو برداره ولی اون رو روی برآمدگی بینی ش فشار دادم و داشتیم با هم می خندیدیم و بعد که شروع به توجه به پایین صورتم کرد، فکری به ذهنم رسید: میکروب هاش داشتن بهم منتقل می شدن.

به خودم گفتم که در لحظه باشم، حواسم رو معطوف گرمی روی پوستم کنم اما حالا دیگه میکروب ها همه جا بودن، میکروب هایی خیس و زنده، و احساس می کردم چیزی زیر ژاکتم می لغزه، سایش سرمایی رو روی پوستم حس می کردم. همه چی خوبه تو حالت خوبه کافیه ادامه بدی. «باید چیزی رو چک کنی» همه چی خوبه، کافیه طبیعی رفتار کنی، «چک کن بین میکروب اش روت می مونن یا نه.» بلیون ها آدم به هم ابراز علاقه می کنن و نمی میرن. «فقط مطمئن شو میکروب هاش نمی خوان به صورت دائم روت مستقر بشن. بی خیال این شو که اون ممکنه مبتلا به کمپیلوباکتر^{۱۵} یا ناقل بیماری ای. گلی^{۱۶} باشه، اون باکتری به تو سرایت کنه و بعدش باید آنتی بیوتیک بخوری و بعدش مبتلا به کاف دیف می شی و بعدش در عرض چهار روز می میری.» خواهشاً خفه خون بگیر فقط بهش ابراز علاقه کن، «برای اطمینان خاطر همه چی رو چک کن.»

خودم رو کنار کشیدم. گفتم: «حالت خوبه؟» سرم رو تکون دادم. «به یه کم هوا نیاز دارم.» نشستم و روم رو چرخوندم، گوشیم رو درآوردم

رمانپکو

@Roman_Ahang

و مطلب «آیا باکتری افرادی که می‌بوسید توی بدن شما می‌ماند» رو سرچ کردم و سریع از بین چند تا نتایج شبه‌علمی رد شدم تا به یه مطلب واقعی درباره‌ی این موضوع برسم. «به‌طور میانگین با هر بوسه چیزی حدود هشتاد میلیون میکروب جابه‌جا می‌شون و بعد از شش ماه، زیست‌بوم میکروبی روده‌های انسان به‌طور تدریجی اما مستمر تغییر می‌کنه.»

باکتری‌های اون ممکنه برای همیشه داخل بدنم بمونن، هشتاد میلیون از اون باکتری‌ها تولیدمثل و رشد می‌کنن و به باکتری‌های بدن من می‌پیوندن و خدا می‌دونه چی تولید می‌کنن.

دستش رو روی شونه‌م احساس کردم. چرخیدم و خودم رو عقب کشیدم. نفسم داشت بند می‌یومد. توی میدان دیدم نقطه‌هایی می‌دیدم. اون حتا اولین پسری نیست که بهش ابراز علاقه کردی. «هشتاد میلیون ارگان زنده برای همیشه زیست‌بوم میکروبی رو توی بدنم تغییر می‌دن.» آروم باش. این منطقی نیست «باید کاری بکنی» خواهش می‌کنم. «یه گیری این‌جا وجود داره.» خواهش می‌کنم. «باید بری دستشویی.» دیویس گفت: «چی شده؟»

گفتم: «آه، چیزی نیست. ام، فقط باید برم دستشویی.»

دوباره گوشی‌م رو درآوردم تا اون مطالعه رو بخونم ولی جلوی خودم رو گرفتم، بستمش و توی جیبم گذاشتم. ولی نه، مجبور بودم چک کنم تا ببینم گفته تدریجی تغییر می‌کنن یا به آرامی. دوباره گوشی‌م رو درآوردم و مطالعه رو از سر گرفتم. تدریجی. باشه. روال تدریجی بهتر از روال آرومه. ولی مستمره! لعنتی.

بهم حالت تهوع دست داد و چندشم شد ولی احساس می‌کردم رقت‌انگیزم؛ می‌دونستم براش مثل چی بودم. می‌دونستم که دیوونگی‌م دیگه یه خصوصیت و مسأله‌ی ساده‌ی بانداژ یه انگشت زخمی نبود.

رمانپکو

@Roman_Ahang

حالا دیگه به آزدردگی تبدیل شده بود، جوری که برای دیزی بود، جوری که برای هر کی بود که بهم نزدیک می شد.

سردم بود ولی عرق می ریختم. همین طوری که به سمت خونه می رفتم، زیپ ژاکتم رو تا چونه‌م بالا کشیدم. نمی خواستم بدوم ولی هر لحظه برام مهم بود. باید می رفتم دستشویی. دیویس در پشتی رو برام باز کرد و به اون سمت راهرو، به سمت دستشویی مهمون‌ها اشاره کرد. در رو بستم و قفل کردم و خودم رو داخل محبوس کردم و به روشویی تکیه دادم. ژاکتم رو باز کردم و توی آینه به خودم خیره شدم. بانداژ رو درآوردم، زخم رو با ناخن انگشتم باز کردم بعد دست‌هام رو شستم و یه بانداژ جدید روش گذاشتم. به دنبال دهان‌شویه، کشوهای زیر روشویی رو نگاه کردم، ولی توی کشوها دهان‌شویه نبود، در آخر فقط آب سرد توی دهنم کردم و بیرون ریختم.

از خودم پرسیدم: «خب، تموم شد؟» و جواب دادم: «یه بار دیگه این کار رو بکن تا خیالت راحت شه.» آب بیش‌تری رو غرغره کردم و بیرون ریختم. صورت خیسِ عرقم رو با دستمال کاغذی خشک کردم و به نور طلایی عمارت دیویس اینا برگشتم.

بهم اشاره کرد که بشینم و دستش رو دورم گذاشت. نمی خواستم ریزاندامگانش نزدیکم باشه ولی گذاشتم بازوش همون‌جا بمونه چون نمی خواستم به نظر عجیب و غریب بیام. «حالت خوبه؟»
- آره. فقط یه کم ترسیدم.

گفت: «من کاری کردم؟ باید...»

- نه، تو کاری نکردی.

- می‌توننی به من بگی‌ها.

- واقعاً چیزی نیست. من... فقط فکر کنم ابراز علاقه یه کم من رو ترسونند.

رمانپکو

@Roman_Ahang

— باشه، پس بی خیالش می‌شیم. مشکلی نیست.

گفتم: «مشکل می‌شه. من این... مارپیچ‌های فکری رو دارم و نمی‌تونم ازشون خلاص شم.»

گفت: «چرخیدن و چرخیدن در حلقه‌ی تنگ‌شونده.»

— این... یعنی... این حالم بهتر نمی‌شه. باید این رو بدونی.

— عجله‌ای ندارم.

به جلو خم شدم و کف زمینی رو که از چوب جنگلی بود، نگاه کردم. «قرار نیست روزی برسه که این حالت رو نداشته باشم. منظورم اینه. از روزی که یادمه همین‌جوری بودم و بهتر هم نشده و اگه نتونم بدون ترسیدن به کسی ابراز علاقه کنم، نمی‌تونم زندگی طبیعی داشته باشم.»

— مشکلی نیست آزا. جدی می‌گم.

— الان این فکر رو می‌کنی ولی فکرت همیشه این‌طور نمی‌مونه.

گفت: «ولی دائم که نیست. تو الان این‌جوری هستی. می‌خوای چیزی برات بیارم؟ یه لیوان آب یا یه چیزی؟»

— می‌شه... می‌شه فقط فیلمی چیزی ببینیم؟

گفت: «بله، حتماً.» دستش رو جلوم گرفت ولی خودم بلند شدم. همین‌طور که می‌رفتیم سمت پله‌های زیرزمین دیویس گفت: «این‌جا توی ملک پیکت ما دو نوع فیلم داریم؛ جنگ‌های ستاره‌ای و سفر ستاره‌ای. ^{۱۰۷} کدوم رو ترجیح می‌دی؟»

گفتم: «من واقعاً طرفدار فیلم‌های فضایی نیستم.»

«عالیه. پس سفر ستاره‌ای ۵: سفر به خونه رو می‌بینیم که چهل درصدش روی همین زمین اتفاق می‌افته.» بهش نگاه کردم و لبخند زدم ولی نمی‌تونستم افسار افکارم رو بگیرم که چهارنعل توی مغزم می‌رفتن.

به سمت زیرزمین رفتیم، روی رمان اف. اسکات فیتزجرالد زدم تا کتابخونه باز بشه. روی یکی از صندلی‌های راحتی چرم با روکش

رمانپکو

رومبلی لم دادم و خدا رو برای دسته‌ی صندلی بین صندلی‌ها شکر کردم. مدتی بعد دیویس اومد با یه دکتر پیر توی دستش، اون رو توی جالیوانی دسته‌ی صندلی من گذاشت و کنارم نشست. «چطوری می‌تونی بدون علاقه داشتن به فیلم‌های فضایی با دیزی رفیق باشی؟»

گفتم: «اونا رو باهاش نگاه می‌کنم، فقط دوست‌شون ندارم.» «داره سعی می‌کنه جوری باهات رفتار کنه انگار یه آدم عادی هستی و تو داری سعی می‌کنی جوری جواب بدی انگار یه آدم عادی هستی ولی همه می‌دونن که به‌قطع تو عادی نیستی. آدم‌های عادی اگه بخوان، می‌تونن هم رو ببوسن. آدم‌های عادی مثل تو عرق نمی‌ریزن. آدم‌های عادی افکارشون رو مثل کانال تلویزیون انتخاب می‌کنن. توی این جمع همه می‌دونن تو عجیب و غریبی.»

— داستان‌هاش رو خوندی؟

«وقتی توی راهنمایی شروع کرد به نوشتن، یکی دوتا‌شون رو خوندم. واقعاً با سلیقه‌ی من نمی‌خون.» می‌تونستم غده‌های عرقی رو حس کنم که داشتن روی لب بالایی‌م سبز می‌شدن.

سnoisنده‌ی خیلی خوبیه. باید بخونی‌شون. تو هم یه جورایی توی بعضی‌هاشون هستی.

آروم گفتم: «آره، باشه.» و بعد بالاخره گوشی‌ش رو درآورد و از یه اپلیکیشنی روی گوشی‌ش استفاده کرد تا فیلم رو پخش کنه. درحالی که داشتم توی ماریپچ گیر می‌افتادم وانمود کردم که دارم فیلم رو تماشا می‌کنم. همش به اون نقاشی پتیون فکر می‌کردم، با اون گرداب چند رنگی که چشم‌ت رو به مرکز خودش می‌کشوند. سعی کردم بدون این‌که معلوم بشه به روشی که دکتر سینگ گفته بود نفس بکشم ولی ظرف چند دقیقه بدجور داشتم عرق می‌ریختم و دیویس قطعاً متوجه شد. می‌تونستم نگاه‌هاش رو روی خودم احساس کنم و با این‌که زیپ

رمانپکو

@Roman_Ahang

ژاکتم رو کشیده بودم، آشکاراً متوجه دیوونگی‌م شد، سیلی از عرق هم روی لب بالایی خیسم ایجاد شده بود.

می‌تونستم تنش فضا رو حس کنم و می‌دونستم داشت سعی می‌کرد بفهمه چه‌جوری می‌تونه دوباره خوشحالم کنه. ذهنش دقیقاً کنار ذهن من در حال چرخیدن بین افکار بود. خودم رو نمی‌تونستم خوشحال کنم ولی آدم‌های اطرافم رو می‌تونستم بدبخت کنم.

وقتی فیلم تموم شد، بهش گفتم خسته‌م چون اون به نظر صفتی بود که می‌تونست من رو جایی ببره که احتیاج داشتم باشم؛ تنها روی تختم. دیویس من رو تا خونه رسوند، باهام تا در جلویی اومد، و عقیفانه لب‌های عرق‌کرده‌م رو مورد مهر و محبت قرار داد. همین‌طور که روی پادری ایستاده بودم، براش دست تکون دادم. از جلوی خونه‌مون عقب رفت و بعد من داخل گاراژ شدم، صندوق عقب هرولد رو باز کردم و گوشی بابام رو برداشتم چون حس دیدن عکس‌هاش رو داشتم. قایمکی از جلو مامان رد شدم که روی مبل جلوی تلویزیون خوابیده بود. یه شارژر دیواری قدیمی روی میزم پیدا کردم و برای مدت درازی اون‌جا نشستم و عکس‌های بابام رو تماشا کردم و از عکس‌های آسمون شکافته با شاخه‌های درخت‌ها رد شدم.

مامان از پشت سرم آروم گفت: «می‌دونی که اون عکس‌ها رو روی کامپیوتر هم داریم.» صدای بلند شدنش رو نشنیده بودم. گفتم: «آره.» گوشی رو از شارژر بیرون کشیدم و خاموش کردم. - داشتی باهاش حرف می‌زدی؟

گفتم: «یه جورایی.»

- بهش چی می‌گفتی؟

لبخند زدم. «این یه رازه.»

- منم رازهام رو باهاش درمیان می‌ذارم. رازدار خوبیه.

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفتم: «بهترین».

«آزایگاه احساسات دیویس رو جریحه دار کردم، جداً متأسفم. ضمناً برایش یه یادداشت معذرت خواهی نوشتم. دیگه زیادی کشش دادم. ولی نیاز دارم متوجه شی...» با دست اشاره کردم کنار بره.

«مشکلی نیست. بین من باید لباسم رو عوض کنم.» لباس ها رو برداشتم و رفتم دستشویی، اونجا لباس هام رو درآوردم و عرقم رو با حوله خشک کردم و بعد گذاشتم بدنم با هوا خوردن خنک شه و پام هم روی زمین سرد بود. موهام رو باز کردم بعد به خودم توی آینه خیره شدم. از بدنم متنفر بودم. حالم رو به هم می زد؛ موهام، بدن عرق کرده و استخوانی م. پوست و استخوانم، مثل یه حیوون متحرک. می خوام خارج شم، از بدنم بیرون بزنم، از افکارم بیرون بزنم، بیرون، ولی داخل این چیز گیر افتاده بودم، درست مثل همه ی باکتری هایی که توی بدنم سکونت داشتن.

مادرم در زد. گفتم: «دارم لباس عوض می کنم.» بانداژ رو برداشتم، چک کردم بینم خون یا عفونت روش هست یا نه، دور انداختمش و بعد روی انگشتم ضد عفونی کننده زدم، سوزشش داشت به شکاف انگشتم رسوخ می کرد.

شلوار راحتی خودم و تیشرت قدیمی مامان رو تنم کردم و از دستشویی بیرون اومدم، مامان بیرون منتظرم بود.

پرسید: «مضطربی؟»

جواب دادم: «خوبم.» و سمت اتاقم چرخیدم.

چراغ ها رو خاموش کردم و روی تخت رفتم. خیلی خسته نبودم ولی مشتاق هم نبودم هشیار بمونم. چند دقیقه بعد، وقتی مامان داخل شد، وانمود کردم خوابم برده تا مجبور نباشم باهاش حرف بزنم. بالای سرم

ایستاد و این آهنگ قدیمی رو خوند که تا جایی که یادمه هر وقت نمی‌تونستم بخوابم برام می‌خوند.

آهنگی به اسم «خیلی وقت پیش» ^{۱۰۸} که سربازهای انگلیسی قبلاً با آهنگ سال نو می‌خوندن. «این جاییم چو این جاییم چو این جاییم چو این جاییم» صداش توی نصف اولش مثل یه نفس عمیق بالا می‌رفت و بعد بقیه‌ش رو با پایین آوردن صداش می‌خوند. «این جاییم چو این جاییم چو این جاییم چو این جاییم»

با این که اصولاً قرار بود من یه بالغ باشم و مامانم با این کارش روی مخم بره، ولی نتونستم جلوی سیل افکارم رو بگیرم تا وقتی لالایی‌ش بالاخره من رو به خواب برد.

سيزده

به‌رغم اين كه مكانيسم دفاعي بدنم با بودنش فرو مي‌پاشه، ديوي‌س صبح روز بعد، قبل از اين كه از تخت بيرون بيام، پيام داد.
اون: مي‌خواي امشب يه فيلم ببينيم؟ لازم نيست فضايي باشه.
من: نمي‌تونم. باشه يه وقت ديگه. شرمنده كه ترسيدم و عرق كردم و اينه.

اون: تو حتماً به ميزان غيرعادي هم عرق نمي‌كني.
من: چرا مي‌كنم، ولي نمي‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.
اون: تو جداً از بدنت خوشتر نمي‌ياد.
من: درسته.

اون: من خوشم مي‌ياد. بدن خوبيه.
از بودن با ديوي‌س توي فضاي غيرفيزيكي بيش‌تر لذت مي‌بردم ولي اين احساس نياز بهم دست داد كه پنجره‌هاي خودم رو بايد با چوب بپوشونم.

من: در كل حس متزلزلي دارم و نمي‌تونم با تو يا هر كس ديگه‌اي قرار بذارم. متأسفم ولي نمي‌تونم. ازت خوشم مي‌ياد ولي نمي‌تونم باهات قرار بذارم.

اون: روي اين مسأله هم نظريم. كار زياديه. همه‌ي كاري كه آدم‌هاي توي رابطه انجام مي‌دن اينه كه درباره‌ي وضعيت رابطه‌شون حرف بزنن؛ مثل چرخ و فلكه.
من: هان؟

اون: وقتي سوار چرخ و فلك مي‌شي همه‌ي چيزي كه مردم درباره‌ش حرف مي‌زنن اينه كه سوار چرخ و فلكن و اين كه چرخ و فلك ترسناكه يا نه و چند بار بيش‌تر مي‌چرخه. قرار گذاشتن با يكي مثل اينه. كسايي

که دارن با هم می‌رن بیرون اصلاً درباره‌ی چیزای دیگه حرف نمی‌زنن.
علاقه‌ای به قرار گذاشتن ندارم.

من: خب، پس به چی علاقه داری؟
اون: به تو.

من: نمی‌دونم چه جوابی بدم.
اون: لازم نیست جوابی بدی. روز خوبی داشته باشی آزا.
من: تو هم همین‌طور دیویس.

روز بعد با دکتر کارن سینگ بعد از مدرسه قرار می‌داشتم. روبه‌روش روی مبل نشستم و به عکس مردی با توری در دست نگاه کردم. درحالی‌که حرف می‌زدیم به عکس خیره شده بودم چون بی‌رحمی ارتباط چشمی دکتر سینگ برام بیش از حد بود.

– حالت چطوره؟

– عالی نیست.

پرسید: «چی شده؟» می‌تونستم پاهاش رو بینم که روی هم بودن، کفش‌های پاشنه‌کوتاه سیاه‌ش، و پاش که توی هوا تگون می‌خورد.
گفتم: «پای یه پسر در میونه.»

– و؟

– نمی‌دونم. جذابه، باهوشه، ازش خوشم می‌یاد ولی حالم در وضعیت مساعدی نیست و فکر می‌کنم اگه این هم نتونه من رو خوشحال کنه، پس چی می‌تونه؟

– نمی‌دونم. چی خوشحالت می‌کنه؟

ناله کردم. «عجب حرکت روانپزشکانه‌ای.»

– منظورت رو رسوندی. یه تغییر در فضای شخصی، حتا یه تغییر کوچیک، می‌تونه موجب اضطراب بشه. پس غیرعادی نیست که وقتی

داری به رابطه‌ی شخصی جدید با کسی شروع می‌کنی مضطرب بشی. با افکار ناخواسته به کجا رسیدی؟

– خب دیروز به هم ابراز علاقه می‌کردیم و مجبور شدم همه‌چی رو متوقف کنم چون نمی‌تونستم جلوی این فکر رو بگیرم که چقدر چندشه، خیلی باهاشون به جای خوبی نرسیدم.

– درباره‌ی این که چقدر چندشه؟

– این که زبونش زیست‌بوم میکروبی خاص خودش رو داره و وقتی به من ابراز علاقه کرد، باکتری‌های اون عیناً برای همیشه بخشی از زیست‌بوم میکروبی من شدن. مثل این که یه بخشی از بدنش تا لحظه‌ی مرگم درونم باقی می‌مونه و بعد میکروب‌هاش جسد من رو می‌خورن.

– این باعث شد دیگه نخوای بهش ابراز علاقه کنی؟

گفتم: «خب، آره.»

– این متداوله. پس بخشی از تو می‌خواسته به اون ابراز علاقه کنه ولی بخش دیگه‌ت موقع نزدیک شدن به کسی نگرانی شدیدی رو حس کرده.

– درسته، ولی من نگران نزدیک شدن به اون نبودم. من نگران تبادل میکروبی بودم.

به خاطر همه‌ی این مزخرفات روان‌درمانی آهی کشیدم. ازم پرسید آیا آتیوانم^{۱۹} رو خورده‌م. بهش گفتم که خونه‌ی دیویس اینا نبرده بودمش. بعد ازم پرسید آیا دارم هر روز لکساپروهام رو می‌خورم و من هم گفتم، هر روز نه. گفت دارو فقط زمانی اثر می‌کنه که مرتب خورده بشه و این که باید مشکل سلامت رو با استمرار و مراقبت درمان کرد و من هم سعی کردم براش توضیح بدم که یه چیز خیلی عجیب و غریب و ناراحت‌کننده در این باره هست، این که آدم فقط وقتی می‌تونه خودش بشه که دارویی بخوره که خودِ واقعی آدم رو تغییر بده.

رمانپکو

@Roman_Ahang

وقتی گفت و گومون برای لحظه‌ای متوقف شد، پرسیدم: «چرا اون عکس رو به دیوار زدین؟ عکس اون یارو با تور؟»

– از چی طفره می‌ری؟ چی رو می‌ترسی بگی آزا؟

به سؤال اصلی فکر کردم، همونی که همیشه توی اعماق بخش هشیار ذهنم مثل یه صدای زنگ توی گوش بود. ازش خجالت می‌کشیدم ولی این حس رو هم داشتم که شاید گفتنش یه جورایی خطرناک باشه. مثل همین که هیچ‌وقت نمی‌تونین اسم وُلدِمورت ^{۱۱} رو به زبون بیاورین. گفتم: «فکر می‌کنم من یه داستانم.»

– چطور مگه؟

– مثلاً، می‌گین اضطراب آورده که یه تغییری در شرایط ایجاد بشه، درست؟

سرش رو تکون داد.

– ولی چیزی که می‌خوام بدونم اینه که آیا شمایی مستقل از شرایط وجود داره؟ آیا راهی به اعماق درونی من وجود داره که به یه شخص واقعی و حقیقی برسه، که اگه پول داشته باشه یا نه همون شخصه، که اگه دوست‌پسر داشته باشه یا نه همون شخصه، که اگه بره این مدرسه یا اون مدرسه همون شخص باقی بمونه؟ یا من فقط مجموعه‌ای از شرایطم؟

– متوجه نمی‌شم که این چطور تو رو به یه داستان تبدیل می‌کنه.

– منظورم اینه که من افکارم رو که کنترل نمی‌کنم، پس واقعاً مال من نیستن. من تصمیم نمی‌گیرم که عرق کنم یا مبتلا به سرطان یا کاف. دیف یا هر چیز دیگه بشم، پس بدنم هم واقعاً مال من نیست. من هیچ کدوم از این تصمیم‌ها رو نمی‌گیرم؛ نیروی‌های خارجی می‌گیرن. من داستانی‌م که اونا تعریف می‌کنن. من خود شرایطم.

سرش رو تکون داد. «می‌تونن این نیروهای خارجی رو ببینن؟»

رمانپکو

گفتم: «نه، توهم نردم. مثل... فقط مطمئن نیستم که دارم جدی حرف می‌زنم.» دکتر سینگک پاش رو روی زمین گذاشت و به جلو خم شد و دست‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت. گفت: «این خیلی جالبه. خیلی.» مختصری، گرچه برای یه لحظه، به خودم افتخار کردم که عادی نیستم. «باید خیلی ترسناک باشه که حس کنی خودت ممکنه مال خودت نباشه. تقریباً یه چیزی مثل... حبس شدگی؟»
سرم رو تکون دادم.

گفت: «یه تیکه‌ای هست. آخرهای کتاب اولیس^{۱۱۱} وقتی شخصیت مالی بلوم ظاهر می‌شه که مستقیم با نویسنده حرف می‌زنه. اون می‌گه: «ای جیمزی بگذار برخیزم و از این جریان سیال ذهنم خارج شوم.» تو داخل خودی حبس شدی که حس نمی‌کنی کاملاً مال خودته، مثل مالی بلوم، ولی در عین حال اون خود برات حس آلوده بودن داره.»
سرم رو تکون دادم.

– ولی تو به افکارت زیادی قدرت می‌دی آزا. افکار فقط فکرن. اونا تو نیستن. تو به خودت تعلق داری حتا اگه افکارت این جور نباشن.
– ولی افکار خود آدم هستن. من فکر می‌کنم پس هستم،^{۱۱۲} نه؟
– نه، راستش نه. شکل کامل‌تر فلسفه‌ی دکارت^{۱۱۳} می‌شه دوبیتو، ارگو کاجیتو، ارگو سام.^{۱۱۴} «من شک می‌کنم، بنابراین من فکر می‌کنم، پس هستم.» دکارت می‌خواست بدونه آیا واقعاً می‌شه فهمید چیزی واقعیه ولی باور داشت توانایی‌ش در شک کردن به واقعیت این رو ثابت می‌کنه، درحالی‌که واقعیت ممکنه حقیقت نداشته باشه. تو هم مثل دیگران واقعی هستی و شک‌هات تو رو واقعی‌تر هم می‌کنه و نه چیزی کم‌تر.

لحظه‌ای که برگشتم خونه، می‌تونستم رشته‌های عصبی مامان رو حس کنم که برای ملاقات من و دکتر سینگ غوغا کرده بودن، البته اون سعی می‌کرد آروم و طبیعی به نظر بیاد. درحالی‌که برگه‌ها رو تصحیح می‌کرد، بدون این‌که برای دیدنم بچرخه پرسید: «چطور بود؟»

گفتم: «فکر کنم خوب بود.»

گفت: «دوباره به خاطر طرز حرف زدنم با دیویس معذرت‌خواهی می‌کنم. حق داری از دستم ناراحت باشی.»

گفتم: «ناراحت نیستم.»

– ولی ازت می‌خوام مراقب باشی آزا. می‌فهمم که اضطرابت داره بیش‌تر می‌شه، از صورتت گرفته تا نوک انگشت‌هات.

دستم رو مشت کردم و گفتم: «به خاطر دیویس نیست.»

– پس به خاطر چیه؟

گفتم: «به خاطر چیز خاصی نیست.» تلویزیون رو روشن کردم ولی اون کنترل رو برداشت و صداش رو قطع کرد.

«به نظر داخل ذهنت گیر افتادی و من نمی‌تونم بفهمم اون تو چه خبره و این من رو می‌ترسونه.» ناخن انگشتم رو از روی بانداژ، توی نوک انگشتم فرو کردم و به این فکر کردم که اگه می‌تونست بینه داخل ذهنم چه خبره بیش‌تر می‌ترسید.

– خوبم. جدی می‌گم.

– ولی نیستی.

– مامان بگو چی بگم. جداً. فقط... بگو با چه کلماتی آروم‌ت کنم؟

– من نمی‌خوام آروم بشم. می‌خوام تو درد نکشی.

– خب، قضیه این‌جوری حل نمی‌شه، می‌شه؟ باید برم برای کلاس تاریخ درس بخونم.

بلند شدم ولی قبل از این که به اتاقم برسم، گفتم: «حالا که حرفش شد، آقای مایرز بهم گفت مقاله‌ت درباره‌ی مبادله کلمبی^{۱۱۵} بهترین مقاله‌ای بوده که اون در تمام سال‌های تدریشش خونده.»

گفتم: «کلاً دو ساله داره تدریس می‌کنه.»

گفتم: «چهار ساله ولی به هر حال قراره به جایی برسی آزا هولمز. به جاهای خوب.»

پرسیدم: «تا حالا درباره‌ی امهرست چیزی شنیدی؟»
- کجا؟

- امهرست. کالجی توی ماساچوست.^{۱۱۶} خیلی خوبه. رتبه‌ش بالاست. شاید برم اون‌جا، اگه قبول بشم. مامان خواست چیزی بگه ولی حرفش رو قورت داد و بعد آهی کشید. «باید بینیم بورسیه‌ها از کجا برات می‌یان.»

گفتم: «یا سارا لارنس.^{۱۱۷} اون هم به نظر خوب می‌یاد.»

- خب، یادت باشه آزا، خیلی از اون مدارس حتا برای ارسال درخواست هم ازت پول می‌گیرن پس ما مجبوریم گزینشی جلو ببریم. تمام پروسه گول زدن مردمه. مجبورت می‌کنن پول بدی تا متوجه بشی پولش رو نداری که به اون‌جا بری. باید واقع‌گرا باشیم و موقعی که واقع‌گرایانه بهش نگاه کنیم باید جایی نزدیک خونه باشی، اوکی؟ و نه فقط به خاطر پول. فکر نمی‌کنم جداً بخوای بری اون سر کشور، دور از همه‌ی چیزهایی که می‌شناسی.

گفتم: «آره.»

«باشه می‌فهمم. نمی‌خوای با مادرت حرف بزنی. به هر حال دوستت دارم.» برام بوس فرستاد و بالاخره جیم شدم توی اتاقم.

واقعاً برای کلاس تاریخم باید درس می‌خوندم ولی بعد این‌که تموم شد، خسته نبودم و همین‌جوری به دیویس فکر می‌کردم.

می‌دونستم می‌خوام چی بنویسم یا حداقل برای نوشتن به چی فکر می‌کردم. نمی‌تونستم به متنش فکر نکنم؛ نوشتنش، فشار دادن گزینه‌ی فرستادن با این‌که می‌دونستم دیگه نمی‌شه پاکش کرد، و ضربان قلب عرق‌آلود انتظار برای جواب دادنش.

چراغ رو خاموش کردم، به شکم خوابیدم، و چشم‌هام رو بستم، ولی نتونستم بی‌خیال این فکر بشم؛ پس دستم رو به سمت گوشی بردم، بازش کردم و بهش پیام دادم: «وقتی گفتم از بدن من خوش می‌یاد، منظورت چی بود؟»

صفحه‌ی گوشی رو برای چند ثانیه نگاه کردم و منتظر سه نقطه‌ای شدم که علامت جواب دادنش بود، ولی اون علامت نیومد پس تلفن رو روی میز کنار تختم گذاشتم. حالا دیگه ذهنم آروم شده بود چون کاری رو که می‌خواست، انجام داده بودم و وقتی شنیدم گوشی لرزید، تقریباً خوابم برده بود.

اون: منظورم این بود که خوشم می‌یاد.

من: مگه چه جوریه؟

اون: از اون شبی که شونه‌هات به ترقوه‌هات دارن خوشم می‌یاد.

اون: از پاهات خوشم می‌یاد. از انحنای ساق پات خوشم می‌یاد.

اون: از دستات خوشم می‌یاد. از انگشت‌های بلند و مچ‌هات خوشم می‌یاد، رنگ پوست اون‌جا، رگ‌های زیرش.

من: من از بازوهاش خوشم می‌یاد.

اون: لاغرن.

من: راستش به نظر قوی می‌یان. این‌جوری خوبه؟

اون: خیلی.

رمانپکو

من: پس انحنای ساق پام؟ هیچ وقت متوجه ش نشدم.

اون: قشنگه.

من: همین؟

اون: از نمای پشتت خوشم می یاد. راست می گم. این جوری خوبه؟

من: بله.

اون: می خوام یه وبلاگ برای طرفدارهاش بزنم.

من: خب دیگه یه کم عجیب شد.

اون: می خوام یه داستان بنویسم که توش نمای شگفت انگیز پشت عاشق

چشم های زیبات می شه.

من: دی. جداً داری این لحظه رو خراب می کنی. داشتی می گفتی...

چی بود...؟

اون: که از بدنت خوشم می یاد. از شکمت خوشم می یاد، از پاهات و

موهات، از بدنت.

من: واقعاً؟

اون: واقعاً.

من: من چمه که پیام دادن برام جالبه ولی ابراز علاقه برام ترسناکه.

اون: چیزی ت نیست. می خوای دوشنبه بعد از مدرسه بیای این جا؟ یه

فیلمی چیزی ببینیم؟

برای مدتی مکث کردم و بالاخره نوشتم: «حتماً.»

چهارده

دوشنبه قبل از مدرسه توی پارکینگ، به دیزی درباره‌ی پیام دادن هامون و بوسه و هشتاد میلیون میکروب گفتم.

گفت: «این جوری که ابراز علاقه رو تعریف می کنی، واقعاً حال به هم زن می شه. ولی از طرفی شاید میکروب هاش بهتر از میکروب های تو باشه، نه؟ شاید داری سالم تر می شی.»

— شاید.

«شاید از میکروب هاش نیروهای ابرانسانی پیدا کنی. او دختری معمولی بود تا این که بیلیونری به او ابراز علاقه کرد و دختر تبدیل شد به... مایکروبیانکا، ملکه‌ی میکروب ها.» فقط بهش نگاه کردم. «بیخشید، اینا کمکی نمی کنه؟»

گفتم: «احتمالاً از عجیب بودنش کم می شه، نه؟ مثلاً هر بار که به هم ابراز علاقه کنیم و هیچ چیز بدی اتفاق نیفته، ترسش کم تر می شه. منظورم اینه که، این جوری نیست که اون واقعاً کمپیلوباکترش رو بهم منتقل کنه.» و یه ثانیه بعد حرفم رو ادامه دادم. «احتمالاً این جوری نیست.»

دیزی خواست چیزی بگه ولی بعدش مایکل رو دید که از اون طرف پارکینگ به سمتش می یومد. گفت: «حالت خوب می شه هولمزی. سر ناهار می بینمت. دوستت دارم!» و بعد به سمت مایکل رفت. دست هاش رو دور گردنش انداخت و با شور و هیجان بوسیدش، یه پاش رو هم بالا برد که انگار توی فیلمی چیزیه.

از مدرسه یه راست به سمت خونه‌ی دیویس اینا رفتم. دروازه های آهنی ورودی ماشین بسته بودن و مجبور بودم پیاده بشم تا زنگ بزنم. یه صدایی گفت: «ملک پیکت.» و متوجه شدم صدای لایله.

گفتم: «سلام، آزا هولمزم، دوست دیویس.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

ارده

ک، به دیزی دربارهی پیام دادن هامون
تم.

و تعریف می کنی، واقعاً حال به هم زن
هاش بهتر از میکروب های تو باشه،

انسانی پیدا کنی. او دختری معمولی
علاقه کرد و دختر تبدیل شد به...

فقط بهش نگاه کردم. «بیخشید، اینا

کم می شه، نه؟ مثلاً هر بار که به هم
اتفاق نیفته، ترسش کم تر می شه.

که اون واقعاً کمیلو با کترش رو بهم
رو ادامه دادم. «احتمالاً این جوری

ش. مایکل رو دید که از اون طرف
: «حالت خوب می شه هولمزی. سر

عد به سمت مایکل رفت. دست هاش
هیجان بوسیدش، یه پاش رو هم بالا

، دیویس اینا رفتم. دروازه های آهنی
و دم پیاده بشم تا زنگ بزنم.

متوجه شدم صدای لایله.

یویس.

رمانیکو

جوابی نداد ولی دروازه آروم با
رانندگی کردم. وقتی نزدیک

نشسته بود. گفتم: «سلام.»

گفت: «دیویس و نوآ کنار استخر

گفتم: «می تونم راه برم.»

درحالی که به جای خالی کنار

«سوار شین.» نشستم و اون خیلی

«حال دیویس چطوره؟»

— خوبه، فکر کنم.

گفت: «ضعیف، این چیزیه که ه

گفتم: «آره.»

— باید این رو به یاد داشته باشین.

گفتم: «آره.»

همین طور که نزدیک استخر می

دیگه. «دیویس و نوآ روی یه ص

دو به جلو خم شده بودن و به ایو

لایل فکر می کردم که گف

نمی دونستم، واقعاً نمی دونستم چ

رنج بقیه رو درک کرد، نه واقعاً

مثل داشتن بدن اون فرد نمی شه.

وقتی دیویس صدای نزدیک

به سمت من چرخوند، تکونش دا

گفتم: «سلام.»

— سلام. من، اه، چند دقیقه باید

برای نوآ پیش اومده. لایل چ

آزمایشگاه رو نشونش بده، آره؟ یه کم دیگه می‌یام اون‌جا پیش‌تون،
باشه؟

سرم رو تکنون دادم و بعد توی چهارچرخ برگشتم. لایل گوشی‌ش رو
درآورد. «ملیک چند دقیقه وقت داری یه گشتی با دوست دیویس
بزنی؟... الان می‌یام.» لایل درحالی‌که از زمین گلف رد می‌شد درباره‌ی
مدرسه‌م و نمره‌هام و شغل پدر و مادرم پرسید. بهش گفتم مادرم معلمه.

— از بابا خبری نیست؟

— مُرده.

— آه. متأسفم.

مسیر خاکی رو از بین دسته‌ای دار و درخت طی کردیم تا رسیدیم به
ساختمونی شیشه‌ای با سقفی مسطح. بیرونش یه تابلو بود که روش نوشته
شده بود آزمایشگاه.

لایل تا دم در باهام اومد و برام بازش کرد ولی بعد خداحافظی کرد. در
پشت سرم بسته شد و ملیک جانورشناس رو دیدم که بالای یه
میکروسکوپ خم شده بود. انگار صدای ورودم رو نشنیده بود. اتاق
عظیم بود، با میز طویل سیاهی وسطش، مثل همان‌هایی که توی کلاس
شیمی داشتیم. زیرش کابینت‌هایی بود و همه جور لوازمی روی میز، از
جمله چیزهایی که می‌شناختم؛ لوله‌های آزمایش شیشه‌ای، بطری‌های
مایعات و کلی وسایل دیگه که شناختی ازشون نداشتم. به سمت میز رفتم
و به لوله‌های آزمایشی داخل یه دستگاه مدور نگاه کردم.

ملیک بالاخره گفت: «شرمنده. ولی این سلول‌ها مدت زیادی بیرون از
بدن زنده نمی‌مونن. تو آ فقط هفتصد گرم وزن داره پس سعی می‌کنم
بیش از اندازه ازش خون نگیرم. اون یه سانتریفیوژه.» اومد و یه لوله‌ی
آزمایش رو بالا گرفت که محتوی ماده‌ای بود شبیه خون، بعد محتاطانه
اون رو توی چارچوب لوله‌ها گذاشت.

رمانیکو

@Roman_Ahang

— از زیست خوش می‌یاد؟

گفتم: «فکر کنم.»

به قسمت کوچیک خونی ته لوله‌ی آزمایش نگاه کرد و گفت:
«می‌دونستی یه توآتارا می‌تونه انگل توی خودش نگه داره؟ توآ برای
مثال سالمونلا داره ولی هیچ‌وقت مریض نمی‌شه.»

— از توآتارا چیز زیادی نمی‌دونم.

«افراد کمی می‌دونن که مایه‌ی تأسفه چون اونا با اختلاف جالب‌ترین
گونه‌ی خزندگان هستن. در حقیقت نگاهی به گذشته‌ی دور هستن.»
همین جوری به خون توآتارا نگاه می‌کردم.

گفت: «برای ما حتا سخته تصور کنیم اونا چقدر موفق بودن، توآتارا
هزار برابر مدت حضور انسان روی زمین بوده. فکر کن. انسان برای
این که به اندازه‌ی توآتارا دووم بیاره مجبوره داخل اولین یک دهم یک
درصد تاریخ مون باشه.»

گفتم: «به نظر بعیده.»

گفت: «خیلی بعیده. جناب پیکت عاشق همین توآ هستن که چقدر در
زندگی موفقه. توی چهل سالگی شون عاشق این هستن، ولی توآ احتمالاً
هنوز توی اولین ربع زندگی خودشه.»

— پس همه‌ی دارایی‌هاش رو برای توآ گذاشته؟

ملیک گفت: «استفاده‌های بدتری از ثروت هم به ذهنم می‌رسه.»
مطمئن نبودم که به ذهن من برسه.

«ولی چیزی که من رو بیش‌تر از همه چی شگفت‌زده می‌کنه و موضوع
تحقیق‌مه، سرعت فرگشت مولکولی این گونه‌ست. اگه حوصله‌ت داره
سر می‌ره معذرت می‌خوام.» راستش از گوش دادن به حرف‌هاش
خوشم می‌یومد. خیلی هیجان‌زده بود، چشم‌هاش کاملاً باز بود، انگار که
واقعاً عاشق کارش بود. از این تیپ آدم بزرگ‌ها خیلی نمی‌بینن.

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفتم: «نه، جالبه.»

– زیست رو پاس کردی؟

گفتم: «دارم پاس می‌کنم.»

«خب پس می‌دونی دی‌ان‌ای چیه.» سرم روتکون دادم. «و می‌دونی که دی‌ان‌ای جهش پیدا می‌کنه؟ اینه که موجب گوناگونی موجودات زنده شده.»

گفتم: «آره.»

«خب، ببین.» سمت میکروسکوپی که به کامپیوتری وصل بود رفت و عکسی از یه لکه‌ی گرد مبهم روی صفحه آورد. «این یه سلول توآتارا هستش. تا جایی که می‌شه گفت، توآتارا در طول دویست میلیون سال اخیراً تغییر زیادی نداشته، اوکی؟ اونا شبیه فسیل‌هاشون هستن. یه توآتارا همه‌چیز رو به تدریج انجام می‌ده. به تدریج بالغ می‌شن، تا سی سالگی رشدشون ادامه داره. به تدریج تولیدمثل می‌کنن، هر چهار سال یک‌بار فقط یه تخم می‌ذارن. متابولیسم خیلی آهسته‌ای دارن. به‌رغم همه‌ی اینا و عدم تغییر زیاد در طول دویست میلیون سال، توآتارا سرعت جهش مولکولی بیش‌تری نسبت به دیگر حیوون‌های شناخته‌شده داره.»

– یعنی اونا دارن سریع‌تر تکامل پیدا می‌کنن؟

– در سطح مولکولی، بله. اونا سریع‌تر از انسان یا شیر یا کرم‌های میوه تغییر می‌کنن. که این همه جور سؤالی رو ایجاد می‌کنه: آیا همه‌ی حیوون‌ها زمانی با این سرعت جهش پیدا می‌کردن؟ چه چیزی سرعت جهش مولکولی رو کاهش داد؟ چطور خود حیوون ان‌قدر کم تغییر می‌کنه ولی دی‌ان‌ایش داره به این سرعت تغییر می‌کنه؟

– و شما جواب‌شون رو می‌دونین؟

خندید. «نه نه نه. خیلی مونده تا به جوابی برسم. چیزی که در مورد علم دوست دارم اینه که آدم یاد می‌گیره، ولی واقعاً به جواب نمی‌رسه.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

از پشت سرم صدای باز شدن دری به گوشم رسید. دیویس بود. پرسید:
«فیلم بینیم؟»

از ملیک برای وقتی که گذاشت تشکر کردم و اون گفت: «هر وقت
خواستی بیا. شاید دفعه‌ی بعد برای ناز کردنش آماده باشی.»
لبخند زدم. «شک دارم.»

دیویس و من همدیگه رو بغل و بوس و اینا نکردیم؛ فقط مدتی با هم
توی مسیر خاکی قدم زدیم تا این که گفت: «امروز نوآ توی مدرسه به
دردسر افتاده.»

– چی شده؟

– فکر کنم با یه کم گل گرفتنش.

– خدایا، متأسفم. بازداشت شد؟

«آه، نه، اونا پلیس رو وارد این مسائل نمی‌کنن.» می‌خواستم بهش بگم
پلیس صد در صد توی دبیرستان وایت ریور وارد همچو مسائلی می‌شه
ولی ساکت موندم. «گرچه، قراره توی تحصیل تعلیق بخوره.»
هوا فقط به اندازه‌ای سرد بود که می‌تونستم بخار دهنم رو ببینم. «شاید
این براش خوب باشه.»

– خب اون قبلاً دو بار تعلیق شده و این تا حالا کمکی بهش نکرده.
منظورم اینه که، آخه کی توی سیزده سالگی گل می‌بره مدرسه؟ انگار
خودش بدش نمی‌یاد توی دردسر بیفته.
گفتم: «متأسفم.»

دیویس گفت: «اون یه بابا می‌خواد. حتا شده یه بابای مزخرف. و من
نمی‌تونم، یعنی، من اصلاً نمی‌دونم باید باهاش چی کار کنم. لایل امروز
سعی کرد باهاش حرف بزنه ولی نوآ فقط یکی دو کلمه‌ای جواب
می‌داد: «باحاله، آره، چه خبرا، درسته.» می‌فهمم دلش برای بابا تنگ
شده ولی نمی‌تونم کاری در این مورد بکنم، می‌دونی؟

رمانیکو

@Roman_Ahang

«لایل باباش نیست. من باباش نیستم. به هر حال، فقط نیاز داشتم با کسی درددل کنم و الان فقط می‌تونم با تو حرف بزنم.»

با شنیدن این حرف از خودبی‌خود شدم. می‌تونستم عرق کردن کف دست‌هام رو حس کنم. بالاخره گفتم: «بیا به فیلم بینیم.»

پایین توی سالن نمایش بهم گفتم: «داشتم سعی می‌کردم به به فیلم فضایی فکر کنم که ازش خوشش بیاد. این یکی مسخره‌ست ولی به جورایی عالیه. اگه خوشش نیومد، می‌تونم ده تا فیلمی رو که بعد از این می‌بینیم، انتخاب کنی. قبول؟»

گفتم: «قبول.» اسم فیلمش صعود جوپتر^{۱۱۸} بود؛ هم مسخره بود هم به جورایی عالی. چند دقیقه بعد، دستم رو برای گرفتن دستش بردم سمتش و حس خوبی داشت. حتا زیبا. از دست‌هاش و گره خوردن انگشت‌هاش با انگشت‌هام خوشم می‌یومد؛ ششش داشت دایره‌های کوچیکی روی پوست نرم بین شست و انگشت اشاره‌م درست می‌کرد.

وقتی فیلم به یکی از نقاط اوجش رسید، به چیز مسخره‌ای خندیدم و اون گفت: «خوشش اومده؟»

و من گفتم: «آره، احمقانه‌ست، ولی عالیه.»

حس کردم داره بهم نگاه می‌کنه، من هم نگاهی بهش انداختم. گفت: «نمی‌تونم بفهمم که دارم این وضعیت رو اشتباه تعبیر می‌کنم یا نه.» و جوری داشت لبخند می‌زد که دلم می‌خواست بهش ابراز علاقه کنم.

نگه داشتن دستش حس خوبی داشت اون هم وقتی قبلاً این جوری نبود پس شاید این بار فرق کنه.

روی دسته‌ی بزرگ صندلی بین مون خم شدم و سریع بهش ابراز علاقه کردم و از گرمای خوشم اومدم. بیش‌تر می‌خواستمش و دستم رو سمت گونه‌ش بردم و شروع کردم به ابراز علاقه بهش و می‌تونستم باز شدن دهانش رو حس کنم و فقط می‌خواستم همون‌طوری باهاش باشم که به

آدم معمولی با کسی هست. می‌خواستم اون صمیمیتی رو باهاش تجربه کنم که وقتی بهش پیام می‌دادم هوش از سرم می‌ربود. کارش رو بلد بود.

ولی بعد افکار اومدن و می‌تونستم بزاقش رو حس کنم. با ملاطفت خودم رو کنار کشیدم.

– حالت خوبه؟

گفتم: «آره. آره کاملاً. فقط می‌خواستم...» داشتم سعی می‌کردم بفهمم آدم‌های عادی چی می‌گن، مثلاً اگه چیزایی رو که آدم‌های عادی می‌گن و انجام می‌دن می‌تونستم بگم و انجام بدم، بعد اون باورش می‌شد که من هم عادی‌م یا شاید حتا می‌تونم عادی باشم.

پیشنهاد داد: «آروم جلو بریم؟»

گفتم: «آره، آره دقیقاً.»

«خوبه.» سرش رو به طرف فیلم تکون داد. «منتظر این صحنه‌ش بودم. عاشقش می‌شی. دیوونه‌بازیه.»

یه شعر ادنا سینت وینسنت میلی^{۱۱۹} هست که از وقتی خوندمش داره توی ذهنم غوغا می‌کنه و یه تیکه‌ش این جوریه که «وزیده از تپه‌ی تاریک به این‌جا پشت در / سه، و سپس چهار برگ / رسیدند سپس بسیاری دگر». ^{۱۲۰} می‌تونی سه تا برگ اول رو بشمری و بعد چهارمی رو. بعد زبان از بیان قاصر می‌مونه و مجبوری یه جایی مستقر شی تا از بوران نجات پیدا کنی.

پس این همراه مارپیچ تنگ‌شونده‌ی افکار من بودم: به باکتری‌هاش که درونم بودن فکر کردم. به این احتمال فکر کردم که درصدی از باکتری‌های مذکور ممکنه خبیث باشن. به ای. گلی فکر کردم و کمپیلوباکتر و کِلِستِریدِیوم دیفِیسِل که به احتمال زیاد بخشی از ریزاندامگان حال حاضر دیویس بودن.

رمانپکو

فکر چهارمی هم از راه رسید. همین طور افکار دیگه.

گفتم: «باید برم دستشویی. زود برمی گردم.»

از زیرزمین خارج شدم و دیدم که روشنی رو به مرگِ روز داره از پنجره‌ها به داخل می‌تابه و کمی دیوارهای سفید رو صورتی کرده. نوآ روی مبل مشغول بازی گیمش بود، گفت: «آزا؟»

چرخیدم و وارد دستشویی شدم. صورتم رو شستم، توی آینه به خودم خیره شدم، و نفس کشیدنم رو تماشا کردم. برای مدت درازی خودم رو نگاه کردم، در همون حال سعی می‌کردم راهی برای تموم کردنش پیدا کنم، سعی می‌کردم دکمه‌ی قطع صدای سخنرانی داخلیم رو پیدا کنم، سعی می‌کردم.

و بعد ضدعفونی‌کننده رو از جیب ژاکتم بیرون آوردم و یه قطره‌ی کوچیک داخل دهنم ریختم. همین طور که اون قطره‌ی سوزان رو توی دهنم این طرف و اون طرف می‌کردم، عقی زدم و بعد قورتش دادم. نوآ وقتی از دستشویی بیرون اومدم، پرسید: «دارین صعود جوپتر رو می‌بینی؟»

– آره.

«چه خوب.» چرخیدم تا برم ولی بعد گفتم: «آزا؟» پیشش رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

– هیچ کس نمی‌خواد پیداش کنه.

– منظورت باباته؟

– انگار نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. من... این... فکر می‌کنی، یعنی اون ناپدید شده و حتا بهمون پیام هم نمی‌ده؟ فکر می‌کنی شاید اون داره سعی می‌کنه و ما هنوز نفهمیدیم چه‌جوری باهاش ارتباط برقرار کنیم؟

دلم خیلی برای اون بچه می سوخت. گفتم: «آره، شاید. یا شاید هم
منتظره آب‌ها از آسیاب بیفته.»

نوآ گفت: «آره، منطقیه. ممنون.» داشتم بلند می‌شدم که گفت: «ولی
نمی‌تونست یه ایمیل بفرسته؟ اگه از وای فای عمومی استفاده کنی
نمی‌تونن ردت رو بگیرن. نمی‌تونست از یه تلفنی که از یه جایی
برمی‌داشت بهمون پیام بده؟»

گفتم: «شاید ترسیده.» داشتم سعی می‌کردم کمک کنم ولی شاید کاری
از من بر نمی‌یومد.

– ولی تو دنبالش می‌گردی، نه؟

گفتم: «آره، آره، حتماً نوآ.»

دستش رو به سمت دسته‌ی بازی‌ش برد و این علامت بازگشت من به
زیرزمین بود.

دیویس فیلم رو وسط نبرد استارفاایتر^{۱۲۱} نگه داشته بود و نور روشن
انفجاری معلق وقتی به سمت من چرخید، توی عینکش منعکس شده
بود. کنارش نشستم و پرسید: «خوبی؟»

گفتم: «خیلی متأسفم.»

گفت: «من باید کاری رو متفاوت انجام بدم...»

«نه، اصلاً ربطی به تو نداره. فقط، یعنی... الان نمی‌تونم درباره‌ش حرف
بزنم.» سرم داشت گیج می‌رفت و داشتم سعی می‌کردم دهنم رو ازش
دور نگه دارم تا بوی ضدعفونی‌کننده رو از روی نفسم تشخیص نده.

گفت: «مشکلی نیست. از خودمون خوشم می‌یاد. خوشم می‌یاد که برای
صورت دادن به کارها راه و روش خودمون رو داریم.»
– جدی نمی‌گی.

«جدی می‌گم.» به صحنه‌ی ساکن فیلم خیره شده بودم، منتظر بودم
دکمه‌ی پخش رو بزنه. «صدای حرف زدنت رو با نوآ شنیدم.»

رهانپکو

هنوز می‌تونستم بزاقش رو داخل دهنم حس کنم و مهلتی که ضد عفونی کننده ایجاد کرده بود داشت تموم می‌شد. اگه هنوز هم می‌تونستم حسش کنم، یعنی هنوز هم اون تو بود. «شاید بیش‌تر باید ضد عفونی کننده‌ی دست بخوری.» این مسخره‌ست. بلیون‌ها آدم به هم ابراز علاقه می‌کنن و هیچی شون هم نمی‌شه. «می‌دونی اگه باز هم بخوری حالت بهتر می‌شه.»

گفتم: «بهتره اون یکی رو ببینه. یه روانپزشکی چیزی.»
— اون باید باباش رو ببینه.

«اصلاً چرا سعی کردی بهش ابراز علاقه کنی؟ باید می‌دونستی این جووری می‌شی. می‌تونستی یه شب عادی رو پشت سر بذاری ولی این وضعیت رو انتخاب کردی.» الان قراره درباره‌ی نوآ باشه نه من. «باکتری‌هاش دارن توی بدنت شنا می‌کنن. همین الان روی زبونت هستن. حتا الکل خالص هم نمی‌تونه از بین ببردشون.»
— فقط می‌خوای فیلم ببینیم؟

سرم رو تکون دادم، نزدیک ولی با فاصله، همین‌طور که مارپیچ تنگ‌تر می‌شد، یه ساعتی کنار هم نشستیم.

پانزده

اون شب بعد از رسیدن به خونه، توی تختم رفتم ولی نه برای این که بخوابم. شروع کردم پیام دادن به دیویس ولی نفرستادمشون تا این که بالاخره گوشی م رو کنار گذاشتم و لپ‌تاپم رو درآوردم. برام سؤال بود که چه اتفاقی برای زندگی آنلاین دیویس افتاده، جایی که یه بار ازش رفته بود و صفحه‌های اجتماعی‌ش رو بسته بود.

موارد مربوط به دیویس در گوگل غالباً درباره‌ی پدرش بودن؛ «مدیرعامل شرکت مهندسی پیکت در مصاحبه‌ای افشا کرد که حتا سر سوزنی برای بچه‌های نوجوانش ارث به جا نمی‌گذارد» و غیره. دیویس اینستاگرام، فیسبوک، تویتر، یا بلاگش رو از زمان ناپدید شدن پدرش، به روز نکرده بود و نتیجه‌ی سرچ برای دو تا اسم کاربریش یعنی dallgoodman و davisnotdave فقط لینک‌هایی بودن به آدم‌های دیگه.

پس دنبال اسم‌های کاربری مشابه گشتم: dallgoodman۰۲، davisnotdave، davisnotdavid^{۱۲۲}، بعد اینا رو توی فیسبوک و نشانی‌های وب امتحان کردم. بیش از یه ساعت بعد، پاسی از شب گذشته بود که به ذهنم رسید این عبارت رو سرچ کنم: «برگ‌ها رفته‌اند تو نیز باید رفته باشی.»

یه تک لینک ظاهر شد، بلاگی با اسم کاربری isnotid۰۲^{۱۲۳}. سایت دو ماه پیش ساخته شده بود، و مثل دفتر وقایع اینترنتی قبلی دیویس در اکثر بخش‌ها نقل‌قولی از کسی شروع و با مقاله‌ی کوتاه و مرموزی تموم می‌شد. ولی این سایت یه قسمتی هم داشت به اسم شعرها. روی دفتر وقایع زدم و پایین اومدم تا این که به اولین بخش رسیدم:

می‌تونم همه‌ی چیزی را که در مورد زندگی آموخته‌ام، در سه کلمه جمع ببندم: زندگی ادامه دارد.

رمانیکو

چهارده روز از وقتی این گند شروع شد می گذره. زندگی م زیاد هم بد نشده، فقط کوچیک تر شده. به اندازه ی کافی بالا رو نگاه کنین و کم کم بیکرانی رو حس می کنین. فرق بین زنده بودن و زنده نبودن، این خلیه. ولی از جایی که ستاره ها دارن تماشامون می کنن، تقریباً هیچ تفاوتی بین گونه های زندگی نیست، بین من و چمن تازه هرس شده ای که الان روش دراز کشیدم. ما هر دو شگفتی هستیم، نزدیک ترین چیز در جهان به یه معجزه.

سپس در ذهن تخته ای شکست / و من پایین افتادم، و پایین...

امیلی دیکنسون ۱۲۵

در حدود یکصد بلیون ستاره در راه شیری وجود دارن، کم و بیش، یکی برای هر شخصی که تا حالا زندگی کرده. امشب زیر آسمون داشتم بهش فکر می کردم، به طور نابه جایی گرم، جلوه ی ستاره ها، به خوبی اومدن یکی شون به این جاست. در نگاه کردن به بالا چیزی وجود داره که باعث می شه حسی مثل افتادن بهم دست بده.

پیش تر، صدای گریه ی برادرم رو توی اتاقش شنیدم و مدت درازی کنار درِ اتاقش ایستادم و می دونم که می دونست من اون جام چون وقتی تخته های کف زمین زیر پام صدا دادن، سعی کرد جلوی گریه ش رو بگیره و من فقط اون بیرون برای مدتی خیلی طولانی منتظر بودم، خیره به درش، ناتوان در باز کردنش.

حتا سکوت / داستانی برای گفتن دارد.

ژاکلین وودسون ۱۲۶

بدترین بخش تنهایی واقعی اینه: شما به مواقعی فکر می کنین که آرزو می کردین همه به حال خودتون رهاتون کنن. بعد اونا همین کار رو

کردن و شما رو به حال خودتون گذاشتن و شما تبدیل به همراه مزخرفی شدین.

دنیا کروی است. هر چه در آب‌هایش دورتر بروید، به خانه نزدیک‌تر شده‌اید.

تری پرچت ۱۲۷

بعضی مواقع نقشه‌ی گوگل رو باز می‌کنم و روی جاهایی تصادفی زوم می‌کنم که بابام ممکنه باشه. سین ۱۲۸ دیشب اومد تا اتفاق‌هایی رو که داره می‌افته برامون توضیح بده -چی می‌شه اگه بابا پیدا بشه- و یه جا وسط حرفش گفت: «متوجه هستین که من الان در حال اشاره به شخص فیزیکی نیستم بلکه منظورم شخصیت حقوقیه.» شخصیت حقوقی چیزیه که رومون سایه انداخته و خونه‌مون رو شب‌زده کرده. شخص فیزیکی یه جایی توی اون نقشه‌ست.

عاشق جهان هستم.

موریس سِنداک ۱۲۹

ما همیشه می‌گیم پایین ستاره‌ها هستیم. البته که نیستیم، بالا یا پایینی وجود نداره و به هر حال ستاره‌ها محاصره‌مون کردن. ولی ما می‌گیم بودن در پایین ستاره‌ها قشنگه. زبان انگلیسی اغلب انسان رو ستایش می‌کنه، ما ایشانیم و حیوون‌ها این‌ها، ولی حداقل انگلیسی ما رو پایین ستاره‌ها می‌ذاره.

بالاخره یه دختری وارد ماجرا شد.

آنچه گذشته است پیش‌درآمدی بر حال است.

ویلیام شکسپیر

دیدن گذشته، یا کسی از گذشته، حداقل برای من می‌تونه دردناک باشه. با دردی مالیخولیایی زمین‌گیر شدم و می‌خوام گذشته برگرده،

مهم نیست چه بهایی داره. مهم نیست که برنمی‌گرده، که هیچ‌وقت حتا اون‌جوری که من یادمه نبوده، می‌خوام برگرده. می‌خوام اوضاع مثل سابق بشه، یا همون‌جوری بشه که توی خاطرم بود: کامل. ولی این دختر به یه دلیلی من رو یاد گذشته نمی‌ندازه. اون حس حال رو می‌ده. در قسمت بعدی شرح شبی اومده بود که پول رو بهم داده بود و کم و بیش تأیید می‌کرد که این دختر منم. برخیز قلب عزیز، برخیز. خوب خوابیده‌ای. برخیز.

ویلیام شکسپیر

تو این فکر که شاید گند زده باشم. ولی اگه این کار رو نکرده بودم، چیز دیگه‌ای توی فکرم بود. زندگی مجموعه‌ای از انتخاب‌ها بین حیرت‌هاست. جزیره پر از قیل و قال است.

ویلیام شکسپیر

این فکر که آیا اگه من، من نبودم ازم خوشش می‌یومد، فکری نامحتمله. روی خودش چین می‌خوره و در خودش می‌پیچه. ولی منظورم اینه که باز از من خوشش می‌یومد اگه همین بدن و روح به زندگی متفاوتی منتقل می‌شد؟ یه زندگی صغیرانه؟ ولی باز هم اون موقع من دیگه من نبودم. یکی دیگه می‌شدم. گذشته دامیه که همین حالا هم شما رو اسیر کرده. یه کابوس، همون‌طوری که ددالوس^{۱۲۰} گفت، کابوسی که تلاش می‌کنم از آن بیدار شوم. و بعد جدیدترین بخش:

این چیز تاریک را من / از برای کار خود می‌دانم.

ویلیام شکسپیر

این دختر بیش‌تر از یه بار گفت که بارش شهابی داره اتفاق می‌افته، ورای آسمون ابری، حتا اگه ما نمی‌تونستیم ببینیمش. کی براش مهمه که

رمانپکو

@Roman_Ahang

اون می‌تونه کسی رو ببوسه یا نه؟ اون می‌تونه پشت ابرها رو ببینه.
بعد از خوندن دفتر وقایع اینترنتی دیویس بود که متوجه شدم بخش‌هایی
درباره‌ی من با نقل‌قول‌هایی از نمایشنامه‌ی طوفان، اثر شکسپیر، شروع
می‌شن. حس می‌کردم دارم به حریم شخصی‌ش تجاوز می‌کنم ولی این
یه بلاگ عمومی بود و وقت گذروندن با نوشته‌هاش مثل وقت
گذروندن با خودش بود ولی در اون حد ترسناک نبود. پس روی
قسمت شعرها کلیک کردم.

اولی این جوری بود:

قدم‌های مادرم

آن‌قدر آرام بودند

که رفتنش را نشنیدم.

یکی دیگه:

نباید هرگز گذاشت حقیقت در برابر زیبایی

قرار بگیرد،

یا ای. ای. کامینگز^{۱۳۱} بر این باور بود.

«این حیرتی‌ست که ستارگان را از هم

دور نگه می‌دارد،»

او از عشق و اشتیاق می‌نوشت.

که مطمئنم اغلب او را به عشقبازی‌ش می‌رساند،

که تنها هدفِ شعر بود.

اما جاذبه از علاقه متمایز است:

تنها یکی همیشگی‌ست.

و بعد اولین شعر که همزمان با اولین بخش دفتر وقایع اینترنتی‌ش نوشته

شده بود، دو هفته بعد از ناپدید شدن پدرش.

تمام زندگی‌م مرا به دوش می‌کشید...

رمانیکو

بلندم می کرد، به این جا و آن جا می بردم، می گفت
با من همراه شو. تو را با خود می برم. خوش
می گذرد.

اما هیچ وقت نگذشت.

سنگینی پدر را نمی فهمید
تا این که برداشته شود.

همین طور که شعر رو دوباره می خوندم، تلفنم لرزید. دیویس بود. سلام.
من: سلام.

اون: الان روی بلاگ منی؟

من:.... شاید. مشکلی هست؟

اون: فقط خوشحالم که تویی. تجزیه و تحلیل بلاگم می گفت یکی از
ایندیاناپلیس سی دقیقه ست روی سایت. مضطرب شدم.

من: چرا؟

اون: نمی خوام شعرهای مزخرفم توی اخبار منتشر بشه.

من: کسی اون کار رو نمی کنه. دیگه هم نگو شعرهات مزخرفن.

اون: چه جوری پیداش کردی؟

من: «برگ ها رفته ان تو نیز باید رفته باشی.» اینو سرچ کردم. چیزی نبود
که کسی دیگه بتونه سرچ کنه.

اون: شرمنده اگه به نظر بد گمانم فقط دوست دارم اون جا پست بذارم و
مجبور نباشم پاک شون کنم.

اون: امشب از دیدنت خوشحال شدم.

من: آره.

دیدم هنوز مشغول تایپه ولی پیامی نیومد پس بعد از مدتی براش نوشتم.

من: می خوای هم رو ببینیم؟

اون: حتماً.

رهانپکو

انگشت‌هام کمی لرزیدن وقتی دکمه‌ی شروع تماس ویدیویی رو زدم. صورتش ظاهر شد و توی نور شب‌طور گوشی‌ش خاکستری شده بود و من یه انگشت رو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم: «هیس!» و همدیگه رو توی سکوت تماشا کردیم، صورت‌ها و بدن‌هامون که به زور معلوم بودن با مختصر نور صفحه‌ی گوشی‌هامون ظاهر شده بودن، صمیمی‌تر از اون چیزی که می‌تونستم توی زندگی واقعی باشم.

همین‌طور که به‌صورتش نگاه می‌کردم که چشم به من دوخته بود، متوجه شدم نوری که اون رو برای من مشخص می‌کرد بیش‌تر از یه چرخه می‌یومد: صفحه‌ی گوشی‌هامون داشتن هر کدوم از ما رو با نور اتاق خواب اون یکی روشن می‌کردن. می‌تونستم بینمش چون می‌تونست من رو ببینه. توی ترس و هیجان جلوی هم بودن جلوی اون نور نقره‌ای پیکسل پیکسل، این حس رو داشت که من واقعاً توی تختم نبودم و اون هم واقعاً توی تختش نبود. به جاش، با هم توی فضایی بدون حس بودیم، انگار که داخل قسمت هشیار ذهن هم بودیم، نوعی از نزدیکی که زندگی واقعی با اجسام واقعی‌ش هیچ‌وقت نمی‌تونست فراهم کنه.

بعد این که قطع کردیم، بهم پیام داد: «از خودمون خوشم می‌یاد. جدّاً.» و حرفش رو تا حدی، باور کردم.

شانزده

بالاخره تا مدتی، راهی برای ما بودن پیدا کردیم، گاهی بیرون رفتن واقعی، ولی پیام دادن و ویدیوچت کار هر شب ما بود. راهی پیدا کردیم که سوار چرخ و فلک بشیم ولی درباره‌ش حرف نزنیم. بعضی روزها من بیش‌تر به اعماق ماریپچ می‌افتادم ولی عوض کردن بانداژ و همین‌طور تمرین‌های تنفس و قرص‌ها و همه‌ی چیزهای دیگه یه جورایی کمک می‌کرد.

و زندگی من ادامه داشت، کتاب می‌خوندم و تکالیفم رو انجام می‌دادم، امتحان می‌دادم و با مامانم تلویزیون می‌دیدم، وقتی دیزی سرش با مایکل گرم نبود دیزی رو هم می‌دیدم، راهنمای کالج رو می‌خوندم و دوباره می‌خوندم و صفوف آینده‌هایی رو که نوید می‌داد، تصور می‌کردم.

ولی یه شب، حوصله‌م سر رفته بود و شمار روزهایی که من و دیزی توی اپلی گذرونده بودیم، از دستم در رفته بود، برای همین رفتم سروقت داستان جنگ‌های ستاره‌ای دیزی.

آخرین داستان دیزی «یک ری از گرما» هفته‌ی قبل منتشر شده بود. وقتی دیدم داستان‌ش هزاران بار خونده شده، شگفت‌زده شدم. دیزی یه جورایی معروف بود.

داستان، که از زبان ری بود، توی تاتوین ^{۱۳۲} رخ می‌ده، جایی که دو پرنده‌ی عاشق یعنی ری و چوبا‌کا مستقر شدن تا یه محموله رو از یه بابای دو متر و چهل سانتی به اسم کلکینو تحویل بگیرن. چویی و ری رو یه دختر موآبی به اسم آیالا همراهی می‌کنه که ری اون رو «بهترین دوست و سنگین‌ترین بار» توصیف می‌کنه.

اونا کلکینو رو توی یه پیست مسابقه ملاقات می‌کنن، جایی که کلکینو به گروه دو میلیون پول پیشنهاد می‌ده تا چهار جعبه از محموله رو به

رمانپکو

یوتا پو ۱۳۳ بیرن.

آیالا گفت: «حس عجیبی به این کار دارم.»

چشم‌هام رو چرخوندم. آیالا نمی‌تونست چیزی رو درست متوجه شه. و هرچی بیش‌تر نگران می‌شد، بیش‌تر گند می‌زد. اخلاق دختری رو داشت که تا حالا گرسنه نبوده، و همیشه گند می‌زد به نوعی که من و چویی پولی درمی‌یاوردیم بدون این‌که متوجه این باشه که کار ما براش غذا و سرپناه فراهم می‌کرد. چویی به آیالا مدیون بود چون پدرش سال‌ها پیش برای نجات چویی مرده بود و چویی به ووی قاعده‌مند بود حتا وقتی کار راحتی نبود. آیالا دنبال راحتی بود، چون فقط زندگی راحت رو می‌شناخت.

آیالا زیر زبون گفت: «این درست نیست.» دستش رو داخل یال آبی‌رنگش برد و رشته‌ای رو بیرون کشید و بعد دور انگشت پیچوندش. موقع اضطراب این کار رو می‌کرد، ولی مشکل این بود که همه‌ی عاداتش از سر اضطراب بودن.

همین‌جوری که می‌خوندم، دل و روده‌م به هم می‌پیچید و آیالا داغون بود. بوسه‌ی چویی و ری روی عرشه‌ی یه ملنیوم فالكون ۱۳۴ با یه سؤال آزاردهنده درباره‌ی هاپر‌درايو ۱۳۵ قطع شد «یه بچه‌ی پنج‌ساله‌ی کم و بیش باکفایت خودش می‌تونست جواب بده.» محموله رو با باز کردن یکی از جعبه‌ها به گند کشید چون ازش سلول‌های انرژی بیرون اومدن و اون‌قدر انرژی آزاد کردن که نزدیک بود کل کشتی فضایی بره رو هوا. یه جایی دیزی نوشته بود: «آیالا آدم بدی نبود، فقط به‌دردنخور بود.»

داستان با تحویل شکوهمند سلول‌های انرژی تموم می‌شد. ولی چون یکی از اونا موقعی که آیالا جعبه رو باز می‌کرد، میزانی از انرژی‌ش رو از دست داده بود، گیرنده می‌دونست قهرمانان بی‌باک ما محموله رو

دیده بودن، و به جایزه برای سرشون تعیین شد، یا بهتره بگم سرهامون، که این یعنی داستان هفته‌ی آینده مخاطره‌آمیزتر هم می‌شد.

کلی کامنت زیر داستانش بود. آخری این بود که «عاشق تنفرم از آیالام. ممنون که برش گردوندی.» دیزی جواب اون کامنت رو این‌جوری داده بود: «مرسی! مرسی که خوندین!»

داستان‌ها رو برعکس سیر زمانی‌شون خوندم و متوجه اوضاعی شدم که آیالا برای چویی و ری خراب کرده بود. تنها کار باارزشی که تا اون موقع کرده بودم وقتی بود که اضطراب بهم غلبه کرده و روی یه هات ^{۱۳۶} به اسم یانتو بالا آورده بودم و لحظه‌ای حواس همه رو پرت کرده بودم تا چویی بتونه یه ماده‌ی منفجره گیر بیاره و ما رو از مرگ حتمی نجات بده.

تا دیروقت بیدار بودم و می‌خوندم و هنوز داشتم به این فکر می‌کردم که صبح به دیزی چی بگم، افکارم بین خشم و ترس حرکت می‌کردن و مثل لاشخور دور اتاقم می‌چرخیدن. صبح روز بعد با حس فلاکت‌باری بیدار شدم؛ نه تنها خسته، که ترسیده هم بودم. حالا همون‌جوری خودم رو می‌دیدم که دیزی من رو می‌دید؛ بی‌خبر، بیچاره، بی‌فایده، حقیر.

همون‌طور که به‌سمت مدرسه می‌رفتم، سرم از بی‌خوابی درد می‌کرد، همش به این فکر می‌کردم که چطور بچه که بودم از هیولاها می‌ترسیدم. وقتی بچه بودم، می‌دونستم هیولاها واقعی نیستن. همین‌طور می‌دونستم ممکنه از چیزهای غیرواقعی صدمه بینم. می‌دونستم چیزهای ساختگی مهم هستن و می‌تونن آدم رو بکشن. بعد از خوندن داستان‌های دیزی دوباره این حس رو پیدا کردم، مثل این که چیزی نامرئی داشت به طرفم می‌یومد.

توقع داشتم به محض دیدن دیزی عصبانی بشم ولی وقتی دیدمش که نشسته روی پله‌های بیرون مدرسه، از سرما توی خودش کز کرده بود، و

دست دستکش پوش خودش رو برام تگون می داد، فکر کردم خب، انگار لیاقتم واقعاً همین ها بود. انگار آیالا چیزی بود که دیزی باید خلق می کرد تا بتونه با من زندگی کنه.

نزدیکش که شدم بلند شد. پرسید: «حالت خوبه هولمزی؟» سرم رو تگون دادم. واقعاً نمی تونستم چیزی بگم. راه گلوم مسدود شده بود انگار می خواستم بزمن زیر گریه.

پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «فقط خسته م.»

– هولمزی حرفم رو بد برداشت نکن ولی قیافه ت جوریه انگار تازه از سر کاری می یای که نقش یه غول توی یه خونه ی روح زده رو ایفا می کنی و حالا توی پارکینگی هستی که می خوای توش یه کم شیشه بکشی.

– حواسم هست از اینایی که گفتم برداشت بد نکنم.

دستش رو دورم انداخت. «منظورم اینه که البته تو هنوز خوشگلی. نمی تونی خوشگلی ت رو از خودت بگیری هولمزی، مهم نیست چقدر زور بزنی. هنوزم می گم باید بری بخوابی، یه کمی به خودت برسی، می دونی که چی می گم؟» سرم رو تگون دادم و دستش رو با تگون شونه هام از روی خودم برداشتم. گفتم: «خیلی وقته با هم وقت نگذرونندیم. شاید بعداً یه سر پیام خونه تون؟»

می خواستم بهش بگم نه ولی داشتم به این فکر می کردم که چطور آیالا توی همه چی نه می آورد و نمی خواستم شبیه نسخه ی داستانی خودم باشم. «حتمأ بیا.»

– مایکل و من امشب داریم به تکالیف مون می رسیم ولی بعد از مدرسه اگه یه راست بریم خونه تون ۱۴۲ دقیقه ای وقت دارم که اتفاقاً مدت زمان

فیلم حمله ی کلون ها ^{۱۳۷} هم هست.

رمانپکو

پرسیدم: «امشب به تکالیف تون می‌رسین؟»
مایکل پشت سرم ظاهر شد و گفت: «داریم برای درس انگلیسی رؤیای
یک شب نیمه‌ی تابستان ^{۱۳۸} رو می‌خونیم.»
— جداً؟! —

دیزی گفت: «چی؟ تقصیر من نیست که ما ان‌قدر خوبیم. ولی اول مبارزه
با شمشیر لیزری یودا ^{۱۳۹} بعد مدرسه توی خونه تون، باشه؟»
— باشه.

گفت: «پس قرار رو گذاشتیم.»
شش ساعت بعد، کنار هم روی زمین دراز کشیده بودیم، بدن‌هامون به
کوسن‌های مبل تکیه داده بودن و آناکین اسکایواکر و پدیمی ^{۱۴۰} رو
تماشا می‌کردیم که آروم آروم عاشق هم می‌شدن. دیزی حمله‌ی
کلون‌ها رو از فیلم‌های نادیده‌ی سری جنگ‌های ستاره‌ای می‌دونست. به
نظر من یه جورایی مزخرف بود ولی طرز تماشا کردن دیزی بامزه بود.
دهنش عیناً با هر خط دیالوگ حرکت می‌کرد.
بیش‌تر داشتم به گوشی‌م نگاه می‌کردم و مقاله‌های خبری مربوط به
ناپدید شدن پیکت رو می‌خوندم، دنبال هر چیزی بودم که به یه دونده یا
دهن یه دونده ربط پیدا کنه. حرفم الکی نبود وقتی به نوآ گفتم به گشتن
ادامه می‌دم، ولی سرنخ‌هایی که داشتیم زیاد شبیه سرنخ نبود.

دیزی گفت: «می‌خوام از جار جار ^{۱۴۱} خوشم بیاد چون متنفر بودن ازش
خیلی کلیشه‌ست ولی خیلی داغون بود. راستش چند سال پیش توی
یکی از داستان‌هام کشتمش. حسش معرکه بود.» معده‌م برعکس شد
ولی روی گوشی‌م متمرکز موندم. پرسید: «داری به چی نگاه می‌کنی؟»
— فقط داشتم تحقیقات مربوط به پیکت رو دنبال می‌کردم، که خبر
جدیدی شده یا نه. نوآ واقعاً وضعیتش به هم ریخته و من... نمی‌دونم.

فقط می‌خوام کمکش کنم.

– هولمزی ما جایزه رو گرفتیم. قضیه تموم شده. مشکل اینیه که نمی‌دونم کی برنده شدی.

گفتم: «آره.»

– منظورم اینیه که دیویس جایزه رو بهمون داد که ما بی‌خیال شیم. پس بی‌خیال شو.

گفتم: «آره، باشه.» می‌دونستم درست می‌گه ولی لازم نبود ان‌قدر عوضی باشه.

فکر کردم حرف‌هامون تموم شد ولی چند ثانیه بعد فیلم رو نگه داشت و حرفش رو ادامه داد. «فقط، انگار، قرار نیست این یه داستانی بشه که توش دختر بی‌پول و ندار پولدار می‌شه و بعد متوجه می‌شه ارزش حقیقت از پول بیش‌تره و قهرمان بودنش رو با دوباره تبدیل شدن به دختر بی‌پول و ندار نشون می‌ده، باشه؟ زندگی همه با نبود پیکت بهتره. فقط بی‌خیالش شو.»

آروم گفتم: «کسی پولت رو ازت نمی‌گیره.»

– دوست دارم هولمزی ولی باهوش باش.

گفتم: «گرفتم.»

– قول؟

– آره، قول.

گفت: «یادت نره ما قلب‌ها رو می‌شکونیم ولی قول‌ها رو هرگز.»

– تو می‌گی این شعار زندگی‌ته ولی الان ۹۹ درصد وقت رو با مایکل می‌گذرونی.

گفت: «به‌جز الان که دارم با تو و جارجار می‌پرم.»

برگشتیم سر فیلم دیدن‌مون. وقتی تموم شد بازوم رو فشار داد و گفت:

«دوستت دارم.» بعد سریع سمت خونه‌ی مایکل اینا رفت.

رمانپکو

@Roman_Ahang

هفده

اون شب، یه پیام از دیویس بهم رسید.

اون: این اطرافی؟

من: آره. می‌خوای ویدیویی هم رو بینیم؟

اون: می‌شه خودت رو بینم دختر؟

من: فکر کنم ولی توی زندگی واقعی کم‌تر باحالم.

اون: توی زندگی واقعی ازت خوشم می‌یاد. الان می‌یای؟

من: الان می‌یام.

اون: لباس گرم بپوش. بیرون سرده ولی آسمون صافه.

هرولد و من سمت ملک پیکت رفتیم. اون خیلی از سرما خوشش نمی‌یاد و به نظرم اومد می‌تونم صدای تنگ شدن چیزی توی موتورش رو بشنوم ولی دوام آورد، ماشین خوب خودمه.

پیاده‌روی از جلوی در تا خونه‌ی دیویس اینا توی هوای خیلی سردی بود، حتا با وجود کت و دستکش زمستونی. وقتی هوا خوبه بهش فکر نمی‌کنین ولی وقتی اون قدری سرد می‌شه که می‌تونن بخار دهن تون رو بینین، دیگه نمی‌تونین نادیده‌ش بگیرین. هوا تصمیم می‌گیره که کی بهش فکر کنین نه شما.

همین‌طور که نزدیک می‌شدم، در جلویی برام باز شد. دیویس روی مبل کنار نوآ نشسته بود و مشغول همون گیم همیشگی استارفایترشون بودن. گفتم: «سلام».

دیویس گفت: «سلام».

نوآ با تکیه دادن سرش گفت: «چه خبرا؟»

دیویس تا بلند شد گفت: «گوش کن رفیق. من می‌رم با آزا قبل این‌که بیفته کف زمین یه قدمی بزنم. یه کم دیگه برمی‌گردم، حله؟» دستش رو برد و موهای نوآ رو به هم ریخت.

رمانپکو

@Roman_Ahang

نو آ گفت: «حله.»

حین قدم زدن بهش گفتم: «داستان‌های دیزی رو خوندم.» با این که تنها کسی که توی خونواده گلف بازی می‌کرد ماه‌ها بود مفقود شده بود، چمن‌های زمین گلف هنوز به شکلی عالی کوتاه بودن.

– خیلی خوبن، نه؟

– فکر کنم. حواسم پرت داغونی آیالا شده بود.

– ان قدر هم بد نیست. فقط مضطربه.

– صد در صد مشکلات داستان‌ها رو اون درست می‌کنه.

شونه‌ش رو با مهربونی به هم زد. «یه جورایی ازش خوشم اومد ولی فکر کنم نگاهم با تعصبه.»

اطراف کل ملک قدم زدیم تا بالاخره کنار استخر وایستادیم. دیویس یه دکمه‌ای روی گوشش زد و پوشش استخر کنار رفت. کنار هم روی صندلی‌های راحتی نشستیم و من آب استخر رو تماشا می‌کردم که توی هوای سرد بخار می‌شد و در همون حال دیویس دراز کشید تا آسمون رو نگاه کنه. «متوجه نمی‌شم چرا ان قدر توی خودش اسیره وقتی این بی‌کرانی هست که آدم توش غرق بشه.»

– کی رو می‌گی؟

«نو آ.» متوجه شدم که دستش رو سمت جیب کتش برد. چیزی رو بیرون کشید و توی کف دستش چرخوندش. اول فکر کردم یه خودکاره ولی بعد که اون رو با ریتم بین انگشت‌هاش تکون داد، مثل شعبده‌بازی که با کارت بازی می‌کنه، فهمیدم اون مرد آهنیه. گفت: «قضاوتم نکن. هفته‌ی بدی داشتم.»

گفتم: «فقط خیلی فکر نمی‌کنم مرد آهنی یه ابرقهرمان باش...»

«تو قلب من رو می‌شکنی آزا. خب، زحل رو اون بالا می‌بینی؟» از مرد آهنی‌ش مثل یه اشاره‌گر استفاده کرد، بهم گفت که چه‌جوری می‌شه

رمانپکو

@Roman_Ahang

فرق یه سیاره و یه ستاره رو فهمید و این که صورت‌های فلکی مختلف کجا هستن. بهم گفت کهکشان ما یه مارپیچ بزرگه و خیلی از کهکشان‌ها این جوری هستن. «هر ستاره‌ای که الان می‌تونیم ببینیم توی اون مارپیچه. خیلی بزرگه.»

– مرکزی هم داره؟

گفت: «آره. آره، تمام کهکشان داره اطراف این گودال سیاه خیلی وسیع می‌چرخه. ولی خیلی آروم. منظورم اینه که، برای منظومه‌ی ما ۲۲۵ میلیون سال زمینی طول می‌کشه تا دور کهکشان بچرخه.»
ازش پرسیدم آیا مارپیچ‌های کهکشان بی‌کران هستن و اون گفت نه و بعد سراغ مارپیچ‌های من رو گرفت.

از فیزیکدانی به اسم کرت گودل حرف زدم که خیلی از مسموم شدن می‌ترسید، اون قدر زیاد که نمی‌تونست خودش رو راضی به غذا خوردن کنه، مگه غذایی که زنش درست کرده بود. یه روزی زنش مریض شد و مجبور شد بره بیمارستان، و گودل هم دیگه لب به غذا نزد. به دیویس گفتم با این که گودل باید می‌دونسته گرسنگی خطر بیش‌تری نسبت به مسمومیت داره، اما چیزی نخورد و در ۷۱ سالگی از گرسنگی مرد.. هفتاد و یک سال با شیطان درونش زندگی کرد و در آخر خودش رو بهش تسلیم کرد.

وقتی داستان تموم شد، پرسید: «نگرانی این اتفاق برای تو بیفته؟»
گفتم: «خیلی عجیبه که بدونی دیوونه‌ای و نتونی کاری برای خودت بکنی، می‌دونی؟ مثل این نیست که باور داشته باشی عادی هستی. می‌دونی یه مشکلی هست. ولی نمی‌تونی راهی برای درست کردنش پیدا کنی. چون نمی‌تونی مطمئن باشی، می‌دونی چی می‌گم؟ اگه گودل باشی، نمی‌تونی مطمئن باشی که غذات سمی نیست.»

دوباره پرسید: «نگرانی این اتفاق برای تو بیفته؟»

– نگران خیلی چیزها هستم.

اون قدر به حرف زدن ادامه دادیم که ستاره‌های بالای سرمون جابه‌جا شدن تا این که بالاخره پرسید: «می‌خوای شنا کنی؟»

گفتم: «یه کم سرده.»

جواب داد: «آب استخر داره گرم می‌شه.» بلند شد و درحالی که من نگاهش می‌کردم پیرهن و شلوارش رو درآورد. لاغر بود ولی از هیکلش خوشم اومد؛ ماهیچه‌های کوچیک ولی نیرومند پشتش، موهای سیخ‌شده‌ی پاش. لرزان از سرما، توی آب پرید. گفت: «عالیه.»

– من لباس شنا ندارم.

«خب اگه لباس زیر تنت باشه خودش لباس شنا محسوب می‌شه.» خندیدم، کتم رو درآوردم و بعد بلند شدم.

گفتم: «می‌شه روت رو اونور کنی؟» به سمت گلخونه چرخید که کمی روشن بود، مکانی که چیزی که قرار بود بیلونر شه یه جایی توی جنگل مصنوعی‌ش قایم شده بود.

شلوار جین و پیرهنم رو درآوردم. حس کردم هیچی تنم نیست با این که این‌طور نبود ولی دست‌هام رو انداختم دورم و گفتم: «خب، می‌تونم برگردی.» کنارش توی گرمای استخر رفتم؛ توی آب بهم نزدیک شد ولی سعی نکرد بهم ابراز علاقه کنه.

گلخونه پشت سرش بود و حالا که چشم‌هام کاملاً به تاریکی عادت کرده بودن توآتارا رو می‌تونستم روی یه شاخه ببینم که با یکی از اون چشم‌های سیاه و قرمزش به ما خیره شده بود. گفتم: «تو آ داره نگامون می‌کنه.»

دیویش جواب داد: «عجب منحرفیه.» و بعد چرخید تا حیوون رو ببینه. پوست سبزش یه نوع خزه‌ی زرد روی خودش داشت و وقتی با دهن تقریباً بازش نفس می‌کشید، می‌تونستم دندون‌هاش رو ببینم. دم

رمانپکو

@Roman_Ahang

مینیاتوری کرکودیلی ش یهو جنید و دیویس ترسید و سمت من اومد و بعد خندید. گفت: «از اون چیز متنفرم.»

وقتی بیرون اومدیم داشتیم یخ می‌زدیم. حوله نداشتیم، برای همین لباس‌هامون رو توی بغل‌مون گرفتیم و سمت خونه دویدیم. نوآ روی مبل هنوز داشت گیم بازی می‌کرد. سریع از پشتش رد شدم و از پلکان مرمری بالا رفتم.

وقتی لباس‌هامون رو تن‌مون کردیم، به اتاق خواب دیویس رفتیم. مرد آهنی رو روی میز کنار تختش گذاشت بعد زانو زد تا بهم نشون بده تلسکوپش چه‌جوری کار می‌کنه. یه سری مختصات رو وارد کنترلی از راه دور کرد و تلسکوپ خودش به حرکت دراومد. وقتی ایستاد، دیویس دولا شد تا از لنزها نگاه کنه بعد کنار رفت تا من نگاه کنم.

گفت: «اون تاو نهنگه.» به خاطر کانون تمرکز تلسکوپ، چیزی جز تاریکی و یه قرص درخشان نور سفید نمی‌دیدم. «دوازده سال نوری دورتر، شیه خورشید خودمون ولی یه کم کوچیک‌تر. دو تا از سیاره‌هاش ممکنه قابل سکونت باشن، احتمالاً نیستن ولی شاید باشن. ستاره‌ی مورد علاقه‌مه.» نمی‌دونستم قراره در حال دیدن چی باشم، فقط یه دایره بود مثل بقیه‌ی دایره‌ها. ولی بعد توضیح داد.

— دوست دارم بهش نگاه کنم و به این فکر کنم که چطور نور خورشید برای کسی توی منظومه‌ی شمسی تاو نهنگ به نظر می‌یاد. همین الان، نور خورشید ما رو دارن از دوازده سال پیش می‌بینن، توی نوری که اونا می‌بینن مادرم سه سال از عمرش مونده. این خونه تازه ساخته شده و مامان و بابا همش دارن سر طرح آشپزخونه دعوا می‌کنن. توی نوری که اونا می‌بینن، من و تو فقط دو تا بچه‌ایم. بهترین و بدترین چیزهای زندگی رو در پیش داریم.

گفتم: «هنوز هم بهترین و بدترین چیزای زندگی رو در پیش داریم.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفت: «امیدوارم این طور نباشه. امیدوارم بدترین چیزها رو پشت سر گذاشته باشم.»

از نور دوازده ساله‌ی تاو نهنگ کنار او مدم و به دیویس نگاه کردم. دستش رو گرفتم و بخشی از وجودم می‌خواست بهش بگه عاشقشه ولی مطمئن نبودم که واقعاً هستم یا نه. قلب هر دومون یه جور شکسته بود. این چیزی شبیه عشقه ولی شاید دقیقاً خود عشق نباشه.

این که یکی توی خونواده‌ی آدم مرده باشه خیلی مزخرفه و می‌دونستم منظورش چیه، منظورش جست‌وجوی آرامش توی نور گذشته‌ست. سه سال دیگه، می‌دونستم که یه ستاره‌ی مورد علاقه‌ی دیگه پیدا می‌کنه. یکی که نورش با رسیدن به زمین قدیمی‌تر محسوب می‌شه تا بهش خیره بشه. و وقتی زمان اون یکی هم کفاف نده، عاشق یه ستاره‌ی دورتر می‌شه چون آدم نمی‌تونه بذاره نور به حال برسه، و گرنه گذشته یادش می‌ره.

به همین خاطر بود که عاشق نگاه کردن به عکس‌های بابام بودم. واقعاً همین بود. عکس‌ها هم مثل نور و زمان هستن.

آروم گفتم: «باید برم.»

– می‌تونم آخر هفته ببینمت؟

گفتم: «آره.»

– می‌تونیم سری بعد توی خونه‌ی شما باشیم مثلاً؟

گفتم: «حتماً. اگه آزارهای مامانم برات مهم نیست.»

بهم اطمینان داد که براش مهم نبود و بعد به نشان خدا حافظی همدیگه رو بغل کردیم و همین‌طور که توی اتاق تنه‌ایش گذاشتم، اون سر تلسکوپش برگشت.

وقتی اون شب خونه رسیدم، به مامان گفتم که دیویس می‌خواد آخر هفته بیاد. پرسید: «دوسته؟»

رمانیکو

@Roman_Ahang

گفتم: «فکر کنم».

— مثل یه انسان برابر خودش بهت احترام می‌ذاره؟

— آره.

— اون قدری که تو به حرف‌هاش گوش می‌دی به حرف‌هاش گوش

می‌ده؟

— خب من خیلی حرف نمی‌زنم ولی بله. به حرف‌هام گوش می‌ده.

خیلی خیلی مهربونه و بالاخره یه موقعی باید فقط بهم اعتماد کنی،

می‌دونی که؟

آهی کشید. «فقط می‌خوام که توی این دنیا سالم نگهت دارم. از آسیب

خوردن، از استرس، از همه‌ی اینا.» بغلش کردم. «می‌دونی که دوست

دارم.»

لبخند زدم. «آره مامان. می‌دونم دوستم داری. قطعاً نیازی به نگرانی

نیست.»

اون شب بعد از رفتن به تخت‌خوابم، بلاگ دیویس رو چک کردم.

شک کن، به فروزانی ستاره‌ها/ شک کن، به جنبش خورشید.

ویلیام شکسپیر

البته نمی‌جنبم، خب، آره حرکت می‌کنه ولی به دور ما. حتا شکسپیر هم

حقایق بنیادینی رو درباره‌ی بنیاد جهان در نظر می‌گرفت که معلوم شد

اشتباه بودن. کی می‌دونه به چه دروغ‌هایی باور دارم یا دارین. کی

می‌دونه به چی نباید شک کنیم.

امشب زیر آسمون ازم پرسید: «چرا همه‌ی اونایی که درباره‌ی من نوشتی

نقل‌قول‌هایی از طوفان هستن؟ برای اینه که ما هم مثل شخصیت‌های

اصلی طوفان کشتی شکسته و بیچاره‌ایم؟»

بله. بله، برای اینه که ما بیچاره‌ایم.

صفحه رو بعد از خوندن دوباره لود می‌کنم. محض احتیاط، یه پست جدید همین چند دقیقه پیش به پست‌های قبلی اضافه شده.

در موسیقی کلاسیک اصطلاحی وجود دارد. این‌طور که «به چمنزار رفتیم.» برای آن عصرهایی است که تنها می‌توان آن‌ها را به این صورت توصیف کرد: دیواری نبود، پایه‌ای برای نت‌ها نبود، حتا سازی هم در کار نبود. سقفی نبود، زمینی نبود، ما همه به چمنزار رفتیم. حسی را توصیف می‌کند.

تام ویتس ^{۱۴۲}

می‌دونم الان داره این رو می‌خونه. (سلام.) امشب حس کردم به چمنزار رفتیم، فقط موسیقی نمی‌نواختیم. توی بهترین گفت‌وگوها، حتا یادتون نمی‌مونه در مورد چی حرف زدین، فقط حس تون رو به خاطر می‌یارین. مثل این بود که حتا اون‌جا نبودیم، دراز کشیده کنار هم کنار استخر. حس کردم جایی هستیم که بدنت نمی‌تونه اون‌جا بره، جایی بدون سقف و دیوار و زمین و ساز.

و اون باید عصر من رو تموم می‌کرد ولی به جای خوابیدن تصمیم گرفتم خودم رو با خوندن یه داستان آیالایی بیش‌تر شکنجه کنم.

متوجه نمی‌شدم چطور دیویس ممکنه ازش خوشش بیاد. داغون بود، فقط به فکر خودش و همیشه روی اعصاب. توی یه صحنه‌ی مهمونی، ری مشاهداتش رو می‌گفت: «البته وقتی آیالا این اطرافه، هیچ‌وقت مهمونی، مهمونی نمی‌شه چون توی مهمونی‌ها به مردم خوش می‌گذره.»

بالاخره از اون سایت خارج شدم ولی نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم که کامپیوتر رو کنار بذارم و بخوابم. به جاش، کارم به ویکی‌پدیا و خوندن درباره‌ی داستان‌هایی که طرفدارها می‌نویسن و جنگ‌های ستاره‌ای کشید و بعد دیدم باز دارم همان مقالات قدیمی ریزاندامگان

انسان و تحقیقاتی رو می خونم که نشون می ده چطور ساختار میکروبی، آدم ها رو شکل داده و در بعضی موارد، باعث مرگ شون شده.

جایی، به این جمله برخوردم: «مغز پستانداران از دستگاه گوارش جریانی پیوسته از داده های احشایی دریافت می کند که این داده ها قبل از فرستادن پاسخی یکپارچه به سلول های هدف داخل دستگاه گوارش با دیگر اطلاعات احشایی داخل بدن و اطلاعات محیطی ترکیب می شود آن هم از طریق چیزی که عموماً "محور اطلاعاتی شکم- مغز" نامیده می شود اما شاید بهتر باشد به صورت "چرخه ی اطلاعاتی شکم- مغز" توصیف شود.»

می فهمم که این جمله ای نیست که اکثر مردم رو بترسونه ولی من رو در جا منجمد کرد. می گفت که باکتری های من روی فکر کردنم تأثیر می دارن، شاید نه مستقیم، ولی از طریق اطلاعاتی که به شکمم می دادن تا به مغزم بفرسته. شاید حتا به این فکر هم فکر نمی کنین. شاید عمل فکر کردن تون بیمار شده باشه. نباید این مقاله ها رو می خوندم. باید می خوابیدم. ولی حالا دیگه دیر شده بود.

نور زیر در رو بررسی کردم تا مطمئن بشم مامان خوابیده و بعد یواشکی به دستشویی رفتم. بانداژم رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم. روش خون بود. نه زیاد، ولی بود. صورتی کمرنگ. عفونت نکرده. خون می یاد چون هنوز روی زخمم پوست نیومده. «ولی ممکنه عفونت کرده باشه.» نکرده. «مطمئنی؟ اصلاً امروز صبح تمیزش کردی؟» احتمالاً. همیشه تمیزش می کنم. «مطمئنی؟» آه محض رضای خدا ولم کن.

دست هام رو شستم، بانداژ جدیدی روی انگشتم گذاشتم، ولی حالا دیگه کاملاً نابود شده بودم. بدون صدا قفسه ی داروها رو باز کردم. ضد عفونی کننده ی دست آلوئه رو بیرون آوردم. یه جرعه ازش خوردم و بعد هم یکی دیگه. گیج شدم. نمی تونی این کار رو بکنی. این آشغال،

رمانیکو

@Roman_Ahang

الکل خالصه. حالت رو بد می‌کنه. «بهتره دوباره بخوریش.» مقدار بیش‌تری از اون رو روی زبونم ریختم. کافیه دیگه. «بعد از این تمیز می‌شی. فقط یه جرعه‌ی دیگه هم بخور.» من هم خوردم. سر و صدای دل و روده‌م رو شنیدم. معده‌م درد می‌کرد.

«بعضی مواقع باکتری‌های سالم رو نابود می‌کنی و اون موقع کاف دیف به سراغت می‌یاد. باید حواست به اون هم باشه.» عالیه، اول بهم می‌گی بخورمش بعد می‌گی نخورمش.

به اتاقم برگشتم، روی ملافه‌ها عرق ریختم، بدنم سرد و مرطوبه، مثل جنازه‌ها. نمی‌تونم درست فکر کنم. خوردن ضدعفونی‌کننده‌ی دست، تو رو سالم‌تر نمی‌کنه احمق روانی! «ولی اونا می‌تونن با مغزت حرف بزنن می‌تونن به مغزت فرمان بدن که چه فکری کنه و تو نمی‌تونی. خب حالا کی مسؤول ماجراست؟» تمومش کن، خواهش می‌کنم.

سعی کردم به اون فکر، فکر نکنم ولی مثل سگی قلاده به گردن فقط می‌تونستم قبل از احساس کردن کشش خفه‌کننده‌ی قلاده دور گردنم، به اندازه‌ای از اون فکر دور شم. معده‌م سر و صدا کرد.

هیچی به کارم نیومد. حتا تسلیم شدن مقابل اون فکر حتا برای یه لحظه حس رهایی ایجاد می‌کرد. برگشتم سر سؤالی که دکتر سینگ سال‌ها پیش ازم پرسیده بود، اولین بار که اوضاعِ ان‌قدر بد شده بود: «حس می‌کنی تهدیدی برای خودت محسوب می‌شی؟» ولی کدوم تهدید به شمار می‌یاد و کدوم خودم؟ من یه تهدید محسوب می‌شدم ولی نمی‌تونستم بفهمم برای کی یا چی، ضمیرها و متمم‌های جمله با انتزاع همراه‌شون تیره می‌شدن، کلمات به داخل ساختاری غیر زبانی مکیده می‌شدن. شما یه ما هستید. شما یه تو هستی. تو یه اونِ مؤنثی، یه اون، یه آن‌ها. قلمرویی برای یه من.

حس کردم دارم لیز می‌خورم ولی حتا اون حس هم یه استعاره‌ست.
فرود می‌یام، ولی اون هم همین‌طوره. نمی‌تونم خودِ حس رو توصیف
کنم مگه این‌که بگم من، من نیستم. در کالبد روح آهنیِ یکی دیگه
چپیده شده‌م. لطفاً فقط بذار برم بیرون. کسی که داری من رو اداره
می‌کنی، بگذار برخیزم و از این تن خارج شوم. هر کاری می‌کنم تا
ازش خارج شم.

ولی نمی‌تونستم بیرون برم.

سه، و سپس چهار برگ.

رسیدند سپس بسیاری دگر.

- این فایل توسط رمانیکو منتشر شده.
- آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:
@Roman_Ahang @Romaanico
- کاربر "Mahsa" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و رسال کردن. ♥

هجده

مامان ساعت ۶:۳۰ بیدارم کرد. پرسید: «ساعتت زنگ زده و بیدار نشدی؟»

با چشمان نیمه‌باز نگاهش کردم. توی اتاقم هنوز تاریک بود. گفتم: «خوبم.»

— مطمئن؟

گفتم: «آره.» و خودم رو از تخت بیرون کشیدم.

سی و دو دقیقه بعد به مدرسه رسیده بودم. سر و وضعم زیاد مرتب نبود ولی از خیلی وقت پیش بی‌خیال تأثیر گذاشتن روی بدنه‌ی دانش‌آموزی دبیرستان وایت ریور شده بودم.

دیزی تک و تنها روی پله‌های ورودی نشسته بود. نزدیکش که شدم، گفت: «به نظر خوابالو می‌یای.» هوا ابری بود، یکی از اون روزهایی که خورشید یه خیاله.

— شب درازی داشتم. تو چطوری؟

— عالی، جز این که چند وقته بهترین دوستم رو خیلی نمی‌بینم. می‌خوای بعداً با هم بچرخیم؟ بریم اپلی؟
گفتم: «حتماً.»

— تازه مامانم هم ماشینم رو گرفته، پس می‌تونیم با هم بریم؟

ناهار رو رد کردم، برخورد معمولم بعد از ناهار با مامان رو که نگران چشم‌های خسته‌م بود رد کردم، کلاس تاریخ و آمار رو رد کردم. توی هر اتاق مهتابی مکنده‌ی روح آدم، همه چی توی غشایی از بیماری فرو رفته بود و روز ادامه داشت تا این که زنگ آخر بالاخره من رو آزاد کرد. سراغ هرولد رفتم، روی صندلی‌م نشستم و منتظر دیزی موندم.

خیلی خوب نخوابیده بودم. درست و حسابی فکر نکرده بودم. اون ضدعفونی‌کننده اساساً الکل خالصه؛ نمی‌تونی هی بخوریش. احتمالاً

رمانیکو

@Roman_Ahang

باید به دکتر سینگ زنگ بزنی ولی بعد مجبوری با سیستم جوابگویی ش
حرف بزنی و به یه غریبه بگی دیوونه‌ای. حتا نمی‌تونم فکر زنگ زدن
دکتر سینگ به خودم رو تحمل کنم، با اون صدا که از سر دلسوزی
نازک شده می‌پرسه دارو هام رو هر روز می‌خورم یا نه. به هر حال
کمکی نمی‌کنه. اصلاً هیچی کمک نمی‌کنه. سه تا داروی مختلف و
پنج سال رفتار درمانی و وضع ما الان اینه.

با صدای دیزی که در رو باز کرد از جا پریدم. پرسید: «حالت خوبه؟»
گفتم: «آره.» ماشین رو روشن کردم. حس کردم ستون فقراتم صاف
شد. از پارکینگم دنده عقب گرفتم و بعد توی صف منتظر موندم تا
مدرسه رو ترک کنم. گفتم: «حتا اسمم رو هم عوض نکردی.» صدام یه
حالت جیغ جیغی داشت ولی داشتم صافش می‌کردم.
— هان؟

— آایالا، آزا. از اول الفبای انگلیسی تا تهش و باز به اولش. برای انجام یه
کار تکراری بهش حالت اجبار هم دادی. بهش شخصیت من رو دادی.
هر کی بخوندش می‌فهمه تو چه‌جوری درباره‌ی من فکر می‌کنی.
مایکل. دیویس. همه‌ی بچه‌های مدرسه.
دیزی گفت: «آزا.» اسم واقعی‌م با لحن صدای اون اشتباه به نظر می‌یومد.
«تو اون نیست...»

— آه بمیر بابا.
— از وقتی یازده سالمه دارم اونا رو می‌نویسم و تو هیچ‌وقت حتا
یکی شون رو هم نخوندی.
— هیچ‌وقت نپرسیدی می‌خونم شون یا نه.

«اولاً که پرسیدم. چند بار هم پرسیدم. بعدش هم خسته شدم بس که
می‌گفتی می‌خونی شون و نمی‌خوندی شون. و دوماً نباید مجبور می‌شدم
پرسم. می‌تونستی سه ثانیه از اون افکار همیشگی کوفتی‌ت به خودت

دست برداری تا به علایق بقیه‌ی آدم‌ها فکر کنی. بین آیالا وقتی کلاس هفتم بودیم به ذهنم اومد. و عوضی‌بازی هم بود ولی الان دیگه خودش شده. اون تو نیستی، اوکی؟» داشتیم از پارکینگ دانش‌آموزها خارج می‌شدیم. «منظورم اینه که، دوست دارم، و تقصیر تو نیست ولی اضطرابت یه جورایی فاجعه به بار می‌یاره.»

بالاخره از پارکینگ مدرسه دراومدم و سمت شمال خیابون مریدین به طرف اتوبان رفتم. البته اون همین‌جوری حرف می‌زد. همیشه همین بود. «ببخشید، باشه؟ باید می‌ذاشتم آیالا سال‌ها پیش بمیره. ولی آره، تو درست می‌گی، یه جورایی یه راهی برای کنار اومدن با... منظورم اینه که، هولمزی، تو پدر آدم رو درمی‌یاری.»

— آره، همه‌ی چیزی که دوستی‌مون توی چند ماه گذشته برات داشته پنجاه هزار دلار و مایکله. راست می‌گی، من آدم داغونی‌م. چی توی اون داستان خطابم می‌کردی؟ بی‌مصرف. من بی‌مصرفم. — آزا، اون تو نیستی. ولی تو... بدجوری به خودت اهمیت می‌دی. یعنی، از این مشکلات روانی یا حالا هر چی که داری خبر دارم، ولی اونا تو رو... خودت می‌دونی.

— راستش نمی‌دونم. اونا من رو چی؟

— مایکل یه بار گفت تو مثل خردل می‌مونی. کم که باشی عالیه ولی زیاد که باشی... زیاده. چیزی نگفتم.

— ببخشید. نباید این رو می‌گفتم.

پشت یه چراغ قرمز ایستادیم، وقتی سبز شد، تا حدی به هرولد فشار آوردم. می‌تونستم گرمای گونه‌هام رو حس کنم و نمی‌تونستم بفهمم که الان گریه‌م می‌گیره یا جیغ و داد می‌کنم. دیزی همین‌جوری ادامه می‌داد. «ولی تو می‌دونی منظورم چیه. یعنی، اسم پدر و مادر من چیه؟»

رمانپکو

@Roman_Ahang

جوابی ندادم. جوابی نداشتم. فقط نفس عمیقی کشیدم و در همان حال سعی کردم ضربان قلبم رو داخل سینه‌م فرو ببرم. به دیزی نیازی نداشتم تا بگه من چه آدم مزخرفی‌م. خودم می‌دونستم.

– شغل شون چیه؟ آخرین باری که اومدی خونه‌ی ما کی بود، پنج سال پیش؟ ما قراره بهترین دوست هم باشیم هولمزی و تو حتا نمی‌دونی من حیوون خانگی کوفتی‌ای دارم یا نه. اصلاً نمی‌دونی وضع من چه جوریه و برات مهم هم نیست که بدونی.

آروم گفتم: «یه گربه داری.»

– حتا روحت هم خبر نداره چه خبره. برات خیلی آسونه لعنتی. منظورم اینه که فکر می‌کنی تو و مامانت فقیرید یا حالا هرچی ولی تو دندون‌هات ارتودنسیه. ماشین داری و لپ‌تاپ و هر کوفت دیگه‌ای و فکر می‌کنی اینا عادی‌ان. فکر می‌کنی داشتن یه خونه با اتاق مخصوص خودت و مامانی که توی تکالیف کمکت می‌کنه عادیه. فکر می‌کنی امتیاز خاصی نداره ولی همه چی داری. نمی‌دونی وضعیت من چه جوریه، و سؤالی هم نمی‌کنی. من با خواهر هشت ساله‌م که روی مخه توی یه اتاقم و تو حتا اسمش رو هم نمی‌دونی و بعد من رو برای خریدن یه ماشین به جای نگه داشتن همه‌ی پولم برای کالج قضاوت می‌کنی ولی خبر نداره. می‌خوای یه قهرمان فداکار خوب باشم که پولش زیادی کرده ولی این مزخرفات محضه هولمزی. فقیر بودن آدم رو پاک یا هر آشغال دیگه‌ای نمی‌کنه. فقط مزخرفه. تو وضع زندگی من رو نمی‌دونی. حتا وقت نداشتی بفهمی، پس حق نداره قضاوتم کنی.

آروم گفتم: «اسمش الیاسه.»

– فکر می‌کنی زندگی برات سخته و مطمئنم توی فکرت هم همین می‌گذره ولی... نمی‌فهمی چون امتیازات برات مثل اکسیژن عادیه. فکر

رمانیکو

@Roman_Ahang

کردم پول، پول ما رو مثل هم می کنه. همیشه سعی می کردم بهت برسم، سعی می کردم به همون سرعتی روی گوشی م تایپ کنم که تو روی لپ تاپت تایپ می کنی، فکر کردم این نزدیک ترمون می کنه ولی فقط باعث شد حس کنم... که انگار تو یه جورایی فاسد شدی. یعنی، اینا رو این همه مدت داری و نمی تونی بفهمی اینا چقدر همه چی رو راحت تر می کنن چون هیچ وقت به زندگی یکی دیگه حتما فکر نمی کنی.

حس کردم ممکنه بالا بیارم. وارد اتوبان شدیم. سرم داشت کج می شد از خودم متنفر بودم، از اون متنفر بودم، گرچه حرفش هم درست بود هم اشتباه، اگرچه هم مستحق شنیدن این حرفا بودم هم نه.

— فکر می کنی برای من راحتی؟

گفت: «منظورم این نیست که...»

به سمتش چرخیدم. «حرف نزن. خدایا، ده ساله فقط حرف می زنی. شرمنده که با چرخیدنِ با من خوش نمی گذره چون خیلی توی کله‌ی خودم گیر افتادم ولی تصور کن واقعاً توی کله‌ی منی و راهی برای خروج نداری، راهی نداری حتما نفسی تازه کنی، چون این زندگی منه. برای این که از قیاس هوشمندانه‌ی مایکل استفاده کنم، تصور کن هیچی جز خردل نیست، همیشه توی خردل گیر افتادی و اگه انقدر از من متنفری پس ازم نخواه...»

داد زد: «هولمزی!» ولی دیگه دیر شده بود. فقط تونستم به اندازه‌ای جلوم رو بینم که بفهمم با وجود آروم شدن ترافیک من همین جور سرعتم رو زیاد کرده بودم. حتما نتونستم قبل از این که به شاسی بلند جلومون بکوبیم، پام رو به ترمز برسونم. یه لحظه بعد، یه چیزی از پشت بهمون کوبید. صدای جیغ لاستیک‌ها. بوق. یه تصادف دیگه، این یکی کوچیک تر بود. بعد سکوت.

داشتم سعی می کردم نفس بکشم ولی نمی تونستم چون هر نفس دردی با خودش داشت.

فحش دادم ولی فقط یه همچین چیزی از دهنم بیرون اومد: «آححححخخخ.» دستم رو سمت در بردم و متوجه شدم کمر بندم هنوز بسته است. به دیزی نگاه کردم که داشت به من نگاه می کرد. داد زد: «حالت خوبه!» فهمیدم دارم با هر بازدم ناله می کنم. گوش هام زنگ می زدن. گفتم: «آره. تو چی؟» درد باعث شد خوابم بگیره. تاریکی به لبه ی میدان دیدم دست درازی کرد. گفت: «فکر کنم.» همین طور که تلاش می کردم نفس بکشم، دنیا به یه تونل خلاصه شد. «توی ماشین بمون هولمزی. صدمه دیدی. گوشیت باهاته؟ باید زنگ بزنیم اورژانس.»

گوشی بابام. کمر بندم رو باز کردم و در رو هل دادم تا باز شه. سعی کردم بایستم ولی درد من رو روی صندلی هرولد برگردوند. لعنتی. هرولد. یه زن که یه کت و شلوار کاری تنش بود جلوی چشمم زانو زد. بهم گفت تکون نخورم ولی مجبور بودم. خودم رو بلند کردم و درد برای دقیقه ای نابینام کرد ولی بعد نقاط سیاه پخش شدن تا بتونم آسیب رو بینم.

صندوق عقب هرولد به له و لوردگی کاپوتش شده بود، شبیه تفسیر لرزه نگار، به جز اتاقک سرنشین ها که کاملاً دست نخورده مونده بود. هیچ وقت من رو ناامید نکرد، حتا وقتی من اون رو ناامید کردم. همین طور که طرف صندوق عقب تلوتلو خوردم، به بدنه اش تکیه دادم. سعی کردم در صندوق عقب رو بالا بدم ولی له شده بود. شروع کردم با دست هام ضربه زدن به صندوق عقب، درحالی که با هر نفسم جیغ می کشیدم. «لعنتی آه خدا، آه خدا، آه خدا. داغون شده. داغون شده.»

دیزی که داشت سمت عقب هرولد می‌یومد، گفت: «شوخی ت گرفته؟
نگران ماشین کوفتی‌ای؟ نزدیک بود بمیریم و تو نگران ماشین
کوفتی‌ای؟»

باز هم روی صندوق عقب کوبیدم تا این که پلاک هرولد افتاد ولی
نمی‌تونستم بازش کنم.

– داری برای ماشین گریه می‌کنی؟

می‌تونستم چفت صندوق عقب رو ببینم؛ فقط نمی‌تونستم بازش کنم و
هر وقت سعی می‌کردم بالا ببرمش، درد دنده‌هام دیدم رو محدود
می‌کرد ولی بالاخره صندوق عقب رو با زور اون‌قدری باز کردم که
بتونم دستم رو داخلش ببرم. داخلش رو گشتم تا این که گوشی بابام رو
پیدا کردم. صفحه‌ش خورد شده بود.

چند لحظه روی دکمه‌ی روشن کردنش نگه داشتم ولی زیر تیکه‌های
صفحه‌ی شکسته‌ش، فقط یه نور خاکستری تیره سوسو زد. خودم رو
سمت در راننده کشوندم و روی صندلی هرولد ولو شدم و پیشونی‌م رو
روی فرمون گذاشتم.

می‌دونستم از عکس‌ها بک‌آپ داشتیم و این که واقعاً چیزی از دست
نرفته. ولی این گوشی‌ش بود، می‌فهمید؟ می‌گرفت دستش، باهاش
حرف می‌زد. از من عکس می‌نداخت.

شستم رو روی صفحه‌ی شکسته بالا و پایین بردم و گریه کردم تا این که
دستی رو روی شونه‌م احساس کردم. «اسمم فرانکلینه. تو توی یه
تصادف بودی. من آتش‌نشانم. سعی کن حرکت نکنی. یه آمبولانس
توی راهه. سمت چیه؟»

– آزا. من صدمه ندیدم.

– فقط به خاطر من سر جات بمون آزا. می‌دونی امروز چه روزیه؟

گفتم: «گوشی بابامه. این گوشیِ اونه و...»

رهانپکو

– این ماشین اونه؟ نگرانی که ناراحت بشه؟ آزا، من خیلی وقته این کاره‌م و بهت قول می‌دم پدرت از دستت عصبانی نمی‌شه. خیالش راحت می‌شه که حالت خوبه.

حس کردم دارم از داخل پاره‌پاره می‌شم، آخرین مرحله‌ی تکامل خودهای من همزمان اتفاق می‌افتاد و نابود می‌شدن. گریه کردن درد داشت ولی خیلی وقت بود گریه نکرده بودم و نمی‌خواستم دست از گریه کردن بکشم. پرسید: «کجات درد می‌کنه؟»

به طرف راست قفسه‌ی سینه‌م اشاره کردم. زنی نزدیک شد و اونا درباره‌ی این که من به برانکارد نیاز دارم یا نه صحبت می‌کردن. سعی کردم بگم که خوابم می‌یاد و بعد حس کردم افتادم، اگرچه واقعاً جایی نبود که روش بیفتم.

خیره به سقف یه آمبولانس بیدار شدم، با بندهایی به برانکارد بسته شده بودم، مردی ماسک اکسیژنی رو روی صورتم گرفته بود، صدای آژیر از دوردست می‌یومد، گوش‌هام هنوز زنگ می‌زدن. بعد باز افتادم، پایین و پایین‌تر، و بعد روی یه تخت توی راهروی یه بیمارستان بودم، مامان بالای سرم بود، آرایش از چشم‌های قرمزش چکه می‌کرد. «بچه‌م، آه خدا. بچه‌م، حالت خوبه؟»

گفتم: «خوبم. فکر کنم فقط یه دنده یا یه چیزی‌م رو شکسته باشم. گوشی بابا هم خراب شد.»

گفت: «مشکلی نیست. همه‌ی چیزهاش رو داریم. بهم زنگ زدن و گفتن صدمه دیدی ولی بهم نگفتن که...» و بعد زد زیر گریه. یه جورایی توی بغل دیزی افتاد، وقتی فهمیدم دیزی اون‌جا بود یه ورم قرمز روی ترقوه‌ش دیدم.

رو گردوندم و به مهتابی روشن بالای سرم نگاه کردم، روی صورتم اشک داغ رو حس کردم و بالاخره مامانم گفت: «نمی‌تونم تو رو هم از

دست بدم.»

زنی وارد شد و من رو برای گرفتن سی تی اسکن برد و من به جورایی احساس آسودگی کردم که برای مدتی از مامانم و دیزی دور می‌شم، که دیگه این چرخه‌ی ترس و گناه رو به خاطر دختر بودن و دوست داغون بودن احساس نمی‌کنم.

زن درحالی که من رو از تابلویی که رویش کلمه‌ی مهربانی نوشته بود به جلو هل داد، پرسید: «تصادف؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «کمربندای ایمنی برای نجات زندگی ت بهت صدمه می‌زنن.»

— آره. من قراره آنتی بیوتیک لازم شم؟

— من دکترت نیستم. اون بعد از تموم شدن کارمون می‌یاد.

یه چیزی توی ورید من گذاشته بودن که باعث می‌شد حس کنم دارم شلوارم رو خیس می‌کنم، بعد من رو وارد استوانه‌ی دستگاه سی تی اسکن کرد و بالاخره برگردوند پیش مادر اعصاب‌خوردم. نمی‌تونستم بغض لرزان صدای مادرم رو نادیده بگیرم وقتی گفت نمی‌تونه من رو هم از دست بده. در حال قدم زدن اطراف اتاق به هم‌ریختگی اعصابش رو حس می‌کردم، داشت به خاله و شوهرخاله‌م توی تگ‌زاس پیام می‌زد، از بین لب‌های جمع‌شده‌ش نفس عمیقی بیرون می‌داد، و به آرامی دستمالی رو روی چشم‌های آرایش کرده‌ش می‌کشید.

دیزی یه بار هم که شده زیاد حرف نمی‌زد. یه لحظه بهش گفتم: «اگه می‌خوای بری خونه مشکلی نیست.»

پرسید: «می‌خوای برم خونه؟»

گفتم: «تصمیمش با خودته. جدی می‌گم.»

جواب داد: «می‌مونم.» و ساکت نشست، نگاهش از من به مادرم و از مادرم به من در حرکت بود.

رمانپکو

@Roman_Ahang

نوزده

«خبر خوب و خبر بد.» این رو زنی با لباس سرمه‌ای بر تن، حین ورود به اتاق، اعلام کرد. «خبر بد اینکه که یه پارگی کبد داری. خبر خوب اینکه که پارگی زیاد عمیق نیست. برای چند روزی تحت مراقبت مایی، پس می‌تونیم مطمئن شیم که خونریزی ت افزایش پیدا نمی‌کنه و برای چند هفته درد می‌کشی ولی برات داروی مسکن می‌نویسم که راحت باشی. سؤال؟»

مامانم پرسید: «حالش خوب می‌شه؟»

– بله. اگه خونریزی بیش‌تر بشه، باید عمل کنه ولی براساس گزارش رادیولوژیست فکر می‌کنم اون حالت خیلی بعیده. وقتی پارگی‌های کبد رفع بشه، دیگه جایی برای نگرانی نمی‌مونه. دخترتون خیلی خوش‌شانسه.

مامانم دوباره گفت: «حالش خوب می‌شه؟»

– همین‌طور که گفتم، برای چند روزی حواس‌مون بهش هست و بعد یه هفته‌ای هم باید استراحت مطلق داشته باشه. ظرف شش یا هفت هفته مثل خودِ قبلش می‌شه.

درحالی که من به عبارتِ خودِ قبلش فکر می‌کردم، از چشم‌های مادرم اشکِ قدردانی جاری شد. پرسیدم: «لازمه آنتی بیوتیک بخورم؟»

«نه. اگه مجبور بودیم عملت کنیم چرا ولی الان نه.» لوزه‌ای از آسودگی خاطر من رو فرا گرفت. آنتی‌بیوتیک بی آنتی‌بیوتیک. از افزایش ریسک کاف دیف هم خبری نبود. پس فقط باید گورم رو از اون جا گم می‌کردم.

دکتر درباره‌ی داروهام پرسید و من هم بهش گفتم. یه سری چیز توی جدول درمانی‌م یادداشت کرد و گفت: «کمی دیگه یکی می‌یاد ببرد طبقه‌ی بالا و قبلش هم یه چیزی برای درد بهت می‌دیم.»

گفتم: «صبر کنین. منظور تون از طبقه‌ی بالا کجاست؟»

گفت: «همین طور که گفتم، باید چند شب این جا باشی تا ما بتونیم...»

— وایسین، نه نه نه نه. من نمی‌تونم توی بیمارستان بمونم.

مامانم گفت: «عزیزم، باید بمونی.»

— نه واقعاً نمی‌تونم. جداً، این جا، یعنی، تنها جایی هست که قطعاً امشب

نمی‌تونم توش بمونم. خواهش می‌کنم. فقط بذارین برم خونه.

— به صلاح نیست.

«آه نه.» بین مشکلی نیست. اکثر مردمی که می‌رن توی بیمارستان،

سالم‌تر از لحظه‌ی ترک خونه برمی‌گردن. تقریباً همه، جدی می‌گم.

کاف دیف هم فقط بین بیمارهایی که عمل کردن شایعه. بهت

آنتی‌بیوتیک هم نمی‌دن. «آه نه، نه، نه، نه.»

از همه‌ی جاهایی که می‌شد توی حلقه‌ی محاصره‌شون اسیر بشم، به

این جا رسیدم، طبقه‌ی چهارم بیمارستانی توی کارمل ایندیانا.

وقتی بردنم طبقه‌ی بالا دیزی رفت ولی مامان موند، روی صندلی راحتی

رو به من به پهلوی دراز کشید.

اون شب توی خواب می‌تونستم نفس‌هایم رو حس کنم، لب‌هایم باز

مونده بود، چشم‌های بسته‌ش سیاه شده بود، میکروب‌های کرک گونه‌م

معلق بود. نمی‌تونستم به پهلوی دراز بکشم چون حتا با دارو هم دردم

فلج‌کننده بود و وقتی سرم رو چرخوندم، نفسش موهام رو روی صورتم

می‌ریخت پس باهایم کنار او مدم.

چشم‌هایم رو سمت چرخوندم. «حالت خوبه؟»

گفتم: «آره.»

«درد داری؟» سرم رو تکیه دادم. «سکو ساندیا تا ^{۱۴۳} توی یه شعر می‌گه

مهم‌ترین بخش بدن، قلب یا ریه یا مغز نیست. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین

بخش بدن اون جایی هست که درد می‌کنه.» مامان دستش رو روی مچم گذاشت و خوابش برد.

نمی‌تونستم بخوابم، هرچند بهم مورفین یا هرچی لازم بود زده بودن. می‌تونستم صدای بوق بوقی رو از اتاق کناری بشنوم و خیلی هم تاریک نبود و غریبه‌های خوش‌نیتی هم همین‌جور پیداشون می‌شد تا از بدنم خون بکشن و یا فشار خونم رو چک کنن و بیش‌تر از همه می‌دونستم که کاف دیف داشت به بدنم هجوم می‌آورد و توی هوا معلق بود. روی گوشیم داستان‌های بیمارانی رو می‌خوندم که برای یه عمل کیسه‌ی صفرا یا کلیه رفته بودن بیمارستان و داغون خارج شده بودن.

نکته‌ی مربوط به کاف دیف اینه که داخل همه هست. همه‌مون داریمش، توی بدن‌مون کمین کرده؛ قضیه اینه که بعضی وقت‌ها رشد می‌کنه و از کنترل خارج می‌شه و کنترل بدن رو به عهده می‌گیره و به اعضای داخلی حمله می‌کنه. بعضی وقت‌ها همین‌طوری الکی پیش می‌یاد. بعضی وقت‌ها به این دلیل هست که کاف دیف یکی دیگه رو هضم کردین که با مال خودتون کمی تفاوت داره و با مال خودتون ترکیب می‌شه و شترق.

افکار مختلف همین‌طور توی مغزم می‌چرخیدن، گرفتگی‌های کوچیکی رو توی بازوها و پاهام احساس کردم، سعی کردم بفهمم چه‌جوری شرایط رو درست کنم. خط مربوط به وریدم روی دستگاهی بوق‌بوق می‌کرد. حتا یادم نبود آخرین بار کی بانداژ روی انگشتم رو عوض کردم. کاف دیف هم درونم بود و هم اطرافم. اون می‌تونه برای ماه‌ها بیرون از بدن یه آدم زنده بمونه و منتظر یه میزبان جدید باشه. وزن ترکیبی همه‌ی حیوون‌های بزرگ اعم از انسان، گاو، پنگوئن، کوسه حدود ۱/۱ بیلیون تنه. وزن ترکیبی باکتری‌های زمین چهارصد بیلیون تنه. اونا بهمون مسلطن.

به دلیلی، اون آهنگ «نمی‌تونم جلوی فکر کردنم بهت رو بگیرم» ^{۱۴۴} توی ذهنم شروع شد. هرچی بیش‌تر درباره‌ی اون آهنگ فکر می‌کردم، برام عجیب‌تر می‌شد. مثلاً، این تیکه‌ی تکراری‌ش، «نمی‌تونم نمی‌تونم نمی‌تونم جلوی فکر کردنم بهت رو بگیرم» این تصور رو به ذهن متبادر می‌کنه که ناتوانی آدم در فکر نکردن به کسی یه جورایی شیرین یا رمانتیکه ولی هیچ‌چیز رمانتیک یا زیبایی در رابطه با پسری وجود نداره که اون‌جوری که شما به کاف دیف فکر می‌کنین، بهتون فکر کنه. نمی‌تونم جلوی رشته‌ی افکارم رو بگیرم. سعی می‌کردم توی دریای متلاطم افکارم زورقی پیدا کنم تا روش در امان باشم: نقاشی ماریچ، دیزی نسبت به تو تنفر داره و تو هم باید ازش متنفر باشی. اثر میکروبی و خیس دیویس روی گردنت. نفس‌های گرم مامانت. لباس بیمارستان که به پشت بسته شده و خیس عرقه. و در عمق اندوه، منی که فریاد می‌زنم از این‌جا بیریدم بیرون از این‌جا بیریدم بیرون بیریدم بیرون خواهش می‌کنم هر کاری می‌کنم، ولی افکار توی ذهنم می‌چرخیدن، حلقه‌ی محاصره، دهان دونده، حماقت آیالا، آزا، و هولمزی و تمام خودهای آشتی‌ناپذیرم، خودجذبی من. کثافت توی دل و روده‌م، درباره‌ی هر چیزی فکر کن جز خودت خودشیفته‌ی حال‌به‌هم‌زن!

گوشی‌م رو برداشتم و به دیزی پیام دادم: «خیلی متأسفم که دوست خوبی نبودم. نمی‌تونم جلوی فکر کردنم بهت رو بگیرم.»
بلافاصله نوشت: «مشکلی نیست. حالت چطوره؟»

من: به زندگیت اهمیت می‌دم و متأسفم که این رو نشون ندادم.
دیزی: هولمزی آروم باش همه‌چی خوبه به خاطر دعوامون متأسفم! آشتی می‌کنیم، اشکالی نداره.

من: خیلی متأسفم. نمی‌تونم درست فکر کنم.

دیزی: دیگه معذرت‌خواهی نکن. بهت داروهای تسکین‌بخش دادن؟

رمانپکو

جوابی ندادم ولی نمی‌تونستم جلوی فکر کردنم به دیزی، آیالا و بیش‌تر از همه اشکالای داخل و بیرونم رو بگیرم و می‌دونستم که خودخواهم که حتا قضیه رو انقدر بزرگ می‌کنم، که عفونت‌های کاف دیف واقعی دیگران رو به عفونت فرضی خودم ربط می‌دم. من مستحق سرزنشم. با ناختم انگشتم رو نیشگون گرفتم تا به واقعیت این لحظه شهادت بدم ولی نمی‌تونم از خودم فرار کنم. نمی‌تونم کسی رو ببوسم، نمی‌تونم یه ماشین رو برونم، نمی‌تونم توی جهان پرجمعیت حساس عملکردی داشته باشم. چطور تونستم حتا درباره‌ی رفتن به مدرسه‌ای دور از این‌جا خیال‌بافی کنم که توش باید کلی پول بدم تا توی خوابگاه با غریبه‌ها زندگی کنم و دستشویی‌ها و سلف‌های مشترک رو تحمل کنم و حتا یه فضای شخصی برای دیوونه‌بازی نخواهم داشت؟ برای کالج همین‌جا گیر می‌افتم، اون هم اگه بتونم فکر کردنم رو درست کنم که برم کالج. توی خونه با مامان زندگی خواهم کرد و بعد کالج هم به همین منوال ادامه داره. هیچ‌وقت نمی‌تونم یه آدم بزرگسال کارآمد باشم. خارج از تصور است که حتا بتونم شغلی داشته باشم. توی مصاحبه‌های شغلی‌م ازم می‌پرسن: «بزرگ‌ترین ضعف‌تون چیه؟» و من توضیح می‌دم که احتمالاً بخش زیادی از روز کاری رو صرف ترسیدن از افکاری می‌کنم که مجبورم بهشون فکر کنم، در تسخیر شیطانی بی‌نام و نشان، پس اگه قراره این مشکل ساز بشه، شاید نخواین من رو استخدام کنین.

افکار فقط نوع دیگه‌ای از باکتری هستن که داخل شما ساکن می‌شن. به محور اطلاعاتی شکم- مغز فکر کردم. شاید شما همین حالا هم رفته باشین و این دیگه زندانی‌ها هستن که زندان رو اداره می‌کنن. دیگه خبری از یه شخص نیست بلکه حرف از یه گروهه؛ نه یه زنبور بلکه یه کندو.

نمی‌تونستم نفس مادرم رو روی صورتم تحمل کنم. کف دست‌هام داشتن عرق می‌کردن. حس کردم دارم لیز می‌خورم. «می‌دونی چطوری با این کنار بیای.» آروم گفتم: «می‌تونی اون‌وری شی؟» ولی اون فقط با تنفس جوابم رو داد. «فقط باید بلند شی.»

گوشی رو برداشتم تا به دیزی پیام بدم ولی حالا حروف روی صفحه تار شده بودن و ترسی کامل من رو فرا گرفت. «مایع ضدعفونی‌کننده‌ی دست رو روی دیوار نزدیک در می‌بینی؟» راه احمقانه‌ایه و اگه جواب می‌داد، الان آدم‌های الکلی سالم‌ترین مردم جهان بودن «فقط قراره دست‌هات و دهنتم رو ضدعفونی کنی» لطفاً درباره‌ی یه موضوع کوفتی دیگه فکر کن «بلند شو!» از گیر افتادن داخل تو متنفرم «تو خود منی» نیستم «تو مایی» نیستم «می‌خوای حس بهتری داشته باشی؟ می‌دونی چه جووری حس بهتری داشته باشی.» فقط باعث می‌شه بالا بیارم «تمیز می‌شی مطمئن باش» هیچ‌وقت نمی‌تونم مطمئن باشم «بلند شو» تو حتا یه شخص هم نیستی فقط یه خط فکری به شدت ناقصی «می‌خوای بلند شی.» دکتر گفت توی تخت بمونم و آخرین چیزی که می‌خوای یه جراحیه «بلند می‌شی و پایه‌ی سرمت رو هم می‌یاری» بگذار برخیزم و از این تن خارج شوم «پایه‌ی سرمت رو جلوی در می‌یاری» خواهش می‌کنم «و کف ضدعفونی‌کننده رو روی دستات می‌ریزی، با دقت تمیزشون می‌کنی، و بعد کف بیش‌تری روی دست‌هات می‌ریزی و کف رو توی دهنتم می‌کنی، روی دندونها و لثه‌ی کیفیت به این‌ور و اون‌ور می‌بریش» ولی این جور چیزها توشون الکل دارن که کبد آسیب دیده‌م مجبور می‌شه دریافتشون کنه «می‌خوای از کاف دیف بمیری؟» نه ولی این منطقی نیست «پس بلند شو و پایه‌ی سرمت رو سمت محفظه‌ی ضدعفونی‌کننده‌ی دست رو روی اون دیوار لعنتی ببر احمق» خواهش می‌کنم بذار برم. هر کاری می‌کنم. تسلیم می‌شم. می‌تونی این

رمانیکو

@Roman_Ahang

بدن رو مال خودت کنی. دیگه نمی‌خوامش «بلند می‌شی» نمی‌شم. من
راهیم که انتخاب می‌کنم نه اراده‌م. «بلند می‌شی.» خواهش می‌کنم.
«سمت ضد عفونی کننده‌ی دست می‌ری.» کاجیتو، ارگو نان سام. ^{۱۴۵} «تو
خیس عرقی همین الان هم کاف دیف داری» هیچی مثل بلند شدن
دردم رو زیاد نمی‌کنه «همین حالا هم کاف دیف گرفتی» تمومش کن
خواهش می‌کنم بس کن «هیچ وقت از این خلاص نمی‌شی هیچ وقت از
این خلاص نمی‌شی هیچ وقت خودت رو پس نمی‌گیری هیچ وقت
خودت رو پس نمی‌گیری آیا می‌خوای از این بمیری آیا می‌خوای از
این بمیری چون خواهی مرد خواهی مرد خواهی مرد خواهی مرد
خواهی مرد خواهی مرد.»

خودم رو بلند کردم. برای یه لحظه، درد درونم شعله کشید، فکر کردم
بیهوش می‌شم. پایه‌ی سرم رو گرفتم و چند قدم نامنظم برداشتم. تکون
خوردن مامانم رو شنیدم. برام مهم نبود. سر ضد عفونی کننده رو فشار
دادم، کف رو روی همه جای دست‌هام مالیدم. دوباره فشارش دادم و
مقداری از اون رو به دهنم بردم.

مامانم پرسید: «آزا داری چی کار می‌کنی؟» بدجور شرمنده شده بودم
ولی باز هم این کار رو کردم چون مجبور بودم. «آزا، تمومش کن!»

صدای بلند شدن مادرم رو شنیدم و می‌دونستم مهلتم داره تموم می‌شه
پس برای سومین بار هم کف رو به دهنم بردم درحالی که داشتم عق
می‌زدم. مامانم که دستم رو گرفت، اسپاسمی از تهوع در من ایجاد شد و
بالا آوردم، درد دنده‌هام کورکننده بود. زردآبی روی تمام لباس آبی
بیمارستانم بود.

صدایی از داخل بلندگوی پشت سرم اومد. «پرستار والاس صحبت
می‌کنه.»

– دخترم داره بالا می‌یاره. فکر کنم ضد عفونی کننده‌ی دست خورده.

رمانپکو

@Roman_Ahang

می‌دونستم چقدر حال به هم زن هستم. می‌دونستم. الان دیگه با اطمینان
می‌دونستم. توسط یه شیطان تسخیر نشده بودم. خودم اون شیطان بودم.



بیست

صبح روز بعد، درحالی که به کاشی‌های سقف خیره شدین، توی تخت بیمارستان بیدار می‌شین. محتاطانه، با دقت، برای لحظه‌ای هشپاری تون رو ارزیابی می‌کنین. سؤالی در ذهن تون می‌گرده، آیا تموم شده؟ مادرتون می‌گه: «غذای بیمارستان به نظر خوب نبود پس برات صبحونه درست کردم. برشتوک.» به بدن تون نگاه می‌کنین، با یه پتوی سفید به حالتی بی‌شکل دراومده.

می‌گید: «برشتوک چیزی نیست که آدم خودش درست کنه.» و مامان تون می‌خنده. پایین تخت تون یه دسته گل بزرگ می‌بینید که روی میزه، به شکلی خودنمایانه بزرگ، همراه با یه گلدون کریستال. مادرتون می‌گه: «از طرف دیویسه.» نزدیک‌تر بهتون، آویزون بالای بدن بی‌شکل تون، یه سینی غذا هست. آب دهن تون رو قورت می‌دید. به برشتوک‌ها نگاه می‌کنین که توی شیر حرکت می‌کنن. بدن تون درد می‌کنه. فکری به ذهن تون می‌رسه: «فقط خدا می‌دونه وقتی خواب بودید چی تنفس کردین.»

تموم نشده.

اون‌جا دراز کشیدید، درحالی که حتا فکر هم نمی‌کنین، جز این که سعی می‌کنین توصیفی برای درد پیدا کنین، جوری که انگار پیدا کردن زبانی براش ممکنه اون رو از داخل تون خارج کنه. اگه بتونین چیزی رو واقعی کنین، اگه بتونین ببینیدش و بوش کنین و لمسش کنین، پس می‌تونین بکشیدش.

فکر می‌کنین، مثل آتیشی داخل ذهن تون می‌مونه. مثل جونورِ جونده‌ای که شما رو از داخل می‌جوه. چاقویی داخل دل و روده تون. یه مارپیچ. گرداب. سیاه‌چاله.

کلماتی که برای توصیفش به کار می‌رن - یأس، اشک، اضطراب،
وسواس - در انتقال معنایش موفق نیستن. شاید ما استعاره رو در جواب
درد ابداع کردیم. شاید لازم داشتیم به درد عمیق و تاریکی که هم به
حواس پنج‌گانه و هم به احساسات حمله می‌کنه، شکل بدیم.
برای لحظه‌ای فکر می‌کنین حال‌تون بهتره. تازه یه قطار فکر موفقیت‌آمیز
داشتید، با یه موتور و اتاق کارگران و همه‌چیز. افکارتون رو خودتون
نوشتید. و بعد حالت تهوع بهتون دست می‌ده، دستی که از درون قفسه‌ی
سینه‌تون مشت می‌شه، عرق سرد، پیشونی داغ، بیماری رو گرفتیش،
همین الان هم درون‌تونه، هر چیز دیگه‌ای رو به خاطر کمبود جا بیرون
می‌کنه، کنترل رو به دست می‌یاره و قراره بکشدتون و راه خروج از شما
رو هم پیدا کنه و بعد با صدایی خفیف، نصفه و نیمه، خفه از ترسی
وصف‌نشدن، به زور کلماتی رو که باید بگید، بیرون می‌دید. «توی
دردسر افتادم مامان. یه دردسر بزرگ.»

بیست و یک

جرقه‌ی داستان این جوری پیش می‌ره: با سقوط توی دیوونگی واقعی، شروع به برقراری اتصال‌هایی می‌کنم که پرونده‌ی خفته‌ی ناپدید شدن راسل پیکت رو حل کنم. وسواس سمج من باعث می‌شه انواع خطرهای رو نادیده بگیرم و ثروتی رو که من و دیزی به دست آوردیم، به خطر بندازم. فقط روی راز تمرکز می‌کنم و این باور رو در آغوش می‌کشم که حل کردنش نهایت درسته، که جملات خبری ذاتاً بهتر از جملات سوالی هستن، و در یافتن جواب به‌رغم دیوونگی‌م، همزمان راهی پیدا می‌کنم که با دیوونگی زندگی کنم. کارآگاهی بزرگ می‌شم، نه به‌رغم سیم‌کشی مغزم، بلکه به خاطرش.

مطمئن نیستم توی داستان واقعی با کی توی غروب محو می‌شم، دیویس یا دیزی، ولی توش محو می‌شم. روشن شدن پشتم رو می‌بینید، یه خورشید گرفتگی که بخشی‌ش با نور هشت دقیقه‌ای ستاره‌ی خانگی مون ^{۱۴۶} سیاه شده، در همون حال دست کسی رو گرفته‌م.

و توی مسیر، متوجه می‌شم که استقلال دارم و افکارم همون‌طور که دکتر سینگ می‌گفت فقط فکر هستن. متوجه می‌شم که زندگی‌م یه داستانه که من تعریفش می‌کنم و من آزادم و مختارم و کاپیتان کشتی هشیار خودم هستم و آره، نه. این جوری نبود.

لجهاز یا باخبر از چیزی نشدم، توی غروب هم محو نشدم، در واقع، برای مدتی اون‌جا، حتا یه نور طبیعی هم ندیدم.

چیزی که اتفاق افتاد به‌طرز بی‌رحمانه و مشقت‌باری حوصله‌سریز بود: روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و درد داشتم. دنده‌هام درد می‌کردند، مغزم درد می‌کرد، افکارم درد می‌کردن و هشت روز تمام نداشتن برم خونه.

اولش فکر کردن چون الکلی هستم به سمت ضدعفونی کننده‌ی دست رفتم و خمار الک بودم. حقیقت خیلی عجیب تر و غیرمنطقی تر بود و انگار تا وقتی با دکتر سینگ تماس نگرفته بودن، هیچ کس باورش نکرد. وقتی به بیمارستان رسید، یه صندلی به سمت لبه‌ی تختم کشوند. گفت: «دو تا اتفاق افتاده. اول این که تو داروت رو اون جوری که برات تجویز کردم نمی‌خوری.»

بهش گفتم تقریباً هر روز می‌خورمش که به نظر راست می‌یومد ولی راست نبود. بالاخره اعتراف کردم: «حس کردم داره حال رو بدتر می‌کنه.»

«آزا تو زن جوون باهوشی هستی. مطمئناً فکر نمی‌کنی که نوشیدن ضدعفونی کننده‌ی دست اون هم وقتی به علت کبد پاره تو بیمارستان بستری شدی، توی سفر سلامت روانت پیشرفت محسوب شه.» فقط بهش خیره شدم. «همون‌طوری که مطمئنم برات توضیح دادن، نوشیدن ضدعفونی کننده‌ی دست خطرناکه، نه فقط به این خاطر که الکله، بلکه چون داخلش موادی هست که وقتی هضم بشن ممکنه آدم رو به کشتن بدن. پس با این ایده پیش نمی‌ریم که دارویی که دیگه نخوردی‌ش داشته حالت رو بدتر می‌کرده.» همه‌ی اینا رو انقدر محکم گفت که فقط سرم رو تکون دادم.

«و دومین اتفاقی که افتاده اینه که توی تصادف یه ضربه‌ی روانی جدی خوردی و این ممکنه برای هر کسی مشکل‌ساز باشه.» خیره موندم. «لازمه داروی دیگه‌ای بهت بدیم، یکی که روت بهتر عمل کنه، که بتونی تحملش کنی و بخوری‌ش.»

– هیچ کدوم شون جواب نمی‌دن.

حرفم رو اصلاح کرد: «هنوز هیچ کدوم شون جواب ندادن.»

هر روز صبح دکتر سینگ می‌یومد و بعد، بعد از ظهرها به دکتر دیگه می‌یومد که وضعیت کبدم رو ارزیابی کنه. هر دوشون فقط به این دلیل مایه‌ی آسودگی خاطر من بودن که باعث می‌شدن مادر همیشه حاضرم، اتاق رو برای مدت کوتاهی ترک کنه.

روز آخر، دکتر سینگ کنار تخت من نشست و دستش رو روی شونه‌م گذاشت. قبل از این بهم دست نزده بود. «متوجه‌م که محیط بیمارستان احتمالاً برای اضطراب خیلی عالی نبوده.»

گفتم: «آره.»

– حس می‌کنی تهدیدی برای خودت محسوب می‌شی؟

گفتم: «نه. فقط ترسیدم و افکار ناخوانده‌ی زیادی دارم.»

– دیروز ضد عفونی کننده‌ی دست مصرف کردی؟

– نه.

– این جا نیومدم که قضاوت کنم آزا. ولی فقط وقتی می‌تونم کمکت کنم که باهام روراست باشی.

«روراستم. مصرفش نکردم.» اصلاً محفظه‌ی ضد عفونی کننده‌ی دست رو از روی دیوار اتاقم برداشته بودن.

– بهش فکر کردی؟

– آره.

– نباید از اون فکر بترسی. فکر عمل نیست.

– نمی‌تونم جلوی فکر کردن به کاف دیف رو بگیرم. فقط می‌خوام مطمئن شم که من...

– خوردن ضد عفونی کننده‌ی دست کمکی نمی‌کنه.

– پس چی کمک می‌کنه؟

– زمان. درمان. خوردن داروهات.

– حس می‌کنم یه طناب داره دور گردنم تنگ می‌شه و می‌خوام از توش دربیام ولی تقلا کردن فقط گره رو تنگ‌تر می‌کنه. مارپیچ داره تنگ‌تر می‌شه، می‌دونین دیگه؟

توی چشم‌هام نگاه کرد. اون‌جوری که داشت نگام می‌کرد فکر کردم ممکنه گریه کنه یا همچین کاری رو انجام بده. «آزا، تو از این وضع بیرون می‌یای.»

حتا بعد از این که گذاشتن برم خونه، دکتر سینگ باز هم هفته‌ای دو بار می‌یومد تا پیشرفت وضعم رو بررسی کنه. داروم عوض شده بود و مامان مطمئن می‌شد هر روز صبح می‌خورمش و اجازه نداشتم از جام بلند شم مگه این که بخوام دستشویی برم تا مبدا کبدم رو دوباره پاره کنم.

دو هفته مدرسه نرفتم. چهارده روز زندگی‌م در یه جمله خلاصه شد. چون نمی‌تونم چیزهایی رو که در طول اون روزها اتفاق افتاد، توصیف کنم. درد داشتم، همیشه‌ی خدا، اون هم به شکلی که زبان از بیانش قاصره. حوصله‌سربر بود. پیش‌بینی‌پذیر. مثل قدم زدن در هزارتویی که می‌دونین راه خروجی نداره. اون‌قدری راحت هست که بشه گفت شبیه چی بود ولی ممکن نیست دقیقاً بشه گفت چی بود.

دیزی و دیویس هر دو سعی کردن به ملاقاتم بیان ولی من می‌خواستم توی تختم تنها باشم. چیزی نخوندم و تلویزیون هم نگاه نکردم. هیچ‌کدوم نمی‌تونستن درست حواسم رو پرت کنن. فقط همون‌جا دراز کشیدم، تقریباً کاتاتونی، ^{۱۴۷} درحالی که مادرم دورم می‌پلکید، همیشه نزدیکم بود و سکوت رو هر چند دقیقه با سؤالی بیانه‌طور می‌شکست. هر روز بهتر می‌شی؟ حالت خوبه؟ داره حالت بهتر می‌شه؟ تفتیش بیانات.

حتا گوشیم رو برای مدتی روشن هم نکردم، تصمیمی که دکتر سینگ ازش حمایت کرد. بالاخره که روشنش کردم، ترسی حل‌نشده رو رمانپکو

احساس کردم. هم دلم می‌خواست برام کلی پیام اومده باشه و هم نه. معلوم شد بیش از سی تا پیام برام اومده، نه فقط از طرف دیزی و دیویس، گرچه از طرف اونا هم بود، بلکه از طرف مایکل و دوست‌های دیگه و حتا چند تا از معلم‌ها.

یه صبح دوشنبه در اوایل دسامبر به مدرسه برگشتم. مطمئن نبودم داروی جدیدم داره کار می‌کنه یا نه ولی توی ذهنم این سؤال هم نبود که بخورمش یا نه. حس می‌کردم آماده‌م، مثل این که به دنیا برگشتم، نه خود قبلی‌م، ولی با این وجود خودم بودم.

مامان رسوندم. هرولد که خراب شده بود و به هر حال دیگه حسابی از رانندگی می‌ترسیدم.

مامان ازم پرسید: «هیجان‌زده‌ای یا مضطرب؟» با هر دو دستش فرمون رو می‌گرفت، حالت ساعت ده و دو.

گفتم: «مضطرب.»

— معلمات، دوستان، همه‌شون متوجه‌ان آزا. فقط می‌خوان حالت خوب باشه و صددرصد حمایت می‌کنن و اگه هم نکنن، من له‌شون می‌کنم. لبخند کوچیکی زدم. «همه فهمیدن که من دیوونه شدم یا حالا هر چی.» گفت: «آه، قندعسلم. تو دیوونه نشدی. تو همیشه دیوونه بودی.» حالا دیگه خندهم گرفت و اون دستش رو آورد تا مچم رو بچلونه.

دیزی روی پله‌های ورودی منتظر بود. مامان ماشین رو نگه داشت و پیاده شدم، وزن کوله‌پشتی‌م هنوز روی دنده‌هام سنگینی می‌کرد. روز سردی بود ولی خورشید که تازه طلوع کرده بود، درخشان بود و همش به خاطر نور پلک می‌زد. خیلی وقت بود زمان زیادی رو بیرون نگذرانده بودم.

دیزی عوض شده بود. صورتش تا حدی روشن‌تر شده بود. یه ثانیه طول کشید تا بفهمم موهای رو زده، موهای کم و بیش تا زیر چونه بود و به

نظر خیلی خوب می یومد.

— می تونم بدون پاره کردن کبدت بغلت کنم؟

وقتی هم رو بغل کردیم، گفتم: «از مدل موی جدیدت خوشم می یاد.»

— لطف داری ولی هر دومون می دونیم فاجعه ست.

گفتم: «بین من واقعاً متأسفم.»

— من هم همین طور ولی همدیگه رو بخشیدیم و حالا دیگه تا ابد به

خوبی و خوشی زندگی می کنیم.

گفتم: «ولی جداً. حس خیلی بدی نسبت به...»

گفت: «من هم همین طور. باید داستان جدیدم رو بخونی رفیق. یه

معذرت خواهی پونزده هزار کلمه ای که بعد از آخرالزمان جدا ^{۱۴۸} رخ

می ده. چیزی که می خوام بهت بگم هولمزی اینه که بله تو پدر آدم رو

درمی یاری و بله دوست بودن با تو برای خودش کاریه. ولی

شگفت انگیزترین آدمی هم هستی که تا حالا دیدم و اصلاً مثل خردل

نیستی. مثل پیتزا هستی و این بهترین تعریفیه که می تونم از کسی بکنم.»

گفتم: «واقعاً متأسفم دیزی که...»

«یا خدا هولمزی، تو جداً می تونی از خودت کینه به دل بگیری ها. تو

آدم مورد علاقه ی منی. می خوام کنارت خاکم کنن. یه سنگ قبر رو

بین مون تقسیم می کنیم. روش نوشته می شه: «هولمزی و دیزی: همه

کاری با هم کردن جز کثافت کاری.» بگذریم حالت چطوره؟» شونه هام

رو بالا انداختم. «می خوای من به حرف زدن ادامه بدم؟» سرم رو تکیه

دادم. «می دونی که بعضی وقت ها مردم می گن اون واقعاً از صدای

خودش خوشش می یاد؟ من واقعاً از صدای خودم خوشم می یاد. صدام

به درد رادیو می خوره.» چرخید و از پله ها بالا رفت تا توی صف

دستگاه های تشخیص دهنده ی فلز وایسته. «خب می دونم توی ذهنت چه

سؤالی داری: دیزی هنوز هم با مایکل بیرون می ری؟ ماشینت کو؟

رمانپکو

@Roman_Ahang

موهات چی شد؟ جواب‌ها ایناست که نه، فروختمش، و النا چون وقتی خواب بودم از عمد سه تا آدامس بادکنکی جویده رو چپوند توی موهام، مجبور شدم کوتاهش کنم. دو هفته‌ی طولانی بود هولمزی. می‌خوای کامل توضیح بدم؟»

سرم رو تکون دادم.

از دستگاه‌ها که رد شدیم، جواب داد: «با کمال میل. مسأله با مایکل به نیازم برای جوونی و رهایی و آزادی رسید... یعنی، من این تجربه‌ی نزدیک مرگ رو داشتم و بعدش فکر کردم، آیا واقعاً می‌خوام جوونی م رو با بودن تو یه رابطه‌ی جدی تلف کنم؟ و جوابم این بود: "یا آدم‌های دیگه‌ای رو هم ببینم." و اون جواب داد: "نه." و جواب دادم: "خواهش می‌کنم." و جواب داد: "می‌خوام یه نفر رو ببینم." و من جواب دادم: "فقط نمی‌خوام وزن این، مثلاً، چیز به زندگی م غلبه کنه." و اون جواب داد: "من چیز نیستم." و تموم شد. فکر کنم اون آخرش باهام تموم کرد ولی یکی از اون چیزهایی بود که لازم داری، مثلاً، سه تا قاضی تصمیم بگیرن که تقصیر کی بوده.

«بگذریم، بعد رسیدیم به ماشین، معلوم شد ماشین داشتن خرج برمی‌داره و این که ماشین‌ها می‌تونن به آدم صدمه بزنن، پس کل پول رو بهم برگردوندن چون کم‌تر از شصت روز داشتمش و الان دیگه برای باقی زندگی فقط با اوبر^{۱۴۹} به هر جا که بخوام می‌رم چون یه جورایی انگار هر ماشینی مال منه و تازه به‌عنوان یه آدم پولدار لایق اینم که راننده داشته باشم. باید ادامه بدم؟»

حالا دیگه به کدم رسیده بودیم و متعجب شدم که رمزش یادم بود. اجسام انسانی زیادی دوروبرم بودن. یه جورایی نمی‌تونستم باور کنم. کدم رو باز کردم. هیچ کدوم از تکالیفم رو انجام نداده بودم. توی

همه‌چی از بقیه عقب بودم. راهرو خیلی پرسروصدا و شلوغ بود. گفتم:
«آره.»

— مشکلی نیست. می‌تونم این کار رو کل روز انجام بدم. این هم به دلیل
دیگه که مقدر شده ما با هم باشیم، تو توی حرف نزدن خیلی خوبی.
پس قضیه‌ی النا، وقتی خواب بودم به عمد توی موهام آدامس گذاشت
و صبح روز بعدش من گفتم که «چرا آدامس جویده توی موهامه؟» و
اون جواب داد: «هاها!» جواب دادم: «النا تو هیچ درکی از شوخی
نداری. این که زندگی یکی دیگه رو بدتر کنی خنده‌داره؟ یعنی، اگه من
پات رو می‌شکستم، خنده‌دار بود؟» و اون جواب داد: «هاها!» پس من
هم موهام رو این‌جوری خفن زدم و باور کن پولش رو از پول کالج النا
دادم. راستی پدر و مادرم مجبورم کردن به صندوق بانکی برای کالج النا
بگیرم. در ادامه‌ی اخبار باید بدونی که قضیه‌ی مایکل میز ناهارمون رو
یه کم ضایع کرد، پس برنامه‌ی یه پیک‌نیک دو تایی رو با هم بذاریم.
می‌دونم هوا یه کم سرده ولی بهم اعتماد کن. نشستن کنار مایکل توی
سلف خیلی سردتره. الان آماده‌ای بری سر کلاس زیست و بزنی نابودش
کنی؟ خدایا، از وقتی عقلت رو از دست دادی کلی اتفاق افتاد.
بی‌ادبانه‌س این‌جوری بگمش؟

گفتم: «راستش مشکل اینه که نمی‌تونم عقلم رو از دست بدم. راه فراری
ازش نیست.»

دیزی گفت: «این دقیقاً همون حسیه که من نسبت به دختر بودم دارم. یه
دلیل دیگه که مایکل و من محکوم به فنا بودیم این بود که نمی‌خواست
تا عاشق نشده با کسی رابطه‌ی جنسی داشته باشه و بله می‌دونم که این
محدودیت دخترها به دلیل ساختار اجتماعی زن‌ستیزانه و ستمکارانه‌س
ولی باز هم می‌خوام مثل عقلت از دستش بدم و در همین حال پسری بود
که فکر می‌کرد انگار ما توی یکی از رمان‌های جین آستین هستیم.»^{۱۵۰}

رمانپکو

کاش پسرها این همه حس نداشتن که مجبور شم مثل یه روانپزشک
لعتی مدیریت شون کنم.» دیزی باهام تا در کلاس اومد، بازش کرد و
بعد تا سر میزم باهام اومد. نشستیم. «می دونی دوستت دارم، نه؟» سرم رو
تکون دادم. «تو کل زندگی فکر می کردم ستاره ی فیلم های رمانتیک
زیادی جدی هستم و معلوم شد تموم این مدت تو یه فیلم کمدی دو
رفیق ^{۱۵۱} لعتی بازی می کنی. باید برم سر کلاس حساب. خوشحال شدم
دیدمت هولمزی.»

دیزی برای پیک نیک مون باقی مونده ی پیتزا آورده بود و زیر تک درخت
بزرگ بلوط مدرسه مون، نزدیک زمین فوتبال نشستیم. هوا خیلی سرد
بود و هر دومون توی کت های زمستونی مون فرو رفته بودیم، کلاه و
کت هامون هم سرمون بود، شلوار جینم در تماس با زمین یخ زده سفت
شده بود.

دستکش نداشتم، پس دست هام رو توی جیب کتم کردم. هوا اصلاً
هوای پیک نیک نبود.

دیزی گفت: «کلی درباره ی پیکت فکر کردم.»
— جدّاً؟

گفت: «آره فقط... وقتی نبودى همش به این فکر می کردم که چقدر
عجیبه آدم بچه هاش رو این جورى ول کنه، حتا بدون خدا حافظى. تقریباً
دلم براش می سوزه. مثلاً، چشه که حتا یه تلفن اعتبارى از یه جایی
نمی خره تا به بچه هاش پیام بده و بگه حالش خوبه؟»

دلم بیش تر برای سیزده ساله ای سوخت که هر روز صبح بیدار می شه و
فکر می کنه شاید امروز روزی باشه که خبری از باباش می یاد. و بعد هر
شب گیم بازی می کنه تا حواسش رو از فکر کردن به این درد راکد
پرت کنه که پدرش اون قدری بهش اعتماد نداره یا دوستش نداره که
باهاش در تماس باشه، اون هم پدری که توی برنامه ش برای دارایی ش،

رمانپکو

یه تو آتارا رو به آدم ترجیح می ده. گفتم: «دلم بیش تر برای نوآ می سوزه تا پیکت.»

گفت: «تو همیشه با اون بچه هم دردی می کردی. حتا وقتی نمی تونی با بهترین دوست این کار رو بکنی.» یه نگاه بهش انداختم و خنده اش گرفت ولی می دونستم شوخی نمی کرد.

پرسیدم: «خب، پدر و مادرت چی کاره ن؟»

دیزی دوباره خندید. «بابام توی موزه ی ایالتی کار می کنه. اون جا یه مأمور امنیتی. از کارش هم خوشش می یاد، چون واقعاً عاشق تاریخ ایندیانا است ولی بیش تر از همه حواسش هست کسی به استخوان های ماستودون ^{۱۵۲} یا چیزای دیگه دست نزنه. مامانم توی یه خشک شویی توی براد ریپل ^{۱۵۳} کار می کنه.»

— بهشون درباره ی پول گفتی؟

— آره. الانا همین جوری یه صندوق بانکی برای کالج گیرش اومد دیگه. مجبورم کردن ده هزار دلار توش بذارم. بابام گفت: «النا هم اگه پولی دستش می یومد برای تو همین کار رو می کرد.» عمراً اگه می کرد.

— عصبانی نشده ن؟

— از این که یه روز با پنجاه هزار دلار رفتم خونه؟ نه هولمزی، عصبانی نشدن.

داخل آستین کتم می تونستم چیزی رو حس کنم که از نوک انگشت وسطی م چکه می کرد. مجبور بودم قبل از کلاس تاریخ بانداژم رو عوض کنم، مجبور بودم کل تشریفات آزاردهنده اش رو انجام بدم. ولی الان، از بودن کنار دیزی خوشم می یومد. از تماشای نفس گرم توی هوای سرد خوشم می یومد.

پرسید: «دیویس چگونه؟»

گفتم: «باهاش حرف نزدم. با هیچ کس حرف نزدم.»

– پس حالت خیلی بد بوده.

گفتم: «آره.»

– متأسفم.

– تقصیر تو نیست.

– فکر کردی... به خود کشی فکر می کنی؟

– به این فکر کردم که دیگه نمی خوام اون جورری باشم.

– هنوز هم...

«نمی دونم.» به نفس عمیق رو آروم بیرون دادم و ناپدید شدنش رو توی هوای زمستون تماشا کردم. «فکر می کنم شاید مثل وایت ریور باشم؛ غیر قابل کشتیرانی.»

– ولی این نکته ی داستان نیست هولمزی. نکته ش اینه که اونا در هر صورت شهر رو ساخته ن، می دونی؟ آدم با چیزایی که داره جلو می ره. اونا این رودخونه ی کوفتی رو داشتن و تونستن به شهر خوب اطرافش بسازن. شاید نه به شهر عالی. ولی بدک نیست. تو رودخونه نیستی. تو شهری.

– پس من بدک نیستم؟

– درسته. تو به بیِ مثبتی. ^{۱۵۴} اگه بتونی به شهر بیِ مثبت رو با به جغرافیای سیِ منفی بسازی، خیلی عالیه.

خندیدم. دیزی کنارم دراز کشید و بهم اشاره کرد کنارش دراز بکشم. داشتیم به بالا نگاه می کردیم، سرهامون نزدیک تنه ی اون تک درخت بلوط بود، آسمون دودی رنگ بالاسرمون پشت نفس های مه آلودمون بود، شاخه های بی برگ و بار بالای سرمون در هم تنیده بودن.

نمی دونم حتا درباره ی این به دیزی گفته بودم یا نه، که دقیقاً همون لحظه دراز کشید چون می دونست چقدر آسمون تیکه تیکه رو دوست دارم. به این فکر کردم چطور شاخه هایی که از هم دور می شن هنوز هم

رمانیکو

می‌تونن توی میدان دیدم در هم تنیده بشن، مثل وقت‌هایی که ستاره‌های ذات‌الکرسی از هم دور، و در عین حال به جورایی به من نزدیک بودن.

گفت: «کاش حالت رو درک می‌کردم.»

گفتم: «اشکالی نداره. هیچ‌کسی دیگری رو درک نمی‌کنه، واقعاً نه.

همه‌مون داخل خودمون گیر افتادیم.»

– تو یعنی از خودت متنفری؟ از این که خودتی متنفری؟

– خودی وجود نداره که ازش متنفر باشم. مثلاً وقتی به خودم نگاه

می‌کنم، خودی واقعی وجود نداره، فقط به مشت فکر و رفتار و شرایط.

و خیلی‌هاشون این حس رو بهم نمی‌دن که مال من. چیزایی نیستن که

بخوام بهشون فکر کنم یا انجامشون بدم یا هر چی. و وقتی دنبال خود

واقعی می‌گردم، هیچ‌وقت پیداش نمی‌کنم. مثل اون عروسک‌های

ماتریوشکا، می‌دونی کدوم‌ها رو می‌گم؟ همان‌ها که توخالی‌ان و بعد

وقتی بازشون می‌کنی به عروسک کوچیک‌تر داخل‌شونه و تو

همین‌جوری عروسک‌های توخالی رو باز می‌کنی تا این که بالاخره به

کوچیک‌ترین‌شون می‌رسی و دیگه نمی‌شه بازش کرد. ولی توی

قضیه‌ی من، فکر نمی‌کنم عروسکی باشه که نشه بازش کرد. فقط

کوچیک‌تر می‌شن.

دیزی گفت: «این من رو یاد داستانی می‌ندازه که مامانم تعریف می‌کنه.»

– چه داستانی؟

وقتی حرف می‌زد می‌تونستم صدای به هم خوردن دندون‌هاش از سرما

رو بشنوم ولی هیچ‌کدوم‌مون نمی‌خواستیم از تماشای آسمون مشبک

دست بکشیم. «خب، دانشمندی داره برای آدم‌های زیادی درباره‌ی

تاریخ زمین سخنرانی می‌کنه و توضیح می‌ده که بیلیون‌ها سال پیش

زمین از ابری از غبار کهکشانی ساخته شد و بعد برای به مدتی خیلی

گرم بود ولی بعدش اون‌قدر خنک شد که اقیانوس‌ها شکل گرفتن. و

رمانپکو

@Roman_Ahang

زندگی تک سلولی در اقیانوس‌ها پدید اومد و بعد در طول بلیون‌ها سال گونه‌های زنده فراوان‌تر و پیچیده‌تر شد تا این که ۲۵۰ هزار سال پیش یا قبل‌ترش انسان فرگشت پیدا کرد و ما شروع به استفاده از ابزارهای پیچیده‌تری کردیم و بعد بالاخره سفینه‌ی فضایی و از این چیزا ساختیم.

«پس همه‌ی این سخنانی رو درباره‌ی تاریخ زمین و زندگی روی اون می‌کنه و بعد آخرش می‌پرسه کسی سؤال داره. پیرزنی از اون عقب دستش رو بالا می‌بره و می‌گه: «همه‌ی اینا درست و خوبن جناب دانشمند ولی حقیقت اینه که زمین یه سطح صافه که پشت یه لاک پشت بزرگ قرار داره.»

«دانشمند تصمیم می‌گیره زنه رو سوژه کنه و جواب می‌ده: «خب، ولی اگه این جوریه، اون لاک پشت بزرگ روی چی ایستاده؟»

«زنه می‌گه: «روی لاک یه لاک پشت بزرگ دیگه.»

«و حالا دیگه دانشمند که به ستوه اومده می‌گه: «خب، پس اون لاک پشت روی چی ایستاده؟»

«و پیرزنه می‌گه: «آقا شما متوجه نیستین. همین جوری لاک پشت رو لاک پشته.»

خندیدم. «همین جوری لاک پشت رو لاک پشته.»

– لعنتی لاک پشت رو لاک پشته هولمزی. داری سعی می‌کنی لاک پستی رو پیدا کنی که زیر ستونی از لاک پشت‌هاس، ولی این جوری به جایی نمی‌رسی.

دوباره گفتم: «چون همین جوری لاک پشت رو لاک پشته.» و حسی شبیه مکاشفه‌ای روحانی بهم دست داد.

برای چند دقیقه‌ی آخر وقت ناهار دم کلاس مامان ایستادم. در رو پشت سرم بستم و پشت میزی روبه‌روش نشستم. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم: ۱:۰۸. شش دقیقه وقت داشتم. بیش‌تر از این هم نمی‌خواستم.

گفتم: «سلام».

«اولین روز برگشتن به مدرسه خوب پیش می‌ره؟» توی دستمال کاغذی فین کرد. سرما خورده بود ولی تمام روزهای مریضی‌ش رو صرف مریضی من کرده بود.

گفتم: «آره. خب ببین. دیویس مقداری پول بهم داد. خیلی پوله. تقریباً پنجاه هزار دلار. هیچی‌ش رو خرج نکردم. برای کالج کنار گذاشتمش.» صورتش در هم رفت. دوباره گفتم: «هدیه بود.» پرسید: «کی؟»

— ام، دو ماه پیش اینا.

گفت: «این هدیه نیست. گردنبند هدیه‌س. پنجاه هزار دلار... هدیه نیست. اگه جات بودم، پول رو به دیویس پس می‌دادم. تو که نمی‌خوای حس کنی بهش مدیونی.»

گفتم: «ولی نیستم. همچین حسی هم ندارم.»

یه لحظه بعد گفت: «درسته. نیستی.» منتظر موندم تا چیز بیش‌تری بگه، تا بهم بگه چرا نگه داشتن پول اشتباهه.

بالاخره گفت: «زندگی خودته آزا، ولی فکر می‌کنم اگه به وضع سلامت روانت توی چند ماه گذشته نگاه کنی...»

— این پوله دلیلش نبود. خیلی وقته مریضم.

گفت: «این جووری نبود. می‌خوام حالت خوب باشه آزا. نمی‌تونم از دست ب...»

— وای مامان، خواهشاً دیگه این رو نگو. می‌دونم سعی ت این نیست که من رو مضطرب کنی ولی این حس رو بهم می‌ده که انگار دارم بهت صدمه می‌زنم، انگار دارم می‌زنمت یا هر چی و این باعث می‌شه حالم ده برابر بدتر شه. دارم تلاشم رو می‌کنم ولی نمی‌تونم به خاطرت عقل سلیم داشته باشم، اوکی؟

رمانیکو

@Roman_Ahang

بعد از یه دقیقه گفت: «روزی که بعد تصادف خونه اومدی، حمام بردمت بعد توی تخت و ملافه‌ها رو تا چونه‌ت بالا کشیدم و فهمیدم احتمالاً هیچ‌وقت دیگه بلندت نمی‌کنم. درست می‌گی. همش می‌گم نمی‌تونم از دست بدم ولی روزی از دست می‌دم. دارم از دست می‌دم. فکرش هم دشواره. خیلی خیلی دشواره. ولی درست می‌گی. تو من نیستی. تصمیمات خودت رو می‌گیری. و اگه برای تحصیل ننگه‌ش می‌داری و تصمیمات مسئولانه می‌گیری، خب، پس من...» جمله‌ش رو تموم نکرد چون زنگ از بالا زده شد.

گفتم: «باشه.»

– دوست دارم آزا.

«منم دوست دارم مامان.» می‌خواستم بیش‌تر از این بگم، می‌خواستم راهی برای بیان قطب‌های مغناطیسی عشقم به مادرم پیدا کنم: ممنون متأسفم ممنون متأسفم. ولی نتونستم خودم رو راضی کنم که اینا رو بگم و به هر حال زنگ هم زده شده بود.

قبل از این که بتونم سر کلاس تاریخ برم، مایکل جلوم اومد. پرسید: «سلام. اوضاع چطوره؟»

– خوبم تو چی؟

– دیزی و من جدا شدیم.

– شنیدم.

– یه جورایی داغونم.

– متأسفم.

– و اون حتا ناراحت هم نیست، این باعث می‌شه حس رقت‌انگیزی داشته باشم. فکر می‌کنه باید فراموش کنم ولی همه چی من رو یاد اون می‌ندازه هولمزی، و دیدن این که نادیده‌م می‌گیره، سر ناهار نمی‌یاد، همه‌ی اینا... می‌تونن، ام، از طرفم باهاش حرف بزنی؟

رمانیکو

@Roman_Ahang

درست همون موقع، دیزی رو آخرهای راهروی شلوغ دیدم که سرش پایین بود. داد زدم: «دیزی!» به راه رفتنش ادامه داد پس دوباره داد زدم، این بار بلندتر. سرش رو بالا آورد و از بین مردم سمت ما اومد.

اون و مایکل رو کنار هم کشیدم. «هر دوتون می‌تونین با من درباره‌ی همدیگه حرف بزنین ولی نمی‌تونین با هم درباره‌ی همدیگه حرف بزنین. و قراره این رو درست کنین چون آزاردهنده‌س، قبوله؟ قبوله. باید برم سر کلاس تاریخ.»

دیزی سر کلاس بهم پیام داد. ممنون بابت کاری که کردی. تصمیم گرفتیم دوست معمولی باشیم.
من: خوبه.

اون: ولی از اون دوست‌های معمولی که درست بعد از این که تصمیم گرفتن دوست معمولی باشن هم رو می‌بوسن.
من: مطمئنم نتیجه خیلی خوب می‌شه.
اون: همیشه همینه.

از اون‌جا که گوشی‌م رو درآورده بودم و به هر حال داشتیم یه ویدیو سر کلاس می‌دیدیم، تصمیم گرفتم به دیویس پیام بدم. «شرمنده که این همه مدت خبری ازم نبود. سلام. دلم برات تنگ شده.»
بلافاصله جوابم رو نوشت. «کی می‌تونم ببینمت؟»

من: فردا خوبه؟

اون: ساعت هفت اپلی خوبه؟

من: به نظر خوبه.

بیست و دو

فکر می کردم مشکلی ندارم که اون شب تویوتا کمری نقره‌ای مامانم رو سمت ایلبی ببرم ولی نمی‌تونستم خاطرات تصادف رو فراموش کنم. به نظرم سورئال و شگفت‌انگیز می‌یومد که کلی ماشین بدون برخورد به هم می‌تونستن از کنار هم رد بشن و مطمئن بودم که هر چراغ قرمزی که به سمتم می‌یومد ناگزیر توی مسیر من تغییر جهت می‌داد. صدای آزاردهنده‌ی مرگ هرولد، سکوت بعدش، و درد توی دنده‌هام رو به یاد آوردم. به این فکر کردم که بزرگ‌ترین بخش بدن اون جایی هست که درد می‌کنه، به این فکر کردم که گوشی بابا برای همیشه از دست رفته بود. سعی کردم بذارم افکارم رو داشته باشم چون انکار کردن شون فقط راه دادن به اونا بود تا افسارم رو دست بگیرن. یه جورایی جواب داد، مثل همه‌ی چیزهای دیگه.

پونزده دقیقه زودتر به ایلبی رسیدم. همون موقع دیویس هم اون‌جا بود و توی ورودی قبل از نشستن، بغلم کرد. فکری به ذهنم رسید که مثل خورشید وسط آسمون صاف انکارناپذیر بود. قراره بخواد باکتری‌هاش رو داخل دهنم بریزه.

گفتم: «سلام».

گفت: «دلم برات تنگ شده بود».

بعد از اون سفر اضطراب‌آور با ماشین، ذهنم داشت دور برمی‌داشت. با خودم گفتم فکر کردن به چیزی خطرناک نیست، فکر عمل نیست، فکر فقط فکره.

دکتر سینگ دوست داشت بگه فکر نامطلوب مثل ماشینی هست که وقتی کنار جاده ایستادی از کنارت رد می‌شه و من هم به خودم گفتم که مجبور نیستم سوار اون ماشین بشم. انتخابم سر این نبود که اون فکر رو داشته باشم یا نه، سر این بود که تحت تأثیرش قرار بگیرم یا نه.

و بعد سوار ماشین شدم.

پشت میز نشستم و به جای این که روبه روم بشینه، کنارم نشست، پاهامون به هم چسبیدن. گفت: «چند بار با مامانت حرف زدم. فکر کنم نظرش داره در مورد عوض می شه.»

کی براش مهمه که اون می خواد باکتری هاش رو داخل دهنم کنه یا نه؟ ابراز علاقه خوبه. حس خوبی هم داره. می خوام ببوسمش. «ولی نمی خوای کمپیلوباکتر بگیری.» نمی گیرم. «هفته ها مریض می شی ها. شاید مجبور شی آنتی بیوتیک هم بخوری.» تمومش کن. «اون می تونه فلجت کنه، همش به خاطر این که بهش ابراز علاقه کردی اون هم حتا وقتی نمی خواستی این کار رو بکنی چون این کار واقعاً چنده.» پرسید: «این جایی؟»

گفتم: «چی؟ آره.»

– پرسیدم حالت چطوره.

گفتم: «خوب. راستش الان خوب نیستم ولی در کل خوبم.»

– چرا الان خوب نیستی؟

– می شه بشینی جلوم؟

«آره، حتماً.» بلند شد و طرف دیگه ای نیمکت رفت که باعث شد حالم بهتر بشه. البته برای یه لحظه.

گفتم: «نمی تونم این کار رو بکنم.»

– نمی تونی چی کار کنی؟

گفتم: «این رو. نمی تونم دیویس. نمی دونم که هیچ وقت می تونم یا نه. مثلاً، می دونم منتظر می که حالم بهتر بشه و واقعاً برای پیام هات و همه چیز ممنونم. خیلی... خیلی شیرین هستن ولی یعنی، این احتمالاً حال بهتریه که می تونم پیدا کنم.»

– من از همینت خوشم می یاد.

رمانپکو

— نه خوشتم نمی‌یاد. می‌خواهی به هم ابراز علاقه کنیم و کنار هم بشینیم و کارهای مردم عادی رو بکنیم. چون حتماً خودت هم همین کارا رو می‌کنی.

برای یه دقیقه چیزی نگفت. «شاید به نظرت من جذاب نیستم.»

گفتم: «قضیه این نیست.»

— شاید هم هست.

— نیست. قضیه این نیست که نمی‌خوام بهت ابراز علاقه کنم یا این که از این کار خوشم نمی‌یاد یا هر چی. من... مغز من می‌گه ابراز علاقه از اون چیزایی هست که مثلاً، من رو به کشتن می‌ده. واقعاً من رو می‌کشه. ولی قضیه واقعاً مردن هم نیست... مثلاً، اگه می‌دونستم دارم می‌میرم و برای خدا حافظی می‌بوسیدمت، آخرین فکری که توی ذهنم بود عیناً این حقیقت نبود که دارم می‌میرم؛ این بود که ما الان هشتاد میلیون باکتری رو بین خودمون تبادل کردیم. می‌دونم قرار نیست چون فقط بهم دست زدی، مریض شم یا احتمالاً نشدم. خدایا، حتا نمی‌تونم با قاطعیت بگم که مریضم نکرده چون از اون می‌ترسم. حتا نمی‌تونم اون رو چیزی جز اون صدا کنم، متوجه می‌شی؟ فقط نمی‌تونم.

معلوم بود که داشتم بهش آسیب می‌زد. این رو توی تند تند پلک زدنش می‌دیدم. می‌تونستم ببینم که متوجه نشده، که نمی‌تونه متوجه شه. تقصیری هم نداشت. حالم اصلاً منطقی نبود. من قصه‌ای بودم که با چاله چوله‌های داستانی سوراخ سوراخ شده بود.

گفت: «به نظر ترسناک می‌یاد.» فقط سرم رو تکیه دادم. «حس می‌کنی حالت بهتر می‌شه؟» همه می‌خواستن این داستان رو به خوردشون بدم... از تاریکی به نور، از سستی به قدرت، از نقص به کمال. من هم همین رو می‌خواستم.

گفتم: «شاید. راستش حس می‌کنم خیلی شکننده‌م. حس می‌کنم با چسب سر پا شده‌م.»

— اون حس رو می‌شناسم.

پرسیدم: «تو چطوری؟»

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

پرسیدم: «نوا چطوره؟»

— خوب نیست.

گفتم: «ام، برام توضیح بده.»

— فقط دلش برای بابا تنگه. تقریباً مثل اینه که نوا دو نفره: یه سفیدپوست وطن‌پرست که وُدکای داغون می‌خوره و رئیس دسته‌ی کوچیک کلاس هشتمی شبه خفنیه. و بعد یه بچه که بعضی شب‌ها با من توی تخت می‌یاد و گریه می‌کنه. تقریباً این جوریه که نوا فکر می‌کنه اگه به اندازه‌ی کافی خرابکاری به بار بیاره، بابا مجبور می‌شه از مخفیگاهش بیرون بیاد.

گفتم: «دلش شکسته.»

«آره خب. یعنی دل ما نشکسته؟ این... اگه اشکالی نداره واقعاً نمی‌خوام در مورد زندگی‌م حرف بزنم.» به ذهنم رسید دیویس احتمالاً از چیزی که دیزی رو عصبانی می‌کرد، خوشش می‌یاد... همین که سؤال‌های زیادی نمی‌کنم. دیگران خیلی بی‌رحمانه درباره‌ی زندگی پسر بلیونر کنجکاو بودن ولی من همیشه توی خودم گیر افتاده بودم و تو نخ بازجویی‌ش نبودم.

به تدریج گفت‌وگو به بیراهه رفت. مثل آدم‌هایی با هم حرف می‌زدیم که توی گذشته به هم نزدیک بودن، فهمیده بودیم توی زندگی مون چه خبره تا این‌که اونا رو با هم زندگی کنیم. وقتی صورتحساب رو پرداخت کرد، می‌دونستم دیگه مثل قبل نیستیم.

رمانپکو

@Roman_Ahang

وقتی رسیدم خونه و زیر پتو رفتم، باز بهش پیام دادم. «هستی؟»
جواب داد. «نمی‌توننی این چیزی رو که بین مون بود اون‌جوری ادامه
بدی. منم نمی‌تونم این‌جوری ادامه‌ش بدم.»
من: چرا؟

اون: باعث می‌شه فکر کنم تو فقط وقتی ازت دورم از من خوشتر
می‌یاد. نیاز دارم از نزدیک دوست داشته بشم.
به تایپ کردن و پاک کردن چیزهایی که تایپ کردم، ادامه دادم.
هیچ‌وقت جوابش رو ندادم.

روز بعد توی مدرسه، داشتم توی سلف راه می‌رفتم تا به میز ناهارمون
برسم که دیزی جلوم سبز شد. «هولمزی، باید خصوصی حرف بزنیم.»
من رو سر یه میز تقریباً خالی نشوند، چند تا صندلی اون‌ورتر از سال
اولی‌ها.

– باز با مایکل به هم زدی؟
– نه، معلومه که نه. خوبی دوست معمولی بودن اینته که نمی‌توننی به هم
بزنی. فکر می‌کنم راز دنیا رو با این دوست معمولی بودن حل کردم.
ولی نه، قراره یه ماجراجویی داشته باشیم.
– داشته باشیم؟

– به نظرت حواست اون‌قدر سر جاش اومده که بتونی مثلاً، یواشکی
بری زیر شهر ایندیاناپولیس تا توی یه نمایشگاه هنر پارتیزانی شرکت
کنی؟

– یه چی؟
– خب، یادته من اون ایده رو به مایکل دادم که یه عکس کلاژ از
عکس زندانی‌های تبرئه‌شده درست کنه؟
گفتم: «خب، اکثرش ایده‌ی خودش ب...»

«بهتره نریم توی جزئیات هولمزی. نکته اینه که اون این کار رو کرد و کارش رو برای یه برنامه‌ی هنرهای جمعی خیلی خفن به اسم شهر شناخته‌شده فرستاد و حالا دارن اون رو برای یه شب توی یه گالری نمایش می‌دن و می‌خوان جمعه شب با عنوان هنر زیرزمینی برگزارش کنن، جایی که بخشی از تونل پُگزران ^{۱۵۵} رو به یه گالری هنری تبدیل می‌کنن.» تونل پُگزران آبش رو داخل وایت ریور می‌ریخت که شرکت پیکت مسئول توسعه‌ش بود، کاری که هیچ‌وقت به اتمام نرسوندن. به نظر جای عجیبی برای برگزاری یه گالری هنری بود.

– واقعاً نمی‌خوام جمعه شبم رو توی یه گالری هنری غیرقانونی بگذرونم.

«غیرقانونی نیست. مجوز دارن. فقط خیلی زیرزمینی هست. عملاً زیرزمینی.» صورتم رو مچاله کردم. «یکی از باحال‌ترین اتفاقاتی که تا حالا توی ایندیاناپولیس افتاده و دوست معمولی‌م توی این گالری یه اثر داره. معلومه که حس اجبار رفتن به اون‌جا رو ندارم ولی... اون‌جا باش.»

– نمی‌خوام وسط دوستی معمولی‌تون باشم.

– من قراره مضطرب شم و آدمایی باحال‌تر از خودم دوره‌م کنن. واقعاً دوست دارم بهترین دوستم اون‌جا باشه.

پوشش ساندویچ کره‌ی بادوم‌زمینی و عسلم رو باز کردم و یه گاز زدم.

گفت: «داری درباره‌ش فکر می‌کنی.» توی صداش هیجان مشهود بود.

حرفش رو پذیرفتم. «دارم درباره‌ش فکر می‌کنم.»

و بعد از این که لقمه‌م رو قورت دادم، گفتم: «باشه، بریم.»

– بله! بله! جمعه شش و ربع می‌یام دنبالت؛ خیلی خوش می‌گذره.

جوری بهم لبخند می‌زد که نمی‌شد بهش لبخند نزدم. خیلی آرام، طوری که مطمئن نبودم حتا می‌تونه صدام رو بشنوه، گفتم: «دوست

دارم دیزی. می‌دونم تو همیشه این رو بهم می‌گی و من هیچ‌وقت نمی‌گمش ولی دوست دارم.»

— آ‌ی بابا! گندت بزنن. برای من مهربون‌بازی در نیار هولمزی.

مایکل و دیزی رأس ساعت شش و نیم جلوی خونه بودن. دیزی ترکیبی از لباس شب و ساپورت تنش بود که با کت پفی گنده‌ش کوتاه جلوه می‌کرد و مایکل یه کت و شلوار نقره‌ای خاکستری پوشیده بود که یه کم به تنش زار می‌زد. من هم یه تیشرت آستین‌بلند، شلوار جین و یه کت پوشیده بودم. با کمرویی گفتم: «نمی‌دونستم باید برای رفتن توی فاضلاب لباس مهمونی بپوشم.»

«گالری هنر فاضلابی.» دیزی لبخند زد. به ذهنم اومد که شاید باید لباسم رو عوض کنم ولی اون من رو گرفت و گفت: «هولمزی انگار داری برق می‌زنی. تو مثل... مثل خودت شدی.»

روی یکی از صندلی‌های مینی‌ون مایکل نشستم و اون توی جاده‌ی میشیگان به سمت جنوب رفت، دیزی هم یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌مون «تو همونی» رو گذاشت. وقتی من و دیزی داشتیم آهنگ رو با جیغ و داد برای هم می‌خوندیم، مایکل می‌خندید. اون قسمت اصلی رو می‌خوند و من با داد و بیداد قسمت‌های تکراری رو هم‌خونی می‌کردم. «همه چیز چیز چیز چیز.» و حس کردم که هستم. شما هم آتش هستید و هم آبی که خاموشش می‌کنه. شما راوی داستان، شخصیت اصلی‌ش، و شخصیت تابعش هستید. شما داستان‌گو و داستان هستید. شما یه چیز کسی هستید ولی در همون حال خودتون هم هستید. همین‌طور که دیزی آهنگ رو به یه قطعه‌ی رمانتیک تغییر داد که اون و مایکل می‌خوندنش، تو فکر قضیه‌ی لاک‌پشت رو لاک‌پشت رفتم. فکر کردم شاید پیرزن و دانشمند هر دو درست می‌گفتن. مثلاً، زمین بیلیون‌ها

سال عمر داره و زندگی حاصل جهش نوکلئوتیدی ^{۱۵۶} و چیزای دیگه‌ست. و در عین حال دنیا داستانی هست که ما درباره‌ش می‌گیم. مایکل سر تقاطع میشیگان و خیابون دهم پیچید و برای مدتی پیش رفتیم تا این که به یه مغازه رسیدیم که وسایل مربوط به استخر می‌فروخت، تابلویی با نوری سوسوزن داشت و روش نوشته بود استخرهای رُزنتال. همون موقع هم نصف پارکینگ پر شده بود. وقتی مایکل وارد پارکینگ شد، دیزی موسیقی رو قطع کرد. پیاده شدیم و دیدیم با مخلوط عجیبی از نوپرستای ^{۱۵۷} بیست و چند ساله و زوج‌های میانسال محاصره شده‌ایم. همه جز ما انگار همدیگه رو می‌شناختن و ما سه تا برای مدت درازی کنار ماشین مایکل توی سکوت به تماشای صحنه ایستادیم، تا این که یه زن میانسال با یه لباس یه دست مشکی اومد سمت مون و گفت: «شما برای مراسم این جا هستین؟»

مایکل گفت: «من، ام، مایکل ترنرَم. یه عکس، ام، توی گالری دارم.»
— زندانی ۱۰۱؟

— آره. برای منه.

— من فرانیسیس اُلِیورم. به نظرم زندانی ۱۰۱ یکی از قوی‌ترین آثار گالریه. من مسئول گالری هستم پس باید اینا رو بدونم. بیا، بیا با هم بریم. هیجان دارم بیش‌تر درباره‌ی پروسه‌ی کارت بدونم.

فرانیسیس و مایکل توی پارکینگ قدم می‌زدن و فرانیسیس هر چند ثانیه یه بار می‌ایستاد و می‌گفت: «آه، باید به فلانی معرفی ت کنم.» و ما مدتی منتظر می‌مونیدیم تا با یه آرتیست یا مجموعه‌دار یا «شریک مالی» ملاقات کنیم. کم‌کم با آدم‌هایی محاصره شد که عاشق زندانی ۱۰۱ شده بودن و می‌خواستن با اون درباره‌ش حرف بزنن و بعد این که برای مدتی پشت سرش ایستادیم، دیزی دستش رو گرفت و گفت: «قراره بریم سمت گالری. ازش لذت ببر. بهت افتخار می‌کنم.»

رمانپکو

مایکل، وقتی از دسته‌ی دانشجوهای هرن، کالج هنر توی شهر، رو برمی گردوند، گفت: «می‌تونم با اینا ب...»

«نه، خوش بگذرون. باید همه‌ی این آدم‌ها رو بینی تا عکسات رو بخرن.» مایکل لبخند زد، به دیزی ابراز علاقه کرد، و سمت دسته‌ی طرفدارهاش برگشت.

من و دیزی وقتی به لبه‌ی پارکینگ رسیدیم، چراغ‌قوه‌ای بین درخت‌ها دیدیم که توی هوا عقب و جلو می‌شد، پس راهمون رو با خستگی به طرف پایین‌یه تپه‌ی کوچیک به سمت نور ادامه دادیم تا این که علفزار به یه آبگیر وسیع بتونی منتهی شد. جریان کوچیکی از آب به چشم می‌خورد با حباب‌هایی در کف‌اش، که می‌تونستم راحت پام رو بذارم اون طرفش. به سمت مرد ریشویی رفتیم که چراغ‌قوه رو تکیه می‌داد و خودش رو کیپ معرفی کرد و بهمون کلاه‌های ایمنی با چراغ و چراغ‌قوه داد. «تونل رو حدود دویست متر ادامه بدین و بعد به سمت چپ برین تا به گالری برسین.»

نور کلاه ایمنی‌م تا انتهای نهر پیش می‌رفت. می‌تونستم با فاصله از خودم شروع تونل رو بینم، یه قوس مکنده‌ی نور که داخل دامنه‌ی کوه دراومده بود. یه چرخ خرید واژگون هم درست بیرون ورودی نهر سرپوشیده بود که جلوی تخته‌سنگی پوشیده از خز گیر کرده بود. همین‌طور که به سمت ورودی تونل می‌رفتیم، به بالا و سایه‌ی بی‌برگ و بار درخت‌های افرا نگاه کردم که آسمون رو تیکه‌تیکه کرده بودن. نهر، سمت چپ و موازی با تونل پگزران جاری بود؛ روی یه سکوی بتونی یه کم بالاتر از سطح زمین سمت راست نهر راه رفتیم. بلافاصله مشام ما رو بوی بد فرا گرفت، فاضلاب و بوی ناخوش شیرین گندیدگی. فکر کردم بینی‌م بهش عادت می‌کنه ولی هیچ‌وقت نکرد.

چند قدمی که پیش رفتیم، شنیدن صدای حرکت سریع جونده‌ها به موازات بستر نهر شروع شد. صداها‌ی دیگه‌ای رو هم می‌تونستیم بشنویم... گفت‌وگوهای پژواک‌یافته و نامفهوم که به نظر از همه طرف سمت ما می‌یومدن. چراغ کلاه‌هامون، گرافیتی رو نمایان می‌کرد که دیوارها با اون آراسته شده بودن، علامت‌های اسپری‌شده روی دیوار با حروف حبابی‌شکل، و درعین‌حال، عکس و نوشته‌هایی همراه با الگو روی دیوار خودنمایی می‌کردن. نور کلاه دیزی، روی تصویر موشی موند چاق و چله در حال مشروب خوردن با این عنوان، پادشاه موش‌ها راز تو را می‌داند. یه نوشته‌ی دیگه که با چیزی شبیه رنگ کاخ سفید نوشته شده بود، قضیه این نیست که چطور می‌میرید، قضیه این است که به‌عنوان چه کسی می‌میرید.

دیزی آروم گفت: «این یه کم ترسناکه.»

– چرا داری آروم حرف می‌زنی؟

آروم گفت: «ترسیدم. هنوز دویست متر نشده؟»

گفتم: «نمی‌دونم. ولی صدای مردم رو بالای سرمون می‌شنوم.» چرخیدم و نور کلاهم رو سمت ورودی تونل انداختم و چند تا مرد میانسال پشت سرمون دست تکون دادن. «می‌بینی؟ مشکلی نیست.»

نهر دیگه یه پیکره‌ی آبی نبود و بیش‌تر شبیه یه ذره آب بود که آروم حرکت می‌کرد؛ موشی رو دیدم که حتا بدون خیس شدن دماغش، با شتاب ازش رد شد. دیزی گفت: «موش بودها.» فک‌هاش به هم فشرده شد.

گفتم: «این جا زندگی می‌کنن دیگه. ما به حریم‌شون تجاوز کردیم.» به راه رفتن ادامه دادیم. فقط نور زرد چراغ کلاه‌هامون و چراغ‌قوه در سراسر تونل تو دسته‌های کوچیکی جست‌وخیز می‌کرد.

جلومون چراغ کلاه‌هایی رو دیدم که به طرف چپ، داخل یه تونل قوسی شکلی می‌پیچیدن که تقریباً دو متر و نیم قطر داشت. از روی نهر کم‌آب پریدیم، از علامتی با نوشته‌ی پروژه‌ی شرکت مهندسی پیکت رد شدیم و به تونلی با دیوار بتونی رسیدیم.

فقط با چراغ کلاه‌ها و چراغ‌قوه‌ها می‌شد آثار هنری رو دید. پس نقاشی‌ها و عکس‌هایی که روی دیوار به خط شده بودن وارد مرکز توجه و بعد ازش خارج می‌شدن. برای دیدن کل عکس مایکل، باید به دیوار روبه‌رویی‌ش تکیه می‌دادین. اثر هنری واقعاً شگفت‌انگیزی بود، زندانی ۱۰۱ مثل بقیه واقعی بود ولی متشکل از صد عکسی می‌شد که مایکل از مردهای تبرئه‌شده‌ی محکوم به قتل پیدا کرده بود. حتا از نزدیک هم نمی‌شد گفت زندانی ۱۰۱ واقعی نبود.

بقیه‌ی آثار هنری هم باحال بودن، نقاشی‌های انتزاعی بزرگ از اشکال هندسی گوشه‌تیز، مجموعه‌ای از صندلی‌های چوبی قدیمی که به‌صورت متزلزل به سقف وصل شده بودن، عکس بزرگی از یه بچه در حال پریدن روی یه ترامپولین^{۱۵۸} تک و تنها توی ذرت‌زار درو شده بود ولی کار مورد علاقه‌ی من اثر مایکل بود، البته نه فقط به این خاطر که باهاش آشنا بودم.

مدتی بعد، سروصدایی شنیدیم که بهمون نزدیک می‌شد و گالری شلوغ شد. یکی یه دستگاه صوتی آورده بود و صدای پخش شدن موسیقی توی تونل پیچید. لیوان‌های پلاستیکی توزیع شدن و بعد بطری‌های مشروب رو آوردن و اون‌جا پرسروصداتر شد و با این‌که هوا اون پایین خیلی سرد بود، حس کردم دارم عرق می‌کنم، پس از دیزی پرسیدم آیا می‌خواد بریم یه قدمی بزنیم.

– قدمی بزنیم؟

– آره، فقط، نمی‌دونم، بریم پایین تونل یا جای دیگه.

رمانپکو

— می‌خواهی برای قدم زدن بری پایین تونل؟

— آره. منظورم اینه که مجبور نیستیم بریم.

به تاریکی خارج از دسترس چراغ کلاه‌ها اشاره کرد. «داری می‌گی همین‌جوری بریم توی تاریکی؟»

— نه که تا به کیلومتر توش پیش بریم. فقط بریم ببینیم چی برای دیدن هست.

دیزی با آهی گفت: «آره، باشه. بریم به قدمی بزنیم.»

فقط به دقیقه تونستیم هوای فرح‌بخشی رو استشمام کنیم. تونل روبه‌روی ما کاملاً تاریک بود، داخل قوسی طولانی با شیبی ملایم شدید تا جایی که دیگه نمی‌تونستیم نور جشن رو ببینیم. ولی صدای موسیقی و حرف زدن مردم هنوز با فاصله به گوش‌مون می‌خورد، مثل صدای جشنی که با ماشین از کنارش رد می‌شین.

— نمی‌فهمم چه‌جوری می‌تونی این‌قدر این پایین آروم باشی، چهار و نیم متر زیر مرکز شهر ایندیاناپولیس، تا قوزک پا فرورفته توی کثافت موش، ولی وقتی تو فکر می‌کنی انگشتت عفونت کرده بهت حمله‌ی عصبی دست می‌ده.

گفتم: «نمی‌دونم. این‌جا برام ترسناک نیست.»

گفت: «اگه منطقی نگاه کنی هست.»

دست بردم و چراغ کلام رو خاموش کردم. گفتم: «چراغت رو خاموش کن.»

— عمراً.

«خاموشش کن. اتفاق بدی نمی‌افته.» چراغ کلاه‌ش رو خاموش کرد و دنیا تاریک شد. حس کردم چشم‌هام دارن سعی می‌کنن خودشون رو با نور محیط تطبیق بدن، ولی نوری نبود که باهاش تطبیق داده بشن. «حالا دیگه نمی‌تونی دیوارها رو ببینی، نه؟ نمی‌تونی موش‌ها رو ببینی. چند بار

رمانپکو

@Roman_Ahang

دور خودت بچرخ و بعدش نمی‌دونی حتا از کدوم طرفی اومدی و نمی‌دونی راه برگشت کدوم طرفه. این ترسناکه. حالا تصور کن نمی‌تونیم حرف بزنیم، نمی‌تونیم صدای تنفس همدیگه رو بشنویم. تصور کن حس لامسه‌ای در کار نبود، پس حتا اگه کنار همدیگه هم وایستاده بودیم، هیچ‌وقت متوجه هم نمی‌شدیم.»

ادامه دادم: «تصور کن داری سعی می‌کنی کسی رو پیدا کنی یا حتا سعی می‌کنی خودت رو پیدا کنی ولی حواس پنجگانه نداری، راهی نداری تا بفهمی دیوارها کجا هستن، که از کدوم راه اومدی و به کدوم طرف می‌رفتی، که چی هواست و چی آبه. تو بی حواس پنجگانه و بی‌شکلی، حس می‌کنی فقط می‌تونی چیزی رو که هستی با تشخیص چیزی که نیستی، توصیف کنی، و توی بدنی بی هیچ کنترلی معلقی. نمی‌تونی تصمیم‌گیری از کی خوشت بیاد یا کجا زندگی کنی یا کی غذا بخوری یا از چی بترسی. فقط اون‌جا گیر افتادی، یکه و تنها، توی تاریکی. این ترسناکه. این.» و چراغ‌قوه رو روشن کردم. گفتم: «این کنترله. این قدرته. ممکنه موش و عنکبوت و هر مزخرف دیگه‌ای باشه ولی ماییم که روی اونا نور می‌ندازیم، نه اونا روی ما. می‌دونیم دیوارها کجا هستن، می‌دونیم از کدوم طرف اومدیم و داشتیم به کدوم طرف می‌رفتیم. این.» دوباره چراغ‌قوه رو خاموش کردم. «این اون حسیه که وقتی می‌ترسم دارم. این.» چراغ‌قوه رو دوباره روشن کردم «این یه پیاده‌روی توی یه پارک لعنتیه.»

برای مدتی توی سکوت راه رفتیم. بالاخره پرسید: «انقدر بدجوره؟»

گفتم: «بعضی وقت‌ها.»

گفت: «ولی باز چراغ‌قوه‌ت به کار می‌افته.»

— تا حالا که نیفتاده.

همین‌طور که به راه رفتن‌مون توی تونل ادامه دادیم، موسیقی پشت سرمون مبهم‌تر شد، دیزی هم یه کم آروم شده بود. گفت: «دارم به کشتن آیالا فکر می‌کنم. اگه بکشمش تو ازش برداشت شخصی می‌کنی؟»

گفتم: «نه بابا، گرچه تازه داره ازش خوشم می‌یاد.»

— داستان آخری رو خونیدی؟

— اون‌ی که توش می‌رن رایلا^{۱۵۹} تا مبدلای انرژی رو تحویل بدن؟ اون جایی رو دوست دارم که ری و آیالا توی یه بار منتظر اون یارو هستن و فقط دارن حرف می‌زنن. تیکه‌های اکشن و ایناش رو هم دوست دارم ولی جاهایی که فقط دارن حرف می‌زنن مورد علاقه‌ی منه. از این‌که تونستم با یه توئیلک بچرخم هم خوشم اومد. یا فکر کنم، از این‌که آیالا تونست این کار رو بکنه. نوشته‌ت باعث می‌شه حس کنم داستان واقعیه، که مثلاً واقعاً اون‌جام.

گفت: «ممنون. حالا داری باعث می‌شی فکر کنم شاید نباید بکشمش.»

— اگه بکشی ش برام مهم نیست، فقط مثل یه قهرمان بکشش.

— اُه البته. باید هم اون‌جوری بمیره. داشتم فکر می‌کردم به نفع همه‌ست

یه فداکاری مدل فیلم سرکش یک^{۱۶۰} درست کنم. به نظرت خوبه؟

بهش گفتم: «به نظر من که خوبه.»

پرسید: «وای، بو داره شدیدتر می‌شه؟»

حرفش رو تأیید کردم. «بهتر که نمی‌شه.» بیش‌تر شبیه بوی آشغال در حال گندیدن و توالت مونده بود و از انشعاب تونل که رد شدیم، دیزی گفت می‌خواد برگرده ولی در فاصله‌ای از خودمون می‌تونستم پرتویی از نور خاکستری رو ببینم، می‌خواستم ببینم ته این تونل چیه.

همین‌طور که راه می‌رفتیم، صدای شهر به تدریج بلندتر می‌شد و چون نزدیک هوای آزاد شده بودیم بوی بد شدتش رو از دست می‌داد. نور

رمانیکو

@Roman_Ahang

خاکستری بزرگ‌تر شد تا این‌که به لبه‌ی تونل رسیدیم. باز و ناقص بود،
یه جریان آب اندکی که قرار بود از مسیر آب وایت ریور منحرف بشه،
در عوض به دو طبقه‌ی زیر ما می‌ریخت.

به بالا نگاه کردم. ساعت از ده گذشته بود ولی هیچ‌وقت به عمرم شهر
روان‌قدر درخشان ندیده بودم. می‌تونستم همه چی رو بینم: خزه‌ی سبز
روی تخته‌سنگ‌های رودخونه‌ی زیرمون؛ حباب‌های طلایی کف‌دار
پای آبشار؛ درخت‌های خم‌شده در دوردست، مثل سقف کلیسای
کوچیکی بالای رودخونه؛ کابل‌های برق خم‌شده وسط رودخونه؛ یه
آسیاب غلتکی بزرگ نقره‌ای در نور ماه؛ علامت‌های نثونی اسپیدوی
۱۶۱ و بانک چیس در دوردست.

این‌دیاناپلیس اون‌قدر مسطحه که هیچ‌وقت نمی‌تونین واقعاً پائینش رو
بینین؛ یه شهر با منظره‌های میلیون دلاری نیست. ولی الان چنین
منظره‌ای جلوی من بود، توی غیرمنتظره‌ترین مکان، شهر از زیر من تا
اون سر کشیده شده بود و یه دقیقه طول کشید تا یادم بیاد که الان شبه،
که این چشم‌انداز نقره‌فام چیزیه که به خاطر تاریکی از روی سطح شهر
زیباتر به نظر می‌یاد.

دیزی من رو با نشستنش سورپرایز کرد، پاهاش از لبه‌ی بتونی آویزون
بود. اون طرف جریان کم‌عمق آب نشستم و مدت درازی با هم به
صحنه نگاه کردیم.

اون شب به چمنزار رفتیم و درباره‌ی کالج و بوسیدن و مذهب و هنر
حرف زدیم و حس نمی‌کردم که دارم یه فیلم از گفت‌وگومون رو
تماشا می‌کنم. خودم بخشی از اون گفت‌وگو بودم. می‌تونستم به
حرف‌هایم گوش بدم و می‌دونستم اون هم داره به حرف‌هایم گوش
می‌ده.

دیزی به لحظه گفت: «برام سؤاله که اونا اصلاً این پروژه رو تموم می‌کنن؟»

گفتم: «یه جورایی امیدوارم نکنن. منظورم اینه که، من با آب تمیز موافقم ولی یه جورایی هم می‌خوام ده بیست سال دیگه باز پیام این‌جا. یعنی، به جای این‌که به گردهمایی دبیرستانم برم، می‌خوام این‌جا باشم.» می‌خواستم بگم، با تو این‌جا باشم.

گفت: «آره. پگز ران رو کثیف نگه دارین چون منظره‌ی پروسه‌ی ناقص تونل تصفیه‌ی آبش محشره. ممنون بابت فساد و بی‌کفایتی تو راسل پیکت.»

زیر لب گفتم: «پگز ران. ۱۶۲ صبر کن بینم، پگز ران از کجا شروع می‌شه؟ دهنش کجاست؟»

«دهن یا دهنه‌ی یه رودخونه جایی هست که رودخونه تموم می‌شه. این‌جا دهن‌شه.» نگاه کردنش رو تماشا کردم. «پگز ران. یا خدا هولمزی. ما توی دهان دهنده‌ایم.»

بلند شدم. به دلیلی حس کردم پیکت درست پشت سرمونه، که مثلاً از پشت سر، از لبه‌ی تونل، داخل رودخونه هل‌مون می‌ده. گفتم: «الان یه کم ترسیدم.»

—قراره چی کار کنیم؟

گفتم: «هیچی. هیچی. قراره برگردیم، برگردیم به جشن، با هنری‌های پرفیس و افاده بچرخیم، و سر وقت برگردیم خونه.» راه افتادم طرف صدای موسیقی. «به دیویس می‌گم تا بدونه. می‌ذاریم اون تصمیم بگیره که به نوآ بگه یا نه. هیچ حرفی جز این نمی‌زنیم.»

درحالی‌که سریع تکون خورد تا خودش رو به من برسونه، گفت: «باشه. یعنی، اون الان این پایینه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم چیزی باشه که بخوایم بفهمیم.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفت: «درسته. ولی چه جوری این همه مدت تونسته این پایین باشه؟»
حدسی زدم ولی چیزی نگفتم. گفت: «خدا، اون بو...» صداش در حال
گفتنش کم شد.

فکر می‌کنین حل کردن معماها براتون پایان یه قضیه رو به ارمغان
می‌یاره، که بستن حلقه‌ی ذهن‌تون رو راحت و آروم می‌کنه. البته
هیچ وقت این طور نیست. حقیقت همیشه مایوس‌کننده‌ست. همین طور که
اطراف گالری دور می‌زدیم و دنبال مایکل می‌گشتیم، این حس رو
نداشتم که اون عروسک تودرتوی بازنشدن رو پیدا کردم. چیزی
درست نشده بود، نه واقعاً. شبیه چیزی بود که جانورشناس درباره‌ی علم
گفت: آدم واقعاً به جواب نمی‌رسه، فقط سؤال‌های جدیدتر و عمیق‌تری
پیدا می‌کنه.

بالاخره مایکل رو پیدا کردیم که تکیه داده به دیوار روبه‌روی عکسش
با دو زن سن بالا حرف می‌زد. دیزی رفت وسط و دستش رو گرفت.
گفت: «واقعاً نمی‌خوام این جمع رو به هم بزنم ولی این آر티ست مشهور
باید سر وقت برسه خونه.»

مایکل خندید و ما سه نفر از تونل بیرون رفتیم و وارد پارکینگ نقره‌ای
روشن شدیم و بعد هم سوار مینی‌ون مایکل. لحظه‌ای که در رو بستم،
گفت: «این بهترین شب زندگی‌م بود، ممنون که پیشم بودین! آه خدای
من، این بهترین اتفاقی بود که برام افتاده، حس می‌کنم یه آر티ستم، یه
آر티ست درست و حسابی. خیلی خیلی عالی بود. به شما خوش
گذشت؟»

دیزی دقیقاً جواب سؤالش رو نداد و گفت: «همش رو برامون تعریف
کن.»

وقتی به خونه رسیدم، مامان درحالی که توی ماگ ^{۱۶۳} چای می‌خورد،
پشت میز آشپزخونه نشسته بود. پرسید: «چه بویی می‌یاد؟»

رمانیکو

گفتم: «فاضلاب، عطر، کپک؛ ترکیبی از همش.»

– نگرانم آزا. نگرانم که ارتباطت رو با واقعیت داری از دست می‌دی.

– نه، فقط خسته‌م.

– امشب قراره بیدار بمونی و باهام حرف بزنی.

– درباره‌ی چی؟

– درباره‌ی این که کجا بودی، چی کار می‌کردی، با کی داشتی چی

کار می‌کردی. درباره‌ی زندگی‌ت.

بهش گفتم که دیزی و مایکل و من شبی رو توی یه گالری هنری زیر

مرکز شهر گذروندیم و این که دیزی و من تا لبه‌ی تونل ناقص پیکت راه

رفتیم و همین‌طور از رفتن به چمنزار و دهان دونده گفتم، از این که شاید

پیکت اون پایین باشه، از اون بوی زننده.

پرسید: «قراره به دیویس بگی؟»

– آره.

– ولی پلیس نه؟

گفتم: «نه. اگه به پلیس بگم و پیکت اون پایین مرده باشه، خونه‌ی

دیویس و نوآ حتا دیگه برای اونا هم نمی‌مونه. مال یه توآتارا می‌شه.»

– یه توآ چی چی؟

– یه توآتارا. شبیه مارمولکه ولی مارمولک نیست. از نسل

دایناسورهاست. موجودی که حدود ۱۵۰ سال عمر می‌کنه و

وصیت‌نامه‌ی پیکت همه چی رو برای حیوون خانگی‌ش، توآتارا

می‌ذاره. خونه، کار، همه چی.

مادرم زیر لب گفت: «جنون ثروت. بعضی وقت‌ها آدم فکر می‌کنه داره

پول خرج می‌کنه ولی تمام مدت این پوله که داره آدم رو خرج

می‌کنه.» به فنجون چایش نگاهی انداخت و بعد به من. «ولی فقط اگه

پول رو پرستی. آدم در خدمت چیزیه که می‌پرسته.»

رمانپکو

@Roman_Ahang

گفتم: «پس باید مراقب باشیم چی رو می پرستیم.» لبخند زد بعد من رو با کیش کیش کردن زیر دوش فرستاد. همین طور که زیر آب ایستاده بودم، توی ذهنم سؤال بود که وقتی بزرگ تر می شم چی رو می پرستم و اون چطور باعث کشیدن منحنی زندگی م به این سمت و اون سمت می شه. هنوز اول راه بودم. هنوز می تونستم هر کسی باشم.



بیست و سه

صبح روز بعد بیدار شدم، شنبه بود. درحالی که حس می کردم واقعاً استراحت کرده‌ام، بارون یخ‌زده تق‌تق کنان به شیشه‌ی پنجره می خورد. زمستونا توی ایندیاناپلیس به ندرت برفی به این زیبایی می باره، که آدم بتونه روش اسکی یا سورتمه سواری کنه؛ بارش زمستونی معمول ما ترکیبی به نام «میکس زمستونی» است که شامل تگرگ، بارون یخ‌زده و باد می شه.

هوا خیلی سرد نبود، ولی بیرون از خونه باد زوزه می کشید. بلند شدم، لباس پوشیدم، یه کم برشتوک خوردم، قرصم رو خوردم، و یه کم با مامان تلویزیون نگاه کردم. صبح در حال وقت تلف کردن بودم؛ گوشی رو درآوردم، و شروع کردم پیام دادن به دیویس، و بعد گوشی رو کنار گذاشتم. دوباره درش آوردم ولی نه. هنوز نه. هیچ وقت به نظر وقت درستی نبود. ولی البته، هیچ وقت هم وقت درستی نیست.

یادمه بعد از مردن بابام، تا مدتی مرگش توی ذهنم هم واقعیت داشت هم نه. واقعاً تا هفته ها می تونستم احضارش کنم. تصور می کردم از در می یاد، خیس عرق شده، کوتاه کردن چمن رو تموم کرده، و سعی می کنه من رو بغل کنه ولی از توی بغلش بیرون می یام چون حتا اون موقع هم عرق، من رو می ترسوند.

یا این که توی اتاقم هستم، خوابیده به شکم، کتاب می خونم و به در بسته نگاه می کنم و تصور می کنم بابام در رو باز می کنه و بعد به اتاقم می یاد و همین طور که برای بوسیدن سرم زانو می زنه، نگاهش می کنم.

و بعد احضار کردنش، بو کردنش، حس کردن این که من رو بلند می کنه، سخت تر شد. بابام هم ناگهانی مرد و هم در طول سال ها. واقعاً هنوز هم داشت می مُرد. توی فکرم هنوز داشت زندگی می کرد.

مردم همیشه جوری حرف می‌زنن انگار فرق واضحی بین تصورات و خاطرات هست ولی نیست، حداقل برای من یکی نیست. من چیزایی رو که تصور کردم، به یاد می‌یارم و چیزایی رو که به یاد می‌یارم، تصور می‌کنم.

بالاخره بعد از ظهر به دیویس پیام دادم: «باید حرف بزنیم. می‌تونی امروز بیای خونه‌ی ما؟»

جواب داد: «کسی نیست که مراقب نوآ باشه. تو می‌تونی بیای این‌جا؟»
نوشتم: «تنهایی باید باهات حرف بزنم.» می‌خواستم دیویس این حق انتخاب رو داشته باشه که به برادرش بگه یا نه.

اون: پنج و نیم می‌تونم اون‌جا باشم.

من: ممنون. می‌بینمت.

گذر آرام روز روی اعصاب بود. سعی کردم چیزی بخونم، به دیزی پیام بدم و تلویزیون نگاه کردم ولی هیچی باعث نمی‌شد زمان زودتر بگذره. مطمئن نبودم که زندگی بهتره توی این لحظه متوقف بشه یا بعد از اون لحظه که داشت فرا می‌رسید.

ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، مامان داشت قبضا رو پرداخت می‌کرد و من توی اتاق نشیمن کتاب می‌خوندم. بهش گفتم: «دیویس یه کم دیگه می‌یاد این‌جا.»

– باشه. چند تا کار دارم که باید انجام‌شون بدم. از مغازه چیزی می‌خوای؟

سرم رو تکون دادم.

– مضطربی؟

– راهی هست که بتونیم یه قراری بذاریم که توش بهت بگم مشکل

سلامت روان دارم و دیگه سؤال نکنی؟

– برام غیرممکنه نگرانت نباشم عزیزم.

رمانپکو

– می‌دونم، ولی حس نکردن سنگینی اون نگرانی هم مثل تخته‌سنگی روی سینه‌م غیرممکنه.

– سعی می‌کنم.

– ممنون مامان. دوستت دارم.

– منم دوستت دارم. خیلی زیاد.

بین بی‌نهایت کانال تلویزیون بالا و پایین رفتم، هیچ کدوم هم برام جالب نبود تا این که شنیدم دیویس آروم و ناپیوسته در می‌زنه.

گفتم: «سلام.» و بغلش کردم.

گفت: «سلام.» به سمت مبل اشاره کردم تا بشینه. «حالت چطوره؟»

گفتم: «ببین، دیویس، بابات. می‌دونم دهان دونده کجاست. دهنه‌ی پگزارانه، جایی که شرکت اون پروژه‌ی تموم نشده رو داره.»

لرزید بعد سرش رو تکون داد. «مطمئنی؟»

گفتم: «تقریباً. فکر می‌کنم ممکنه اون پایین باشه. دیشب من و دیزی اون‌جا بودیم و...»

– دیدیش؟

سرم رو تکون دادم. «نه ولی دهنه‌ی ران، همون دهان دونده‌ست. منطقه.»

– البته فقط یه یادداشت از گوشی‌شه. فکر می‌کنی اون این همه مدت

اون پایین بوده؟ توی فاضلاب قایم شده؟

– شاید. ولی... خب، نمی‌دونم.

– ولی؟

– نمی‌خوام نگران‌ت کنم ولی بوی بدی می‌یومد. اون‌جا بوی خیلی بدی داشت.

گفت: «ممکنه بوی هر چیزی باشه.» ولی ترس روی چهره‌ش نمایان بود.

– می‌دونم، آره، دقیقاً، ممکنه بوی هر چیزی باشه.

رمانیکو

«هیچ وقت فکر نمی کردم... هیچ وقت نشد فکر کنم...» و بعد صدایش قطع شد. گریه‌ای که بالاخره ازش بیرون ریخت مثل پاره شدن آسمون بود. یه جورایی روم افتاد و روی مبل بغلش کردم. قفسه‌ی سینه‌ش رو حس کردم که باد می‌شد. این فقط نوآ نبود که دلش برای پدرش تنگ شده بود. «آه خدا، مرده، مگه نه؟»

گفتم: «تو که نمی‌دونی.» ولی یه جورایی می‌دونست. یه دلیلی وجود داشت که هیچ اثر و تماسی ازش نبود: خیلی وقت بود که مرده بود. دراز کشید و منم باهاش دراز کشیدم، هر دومون به زور روی مبل کهنه جا شدیم. همش می‌گفت: «حالا چی کار کنم، حالا چی کار کنم؟» سرش روی شونه‌م بود. برام سؤال شد که شاید اشتباه کردم بهش گفتم. «حالا چی کار باید بکنم؟» دوباره و دوباره به حالت خواهش پرسید.

بهش گفتم: «زندگی تون رو بکنین. هفت سال وقت دارین. مهم نیست واقعاً چه اتفاقی افتاده، اون از نظر حقوقی برای هفت سال زنده‌ست و شما خونه و همه چی دارین. این مدت درازیه برای این که آدم یه زندگی جدید بسازه، دیویس. هفت سال پیش، من و تو همدیگه رو حتا ندیده بودیم، می‌دونی که؟»

زیر لب گفت: «الان دیگه هیچ کس رو نداریم.» کاش می‌تونستم بهش بگم که من رو داره، که می‌تونه روی من حساب کنه، ولی نمی‌تونستم. گفتم: «برادرت رو داری.»

این حرف باعث شد باز داغون بشه و برای مدت درازی همدیگه رو درآغوش گرفتیم تا این که مامان با خریداش به خونه اومد. دیویس و من با این که اصلاً کاری نمی‌کردیم، هر دو پریدیم و به حالت نشسته دراومدیم.

مامان گفت: «شرمنده که مزاحم شدم.»

دیویس گفت: «دیگه داشتم می‌رفتم.»

رمانپکو

مامان و من همزمان گفتیم: «مجبور نیستی بری‌ها.»

گفت: «چرا یه جورایی هستم.» تکیه داد و من رو با دستش بغل کرد. آروم گفت: «ممنون.» البته مطمئن نبودم که لطفی در حقش کرده بودم. دیویس لحظه‌ای دم در وایستاد، به مامان و من طوری نگاه کرد انگار در چشمش موهبت خانوادگی بود. فکر کردم ممکنه چیزی بگه ولی فقط دست تکیه کرد، خجالت‌زده و ناجور و بعد از جلوی در ناپدید شد.

شب آرومی توی خونه‌ی خونواده‌ی هولمز بود؛ مثل هر شب دیگه‌ای. داشتم روی یه مقاله درباره‌ی جنگ داخلی برای کلاس تاریخ کار می‌کردم. روزی که به طرز خاصی روشن بود. داشت در تاریکی فرو می‌رفت. به مامان گفتم می‌رم بخوابم، شلوار راحتی پوشیدم، مسواک زدم، بانداژ روی زخم نوک انگشتم رو عوض کردم، توی تخت رفتم، و به دیویس پیام دادم. «سلام.»

وقتی جواب نداد، برای دیزی نوشتم، با دیویس حرف زدم.

اون: چطور پیش رفت؟

من: خوب نبود.

اون: می‌خواهی پیام اون‌جا؟

من: آره.

اون: تو راهم.

یه ساعت بعد، دیزی و من کنار هم روی تختم دراز کشیده بودیم، کامپیوترمون روی شکم‌مون بود. داشتم داستان جدید آیالا رو می‌خوندم. هر باری که به چیزی می‌خندیدم، می‌گفت: «چی ش‌خنده داره؟» و بهش می‌گفتم. بعد این‌که تمومش کردم، همون‌جا دراز کش روی تخت موندیم، با چشمان خیره به سقف.

دیزی بعد مدتی گفت: «خب، آخرش همه چی درست شد. قهرمانامون پولدار شدن و کسی هم صدمه ندید.

رمانپکو

@Roman_Ahang

— همه صدمه دیدن.

— منظورم این بود که کسی آسیب فیزیکی ندید.

— من کبدم رو پاره کردم.

— آه، آره. یادم رفته بود. حداقل کسی نمرد.

— هرولد مُرد! و احتمالاً پیکت!

— هولمزی من دارم زور می‌زنم که یه پایان خوش داشته باشیم.

نمی‌خواد

گند بزنی بهش.

جواب دادم: «خیلی شبیه آیالام.»

— خیلی.

گفتم: «مشکل پایانای خوش اینه که واقعاً خوش نیستن یا واقعاً پایان

نیستن، می‌گیری چی می‌گم؟ توی زندگی واقعی، بعضی چیزا بهتر

می‌شن و بعضی چیزا بدتر. و بعد آخرش آدم می‌میره.»

دیزی خندید. «مثل همیشه آزا هولمز و "آخرش آدم می‌میره" این جاست

که بهتون یادآوری کنه داستان واقعاً چه جور می‌شه، با انقراض

گونه‌ها.»

خندیدم. «خب، آخه این تنها پایان واقعیه.»

— نه این جور نیست هولمزی. تو پایان و آغازت رو خودت انتخاب

می‌کنی. چارچوب رو خودت انتخاب می‌کنی، می‌دونی که؟ شاید

انتخاب نکنی چی توی عکس باشه ولی چارچوبش رو خودت تعیین

می‌کنی.

دیوینس هیچ‌وقت جوابم رو نداد، حتا چند روز بعد که بهش پیام دادم،

ولی بلاگش رو به روز کرده بود.

و، بسان کالبد بی‌اساس این دید/ برج‌های ابرکلاه، قصرهای زیبا/ معابد

موقر، خودِ کره‌ی عظیم/ آری، و تمام وارثان آن، باید انحلال یابند/ و،

رمانپکو

@Roman_Ahang

بسان این نمایش پژمرده‌ی خیالی / رد پایی به جا نگذارند.

ویلیام شکسپیر

می‌فهمم که هیچ‌چیز دوام نداره. ولی چرا ان‌قدر دلم باید برای همه

تنگ بشه؟



- این فایل توسط رمانیکو منتشر شده.
- آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:
@Roman_Ahang @Romaanico
- کاربر "Mahsa" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و رسال کردن. ♥

بیست و چهار

یه ماه بعد، درست بعد از تموم شدن تعطیلات کریسمس، صبح زود از خواب بیدار شدم و برای مامان و خودم دو تا کاسه برشتوک ریختم. داشتم جلوی تلویزیون صبحونه می‌خوردم که مامانم وارد اتاق شد، با شلوار راحتی به پا، و هنوز گیج و ویج بود. گفت: «دیر شده، دیر شده، دیر شده. ساعت گوشی‌م رو زیادی به تعویق انداختم.»

گفتم: «برات صبحونه درست کردم.» و وقتی روی مبل بهم ملحق شد، گفت: «برشتوک چیزی نیست که آدم خودش درست کنه.» همین‌طور که چند تا قاشق خورد، خندیدم بعد رفت تا لباس بپوشه. مادرم کارهایش همیشه با سراسیمگی بود.

وقتی به سمت تلویزیون برگشتم، نوار قرمز خبر فوری از زیر صفحه عبور می‌کرد. دیدم گزارشگری روبه‌روی دروازه‌های ملک پیکت ایستاده بود. با دستپاچگی دنبال کنترل گشتم و تلویزیون رو از حالت بی‌صدا خارج کردم.

— منابع ما نشون می‌دن پیکت هنوز به‌طور موثق شناسایی نشده، با این حال مسئولان بر این باورن که جسد پیدا شده در یکی از انشعابات تونل پگزران حتماً متعلق به قطب بیلونر ساخت و ساز، راسل دیویس پیکت پدر، هست. منبعی نزدیک به تحقیقات، به آیوینس نیوز ^{۱۶۴} گفته پیکت احتمالاً به دلیل شرایط محیطی به‌صورت دقیقی که ذکر شده “در عرض چند روز” از ناپدید شدنش مرده و درحالی‌که ما تأییدیه‌ای رسمی نداریم، چندین منبع به ما می‌گن جسد پیکت توسط پلیس بعد از تماسی ناشناس پیدا شده.

بلافاصله به دیویس پیام دادم: «همین الان اخبار رو دیدم. خیلی متأسفم دیویس. می‌دونم زیاد بهت گفتم ولی واقعاً متأسفم. خیلی متأسفم.»

بلافاصله جواب نداد پس به پیام قبلی م اضافه کردم: «می‌خوام بدونی من یا دیزی به پلیس خبر ندادیم. هیچ وقت چیزی به کسی نگفتیم.» داشت تایپ می کرد: «می‌دونم. خودمون خبر دادیم. نوح و من با هم تصمیم گرفتیم.»

مامان وارد اتاق شد، در حال پوشیدن کفش‌هاش داشت گوشواره‌هاش رو می‌نذاخت. احتمالاً تیکه‌ی آخر داستان رو شنیده بود چون گفت: «آزا باید به دیویس خبر بدی. امروز روز خیلی بدیه براش.»

گفتم: «همین الان داشتم بهش پیام می‌دادم. خودشون به پلیس‌ها گفتن کجا رو بگردن.»

«می‌تونی فکرش رو هم بکنی؟ همه‌ی دارایی پیکت قراره به یه مارمولک برسه.» می‌تونستن حداقل هفت سال صبر کنن، تا پیکت مرده اعلام بشه، هفت سال بیش‌تر از اون خونه، هفت سال بیش‌تر از داشتن هر چیز که می‌خوان، ولی تصمیم گرفتن بذارن همش به یه توآتارا برسه. گفتم: «فکر کنم نمی‌خواستن بذارن باباشون اون پایین بمونه. شاید نباید بهش درباره‌ی دهان دونده می‌گفتم.» بالاخره همش تقصیر من بود. ترسی سرد از اندامم رد شد. مجبورشون کردم بین رها کردن پدرشون و رها کردن زندگی‌شون یکی رو انتخاب کنن.

مامان گفت: «با خودت این جوری نکن. مشخصه که دونستن حقیقت براش مهم‌تر از داشتن خونه بوده و این جوری هم نیست که حالا بندازن‌شون توی خیابون آزا.»

سعی کردم به حرفش گوش بدم ولی این حس غیر قابل اغماض درونم سر بر آورده بود. برای لحظه‌ای سعی کردم مقاومت کنم ولی فقط برای لحظه‌ای. بانداژ رو درآوردم و ناخنم رو توی زخم انگشتم فرو کردم؛ جایی که زخم قبلی بالاخره خوب شده بود، شکافی ایجاد کردم.

همین‌طور که می‌شستمش و دوباره دورش بانداز می‌پیچیدم، توی آینه به خودم خیره شدم. همیشه همین‌جوری می‌مونم، همیشه همین‌حس درونم می‌مونه. شکست دادنش غیرممکن بود. هیچ‌وقت اژدها رو نمی‌کشتم چون خودم همان اژدها بودم. خودم و بیماری‌م برای یه عمر به هم گره خورده بودند.

داشتم به دفتر وقایع دیویس فکر می‌کردم، به یه نقل قول از فراست، «می‌تونم تمام چیزی را که از زندگی آموختم، در سه کلمه جمع ببندم؛ زندگی ادامه دارد.»

و آدم به زندگی‌ش ادامه می‌ده، چه وقتی جریان با تو همراهه و چه وقتی نیست. یا حداقل این چیزیه که آرام و بی‌صدا به خودم گفتم. قبل از این‌که از دست‌شویی بیرون بیام، دوباره بهش پیام دادم. می‌تونیم یه وقتی با هم بچرخیم؟

دیدم تایپ می‌کنه ولی جوابی نداد.

مامان گفت: «دیگه باید بریم.» در دست‌شویی رو باز کردم، یه ژاکت و کلاه بافتنی از جالباسی برداشتم، بعد وارد گاراژمون شدیم که خیلی سرد بود. نوک انگشت‌هام رو زیر در گاراژ تاب دادم، بالا بردمش، و در حالی که مامان داشت قهوه‌ی صبحگاهی‌ش رو تموم می‌کرد، روی صندلی کنار راننده نشستم. همش به گوشی‌م نگاه می‌کردم، منتظر جوابش بودم. سردم بود ولی داشتم عرق می‌ریختم، عرق داشت کلاه اسکی‌م رو خیس می‌کرد. به دیویس فکر کردم، که اسم خودش رو دوباره توی اخبار شنیده. به خودم گفتم به زندگی‌ت ادامه بده و سعی کردم به وسیله‌ی اتر ^{۱۶۵} این رو به اون هم بگم.

تا چند ماهی، به زندگی ادامه دادم. بهتر شدم ولی بدون این‌که کاملاً خوب بشم. دیزی و من یه اتحاد سلامت روان و یه کارگاه داستان‌نویسی مخصوص طرفداران تشکیل دادیم تا بتونیم روی درخواست‌نامه‌ی کالج

سال بعد به سری فعالیت‌های فوق برنامه‌ای دانش‌آموزی مناسب رو بنویسیم. با این که فقط خودمون عضو هر دو انجمن بودیم. بیشتر شب‌ها بیرون بودیم، توی آپارتمان اونا یا توی اپلی یا توی خانه‌ی ما، بعضی وقت‌ها با مایکل ولی معمولاً بدون اون، معمولاً فقط ما دوتا بودیم که فیلم نگاه می‌کردیم یا تکلیف انجام می‌دادیم یا فقط حرف می‌زدیم. خیلی راحت بود که با دیزی به چمنزار برم.

البته دلم برای دیویس تنگ شده بود. چند روز اول، همش گوشی‌م رو چک می‌کردم، منتظر بودم جواب بده ولی کم‌کم فهمیدم قراره بخشی از گذشته‌ی هم باشیم. گرچه هنوز دلتنگش بودم. دلتنگ بابا هم بودم. و هرولد. دلتنگ همه بودم. زندگی یعنی دلتنگی.

بالاخره به شب توی آوریل، دیزی خانه‌ی ما بود، داشتیم گردهمایی تک‌شبه‌ی گروه مورد علاقه‌مون رو تماشا می‌کردیم، که توی برنامه‌ی جوایز موسیقی درجه سه اجرا داشتند. به طرز هوشمندانه‌ای کل آهنگ «باید تو باشی» رو لب زدند. وقتی کسی در زد، ساعت تقریباً یازده بود، برای رفتن به خانه‌ی کسی زیادی دیر بود. در رو که باز می‌کردم، لرزه‌ای در رشته‌های عصبی‌م حس کردم.

دیویس بود، با به پیرهن یقه دکمه‌دار چهارخانه و شلوار جین چسبان بر تن و جعبه‌ی بزرگی در دست.

گفتم: «ام، سلام.»

گفت: «این برای توئه.» و جعبه رو بهم داد. اون قدر که توقع داشتم سنگین نبود. بردمش داخل و گذاشتمش روی میز غذاخوری، وقتی چرخیدم دیویس داشت می‌رفت. گفتم: «وایسا. بیا این جا.» دستم رو به سمتش دراز کردم. دستم رو گرفت و با هم به حیاط پشتی رفتیم. رودخانه

پر از آب بود و آدم می‌تونست صدش رو بشنوه که اون پایین به جایی
توی تاریکی حرکت می‌کنه.

همین‌طور که روی زمین زیر درخت زبان گنجشک بزرگ حیاط پشتی
دراز می‌کشیدم، هوا حس گرمی روی پوست ساعدم داشت. کنارم دراز
کشید و آسمان رو از خانه‌ی خودم نشونش دادم، همه‌ی آسمان با
شاخه‌هایی در حال جوانه زدن تیکه‌تیکه شده بود.

گفت که اون و نوح در حال نقل مکان به گلرادو^{۱۶۶} هستند، اون‌جا نوح
وارد مدرسه‌ی شبانه‌روزی بچه‌های مشکل‌دار می‌شه. دیویس هم
دبیرستان رو اون‌جا تموم می‌کنه. به خونه اجاره کرده‌ند. گفت: «از
خونه‌ی فعلی مون کوچیک‌تره. ولی از طرفی تو آتارایی توش نیست.»
ازم پرسید حالم چطوره و بهش گفتم: «بیش‌تر وقت‌ها حالم خوبه. حالا
دیگه چهار هفته به بار به دیدن دکتر سینگ می‌رم.»

پرسیدم: «خب کی می‌رین؟»

گفت: «فردا.» و این حرفش برای مدتی به گفت‌وگومون پایان داد.

بالاخره گفتم: «باشه، خب، دارم به چی نگاه می‌کنم؟»

یه کم خندید. «خب، اون بالا مشتری رو داری که البته امشب خیلی
روشنه و نگهبان شمال^{۱۶۷} هم هست.» یه ذره تاب خورد تا بچرخه و به
سمت دیگه‌ی آسمان اشاره کنه. «و اون هم دب اکبره و اگه خط اون
دو تا ستاره رو دنبال کنی، درست اون‌جا، اون پولاریسه، ستاره‌ی قطبی.»
پرسیدم: «چرا به پلیسا گفتی اون پایین رو بگردن؟»

— بی‌خبری داشت نوح رو از درون می‌خورد. فهمیدم... فکر کنم فهمیدم
که باید یه برادر بزرگ‌تر باشم، می‌دونی چی می‌گم؟ حالا کار
تمام‌وقتم اینه. این کسی که هستم. و اون بیش‌تر از پول نیاز داشت بدونه
پدرش چرا باهاش در تماس نبوده، پس ما هم اون کار رو کردیم.

دستم رو نزدیکش بردم و دستش رو فشار دادم. «برادر خوبی هستی.»

سرش رو تگون داد. می‌تونستم توی نور خاکستری بینم داره اشک می‌ریزه. گفت: «ممنون. یه جورایی فقط می‌خوام برای مدت درازی توی همین لحظه‌ی به‌خصوص بمونم.»

گفتم: «آره.»

در سکوتی حاکم آروم گرفتیم و بزرگی آسمان رو بالای سرم حس کردم، وسعت خارج از تصور کل آسمان. به پولاریس نگاه می‌کردم و فهمیدم نوری که دارم می‌بینم ۴۲۵ سال عمر داره و بعد به مشتری نگاه کردم که کم‌تر از یه ساعت نوری با ما فاصله داره. توی تاریکی بدون ماه، فقط شاهدانی بر نور بودیم و من رگه‌ای از چیزی رو حس کردم که باید دیویس رو به سمت ستاره‌شناسی برده باشه. نوعی آسودگی در اینه که کوچیکی‌تون مقابل‌تون قرار بگیره و متوجه چیزی شدم که دیویس به احتمال زیاد همین حالا هم می‌دونست: آدم هر چی بیش‌تر ماریچ‌ها رو به سمت داخل دنبال کنه، تا بی‌نهایت کوچیک می‌شن ولی هر چی بیش‌تر به سمت خارج دنبال بشن، تا بی‌نهایت بزرگ می‌شن. و می‌دونستم این حس یادم می‌مونه، زیر آسمان تیکه‌تیکه، قبل از این که ساز و کار سرنوشت ما رو درگیر چیزی کنه، وقتی که هنوز می‌تونیم هر چیزی باشیم.

همون‌طور که اون‌جا دراز کشیده بودم، فکر کردم شاید برای باقی زندگی‌م عاشقش باشم. ما عاشق هم بودیم، شاید هیچ‌وقت چیزی به زبون نیاوردیم و شاید عشق هیچ‌وقت چیزی نبود که تجربه‌ش کردیم ولی این چیزی بود که من احساس کردم. عاشقش بودم و فکر کردم شاید دیگه هیچ‌وقت نبینمش و به دلتنگ شدنش گرفتار بشم، و این خیلی بد نیست؟

ولی معلوم شد اون‌قدر هم بد نیست چون من رازی رو می‌دونم که من دراز کشیده زیر اون آسمون، نمی‌تونست حتا تصورش کنه: من می‌دونم

رمانیکو

@Roman_Ahang

اون دختر به زندگی ادامه می‌ده، بزرگ می‌شه، بچه‌دار می‌شه و عاشق‌شون می‌شه، به‌رغم عشقی که بهشون داره برای رسیدگی بهشون زیادی مریض می‌شه، بستری می‌شه، بهتر می‌شه، و دوباره مریض می‌شه. می‌دونم یه روانپزشک بهش می‌گه، بنویس چطور به این جا رسیدی. پس می‌نویسین، و در حال نوشتن متوجه می‌شین عشق یه تراژدی یا یه شکست نیست، بلکه یه هدیه‌ست.

عشق اول‌تون رو به یاد می‌یارین چون اونا بهتون نشون می‌دن، بهتون ثابت می‌کنن که می‌تونین عاشق شین و معشوقه باشین، که هیچ‌چی توی این دنیا جز عشق ارزش نداره، که عشق هم چطور یه شخص شدن‌تون هست و هم دلیلش.

ولی زیر اون آسمون، دست‌تون... نه، دستم... نه، دست‌مون... توی دستش، تو هنوز اینا رو نمی‌دونی. نمی‌دونی که نقاشی مارپیچ توی جعبه‌ی روی میز غذاخوری، با یه برچسبِ موقت پشت قابش: این رو از یه مارمولک برات دزدیم. دی. ^{۱۶۸} هنوز نمی‌تونی بدونی چطور اون نقاشی از آپارتمانی به آپارتمان بعدی و بالاخره به یه خانه دنبالت می‌یاد، یا چطور دهه‌ها بعد افتخار می‌کنی که دیزی به رفاقت باهات ادامه می‌ده، که مشغول شدن به زندگی‌های متفاوت فقط با شدت بیش‌تری به هم وفادارتون کرده. نمی‌دونی که می‌ری کالج، کار پیدا می‌کنی، تشکیل زندگی می‌دی، خراب شدن و ساخته شدنش رو از نو به چشم می‌بینی.

من، به‌عنوان یه اسم خاص مفرد، به زندگی ادامه می‌دم، حتا اگه شده در حالتی شرطی.

ولی تو هنوز هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌دونی. من دست دیویس رو فشار می‌دم. اونم دست منو فشار می‌ده. با هم به آسمون خیره می‌شیم و بعد از مدتی اون می‌گه: «من باید برم.» و تو می‌گی: «خداحافظ.» و اون می‌گه:

رمانیکو

«خدا حافظ آزا.» و هیچ کس هیچ وقت خدا حافظی نمی کنه مگه این که
بخواد باز شما رو ببینه.

